

کلیات

اشعار و فکاهیات روحانی (اجنبی)

با مقدمه: سید محمد علی جمالزاده



کلیات

اشعار و فناهیات روحانی

با مقدمه بقلم دانشمند محترم جناب آقای

سید محمدعلی جمالزاده

از انتشارات
کتابخانه سفیرانی

مقدمه

بللم استاد محترم جناب آقای سید محمد علی جمال زاده

«برو حانی ز حق طبع فکاهی»

«عطای شد تا پختنداند شما را»

فکاهیات چیست و طبع فکاهی گدامست

در خصوص فکاهیات وطبع فکاهی این عهد را از روی کتابی که باس «خنده در آسمان گرفته» یکی از نویسنده‌گان نامی فرانسه در باب فکاهت تألیف نموده و در آنجا از نویسنده‌گان فکاهی مشهور از هر کدام چند قطعه جمع آورده است
عرض خوانندگان محترم میرساند.

کارتن انگلیسی میگوید: فکاهت درنظر من حکم اکسیژن را دارد در هوائی که برای تنفس لازم است مایه کیف و سرخوشی دنیاست و اگرچه فکاهت علاوه بر کیف و نشاط مولد مواحب دیگری نیز هست ولی وظیفه اصلی او از همینجا شروع میشود لابد کمتر اشخاص باین فکر افتاده اند که اگر غفلنا خنده از دنیا برمی افتد زندگانی اولاد آدم چه صورتی پیدا میکرد ...

من تصور میکنم که گنده دماغی و ترشوئی بر تمام معابر کره زمین استیلا یافته و انتشار و خودکشی به اندازه زیاد میشد که برای جسد مردگان جای کافی باقی نمی ماند.

درصورتیکه خنده و فکاهت با آنکه نمی‌تواند کاملاً از کلیه عوارض مرض آمیز هم وغم و بدبختی جلوگیری نماید معهذا باز مؤثرترین ضد عفونی است که بنوع بشر عطا گردیده و متأسفانه هنوز علماء و محققین راه کشف آنرا پیدا نکرده‌اند اشخاصیکه دارای طبع فکاهی هستند در واقع اکسیر حیات و کیمیای سعادت در دست آنهاست و با این معجون عجیب که دوای هر دردی است تمام مصائب را مبدل بطلانی نمایند مخصوصاً اگر این مصائب مربوط بدیگران باشد نه بشخص خود آنها بحکم کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد و از آنجائیکه کاخ کمدی بر روی ترازدی قرار گرفته یعنی خنداندن دیگران از جویبار دلسوزنگی و ناامیدی سرچشم میگیرد و عموماً خاطر و باطن نویسنده‌گان فکاهی مانند زمین‌شوره‌زاریست که دست بدبختیها و حرمان رورانه آنرا آبیاری میکند خدا کند که پس از این عمر فانی در آن عالم نهان و حیات جاودان که سیاحان عرفان و حکمت هنوز نقشه آنرا نکشیده و کتاب راهنمائی برای آن بطبع نرسانده اند از نعمت فکاهیات و مطابیات محروم نباشیم والا شکی نیست که در آنجا سخت دچار ملال و کسالت زوال ناپذیر خواهیم شد ولی بطور یقین خلقت که خود استاد اعظم و مرشد کل فکاهت است و مخلوقات فکاهی آن در هر گوش و کنار دیده میشود فکر این مشکل راه نموده که بند گان خدا در آن دنیا از این باده یکتنا منعم و منمنع باشند و البته همانطوریکه در این دنیا خنده چون دایه مهربان در کنار گهواره نوع بشر نشسته و با لائی لائی دلچسب خود این طفل یتیم رانسلیت می‌بخشد در آن عالـم نیز این کودک بیچاره بی دایه نخواهد ماند.

زینگو ویل نویسنده مشهور انگلیسی دیگر در جواب سئوالی که مؤلف فرانسوی مزبور در باب فکاهت از او نموده همینقدر بوسیله تلگراف این جواب را داده است «فکاهت تبسی است در چهره خردمندی و حکمت»

گورتنی از محررین نامی روزنامه معروف دیلی تلگراف در باب فکاهت شرح

مفصلی نوشته که باین جمله منتهی میشود :

مجملًا آنکه بعقیده من فکاهت عبارت از مشاهده دقیق زندگی و حیات با تغییرات و تحولات آن که گاهی نور تابان خورشید فضای آبراهوشن و گاه دیگر ابرهای تیره افق آنرا تاریخ می‌سازد وظیفه نویسنده فکاهی پیکار وجدال است با افکار واحوال حزن انگیزی که از این کیفیات تولید می‌گردد . . . خلاصه آنکه نویسنده گان فکاهی نقاشه‌ائی هستند زبردست که حتی پیکر غم افزای بینوائی را نیز با خامه گلگون طعن وطنز آراسته با سرخاب لطیفه و مزاح که بسا از خون دل خود آنها سرخی گرفته است چهره پر چین عجوز یا س و ناامیدی را مشاطه مینمایند در این موقع لازم است مجملًا تذکر داده شود که بین فکاهیات و نوشه‌های جلف و سبک و هرزه باید جدا تمیز داد !

نویسنده گان فکاهی از قدیم الایام در نزد ملل و اقوام محترم و معزز بوده اند و حتی یکی از جنبه‌های عالی شکسپیر نویسنده انگلیسی را همانا جنبه فکاهی دانسته اند و حقیقتاً نیز در مقابل بعضی از سخنان این حکیم یگانه انسان بین خنده و گریه مردد می‌ماند و چنانکه گفتیم این کیفیت از مختصات ممتازه فکاهت و ظرافت است من باب مثال خاطر محترم خوانند گان را متوجه این فقره از قطعه تیاتر شکسپیر موسوم به هاملت می‌نمايد که این شهزاده آزاده در مورد مشاهده و معاینه جمجمه نیم پوسیده می‌گوید : با تربت پاک اسکندر مقدونی سر یک خمره آبجو را می‌توان بست این کلام چقدر نزدیک بسخن سعدی خودمان است در آنجائی که در خصوص سلطان محمود سبکنکین می‌گوید :

بعد ازوفات او بصدال جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه می‌گردید چون هنوزش نگرانست که ملکش با دیگران است اگر بنظر دقت بنگریم معلوم خواهد شد که در ادبیات فارسی گلستان سعدی عالی ترین نمونه فکاهت است این شاهکار بی نظیر مشحون است به لطایف فکاهی که

بخوبی ثابت میدارد که شاعر بزرگ و حکیم عالیمقام شیراز نیز همانند شکسپیر حتی در این میدان نیز یکه سوار بیهمنائی بوده است و صدها لطائف نادرش که در درج خاطر ایرانیان چون جواهری گرانبها محفوظ و منبع یک عالم لنت وارتباخ خاطر و حکمت عملی است و هر کدام نمونه باهriست از طبع فکاهی شاعربزرگ شیراز و به تجربه رسیده که اغلب کلمات و ابیاتی که در اذهان باقی مانده و بمروز ایام شکل امثال و حکم پیدا میکرده سخنانی است که رنگ و بوی فکاهی دارد.

واقعاً جای بسی مسرت و خوشوقتی است که ایرانیان که عموماً خداوندان بی نظیر بذله و صرافان خبیر لطیفه هستند کم قدر و قیمت فکاهیات واقعی را فهمیده و دانسته اند که در گلشن ادبیات که بهترین مایه حسن و جمال آن همانا تنوع است در مقابل العان غم انگیز که آن نیز در جای خود جائی و مقامی دارد نعمات طرب آمیز هم شرط اعظم کمال میباشد و چون این معنی غیر قابل انکار است بسط مقال را در این باب زاید شمرده همین قدر میگوئیم در صورتیکه جدیترین و موقر ترین ملتهای دنیا از قبیل انگلیسها و آمریکائیها در فکاهیات مشهور ودارای نویسندگان بزرگی هستند که شهرت عالمگیر آنها از اغلب سخن سرایان درجه اول عالم کمتر نیست چنانکه مثلاً ژروم زروم انگلیسی ومارک توین امریکائی شاید از خیلی نویسندگان نامی دیگر معروف تر باشند البته بر ما ایرانیان که طبعاً سر خوش و سبکروح خلق شده ایم لازم است که هر کجا نهال طربی سراغ کردیم از آبیاری وپرورش آن لحظه‌ئی فروگذاری ننمائیم وهمانطور که برای مردم این مرز و بوم تهیه نان و آب و دوا وساد را از وظایف وجودان و ملی میدانیم تدارک نمودن اسباب تفریح خاطر و انبساط و خرمی ضمیر آنها را که الحمد لله روزبروز زمینه برای آن فراهم میگردد بر ذمه خود فرض شمرده ویقین داشته باشیم که خنده صدای شهر فرشته ترقی و رستگاری است و قومی که خنده‌یدن ندادند مستحق گریه است اگر بما یاد داده‌اند که « چشم گریان چشمہ فیض خداست »

امروز باید بدانیم که صور اصرافیل حقیقی دهن خندان است و در جیین پیرق نجات بخط جلی « طرب و نشاط » نقش بته است ...

مقدمه علاج هر دردی سر خوشی و نشاط و رقص و آواز است و رقص هم در حقیقت همانا حرکت و جنبش و اقدام و عمل است که موجود واقعی طرب و انبساط خاطر میباشد چنانکه در زبان عرب نیز کلمه نشاط در عین حال هم بمعنی حدت و حرارت و کشش و کوشش است و هم بمعنی شادمانی و سرخوشی و حتی در زبانهای فرنگی نیز لفظ « هومور » که بمعنی مطابیه و فکاهت است در اصل لاتینی عبارت از ترشحات غدد داخلی بدن بوده که بعقیده اطباء موجبات حیات و تنفسی و طراوت نفس بوده است از طرف دیگر جای افسوس است که در این اوآخر بعضی از هموطنان، بنصور اینکه لازمه اخلاق و وقار روی ترش و زبان تلخ است هر کجا بکلام خندان و سخن لطیفی میرسند ببهانه اینکه خلاف منانت است روبر گردانده و در همه چیز از حرکت و سکون سیارات و ثوابت گرفته تاعروشك بازی اطفال خردسال و دماغ گرفتن پیران سالخورده حسن اخلاق و سوء اخلاق را مداخله میدهند بزعم آنها برای پرورش افراد و تربیت مردم سوکواری و تشروئی و افسردگی از مقتضیات ضروری میباشد و عقیده دارند که نهال تمدن فقط در گرمخانه‌ئی میروید که آش از اشک چشم و هوایش از آه دل باشد غافل از اینکه ترقی و پیشرفت حکم جوجه را دارد که فقط در زیر بال گرم و نرم نشاط و طرب رشد مینماید و مناسفانه اینگونه عقاید و افکار سست و سطحی که اغلب با چاشنی ریاکاری و تظاهر آمیخته است سبب شده که دنیائی میگوید و میخندد و جلو میرود در حالیکه جوانان ما بهمین عنایین پا در هوا هنوز مزه جوانی را نچشیده پیر هستند و در زیر پاله‌نگ « صبی ینشیخ » گرفتار سنگینی و وقار خود گردیده قوت و قدرت جوانی را بمشق شنر مآبی میگندانند .

اخيراً قسمتی از اشعار آقای سید غلامرضا روحانی بشکل کتابی با اسم «فکاهیات روحانی» بطبع رسیده نظیر اینگونه اشعار فکاهی در ادبیات دوره جدید فارسی خیلی کم و بدین مایه و معیار دیده نشده بود و اگر هم در گوش و کنار چیزی بوده و هست شیوع کافی نیافته که جمهور ناس را از آن بهره باشد ولهذا در این زمینه میتوان فکاهیات و مطابیات آقای روحانی رادر واقع اولین نمونه مبرزی دانست که بشکل کتاب در معرض استفاده عموم گذاشته شده و از آنجاییکه اشعار مزبور از حیث لفظ و معنی نیز تازه گشته و قدر و قیمت مخصوصی دارد و من ضمن آثار ذوقی بسیاری میباشد که عموماً خوش آیند و دلپسند طبقات مختلفه مردم است شکی نیست که قبول عامه یافته و در آینده برای جوانان با ذوق و خوش طبع کهیکه تازان میدان بذله و لطیفه‌اند سرمشق مفید و مؤثری خواهد بود ولو فقط از این لحاظ هم باشد باید با آقای روحانی تبریک گفت والبته برای بنای ادبیات جدید فارسی آورده‌ایشان حکم سنگ محکمی را خواهد داشت که در قاعده آن بناقرار گرفته و بمروار ایام سنگهای استوار دیگر روی آن بلند خواهد شد که تامدتی خواهی تخواهی در شکل و تراش و طراز آثار تقلید از آقای روحانی در آنها نمایان خواهد بود در همه چیز مخصوصاً در ادبیات قانون «الفضل للمنتقد» محرز و مسلم است بیقین نام نامی آقای روحانی مستحق بقاست و فارسی زبانان سالهای دراز بترنم اشعار ایشان رطب اللسان خواهند بود . . . و از جمله فضایل و ممیزات آقای روحانی توجه مخصوص است که باصول شعری و بمضامین جدید و ساد گشته و باسلوب تازه در شاعری دارند و طبعاً از تقلید که در واقع نشخوار کردن جویده دیگران است جدا پر هیز دارند از این لحاظ بلاشك اشعار ایشان در نظر فرنگیها هم قدر و قیمت پیدا نموده و ایشان را در این نوع سخنوری پیشقدم خواهند شناخت . . .

و نیز راجع بطبع کلیات فکاهیات روحانی مرقوم داشته‌اند.

پیام اشتیاق

درست سی سال قبل بوسیله « روزنامه امید » با آثار گرانبهای روحانی آشنا شدم چنانکه در نامه ای که با اشتیاق و تحسین فراوان در همان زمان باشان نوشتم اشعار روحانی را دارای طرز جدید و اسلوب تازه و نوظهور و بکلی موافق سلیقه خود یافتم در آن تاریخ این نوع شعر بی سابقه بود و دهخدا و نسیم شمال را بخاطر می‌آورد و طعم و مزه اشعار ایرج را داشت و بطبع نو پسند من می‌چسبید در تاریخ ۱۹۳۳ میلادی شرحی بروحانی نوشتم که در مقدمه « فکاهیات روحانی در سال ۱۳۱۳ شمسی در طهران بچاپ رسیده است پس از آن با این مرد شریف که سرتاپا قریحه و ذوق و استعداد است مکاتباتی بعمل آمد و روز بروز بر ارادت و علاقه ام افزود.

ایرانی فکاهی طبع خلق شده است و تمام خارجیانی که مارا از نزدیک شناخته اند تصدیق نموده اند که صحبت با ایرانیان دلپذیر و « خوشمزه » است و سرتاسر مشحون است از نکات و لطائفی که بدل می‌نشیند و فراموش نمی‌گردد و بهای مخصوصی دارد و مینتوان آویزه گوش و هوش قرار داد اما عجب آنکه در ادبیات فارسی قطعات فکاهی نادر بdest می‌آید و بهمین ملاحظه معلوم است که ناگاه آشنا شدن با یک دریا ظرافت طبع و لطافت ذوقی که در اشعار روحانی موج میزند مرا تا بچه اندازه منحیر و مجذوب و شیفته ساخت.

بمرور ایام وجود سید غلامرضا روحانی مصدر الهام و سرمشق گرانبهائی برای جوانان با ذوق دیگر گردید و روز بروز بر تعداد گویندگان اشعار فکاهی افزود و بطوریکه امروز مملکت مدارای یک « مکتب » فکاهی منظوم که باه بالک دیگر لاف همسری میزند و مایه تکمیل ادبیات منظوم فارسی در این زمینه گردیده است نظم فکاهی گذشته از مزایای بسیاری که دارد زبان گویای توده ملت است

و همچنانکه اخیراً در مقاله‌که بقلم نگارنده بعنوان «ای شب آرام، ای شب قدسی» در مجله نوزاد «کاوه» منتسب‌دمونیخ آلمان در شماره شش (بهمن ۱۳۴۲ش) بچاپ رسیده میخوانیم!

«اگر شعر را زبان حال عناصر نجفه و برگزیده و دست چیده یک ملت و قومی یعنی مردم کاملتر و فاضلتر و فهمیده تر و حساس تر آن قوم و ملت بدانیم لاجرم تصنیف (و هکذا اشعار و قطعات فکاهی) بلاشک زبان حال قاطبه آن مردم و حتی بینوازیرین و مستمندترین و از لحاظ معنی و معرفت تهییدست ترین افراد آن بحساب می‌آید و اگر بخواهیم بدانیم که قوم و ملتی چگونه فکر میکند و بچه چیز فکر میکند و آرزوها یش کدام است و در طلب چیست و چه میخواهد و چه میگوید و چه میجوید یکی از بهترین راه‌ها برای جواب دادن باین پرسش همانا رسیدگی و تحقیق در باره تصنیفها و ترانه‌ها (و اشعار و داستانهای فکاهی) آن قوم خواهد بود.

شعر فکاهی دو مزیت دیگر هم دارد که بسیار گرانبهاست و بهمین نظر بر تمام ما فرض وظیفه است که حتی المقدور در ترویج و تشویق آن بکوشیم زیرا اولاً اشعار فکاهی چون درست انعکاس صدا و فکر و آرزو و گله و رضا و شادی و سوکواری قاطبه مردم است بهمان زبان مردم یعنی طبقه‌ای که در نزد ما و در زبان ما «کوچه بازاری» و «خرده پا» و «کاسبکار» معروف گردیده است سخن میراند و لهذا در حقیقت بصورت جعبه حبس صوتی در می‌آید که تمام کلمات و تعبیرات و اصطلاحات عوامانه (در واقع زبان اکثریت کامل ملت) و گوششها و کنایه‌ها و اشاره‌ها و رموز و متنلکها و لفظها و چیستانها در آن منعکس میگردد و ثبت و ضبط و محفوظ می‌ماند.

مزیت دوم این است که این نوع شعرها و حکایات را حتی مردم کم‌سود ما می‌خوانند و لذت می‌برند و علاوه بر آنکه از اوضاع و احوال خودشان آگاه میگردند بیدار میشوند و چشم و گوششان باز میشود رغبت بخواندن و نوشتمن با

سود شدن پیدا میکنند خودم مکرر در طهران دیدم در گوشه کوچه و خیابان جوقه
جوقه دور هم روی زمین نشسته بودند و یکی از آنها که کوره سوادی داشت دوزنامه
های فکاهی را برای آنها میخواند و دیگران با دقت تمام گوش میدادند و چه بسا
صدای قهقهه آنها که دل را از فرط مسرت میلرزانید بلند میشد و می فهمانید که
محرومین ابد و ازل هم از چیزی خوشان آمده است و دارند مزه خوشی و تفریح
را می چشند و غم و غصه و اندوه آب و نان را چند لحظه فراموش نموده ازیر کت
اعجاز شعر و کلام خود را همترازوی آنهایی می بینند که جواب سلامشان را بزمحت
و با هزار افاده میدهند.

در مقدمه فرهنگ لغات عامیانه، ازان انتشارات فرهنگ ایران زمین که
همین اوقات در طهران انتشار یافته است در باره روزنامه فکاهی امید که (متاسفانه
در اواسط سال ۱۳۱۵ شمسی تعطیل گردید^۱) چنین میخوانیم در این روزنامه چند
تن از شurai جوان و باذوق مرتبا بزبان عامیانه قطعات فکاهی عالی و ممتازی
بنظم منتشر میساختند که اغلب آنها واقعاً شاهکار بود این شعر را برای خود اسامی
مستعاری اختیار کرده بودند از قبیل «اجنه» (رئیس طایفه سید غلامرضا روحانی)
«جنی» محمد علی نجاتی «قلندر» ابوالقاسم ذوقی «سلندر» محمد علی ناصح
«ابن جنی» عباس فرات «شاه پریون» رهی معبری «آتش پاره» تهامی خلیفه
رضا کفash و ...

و قسمتی از اشعار روحانی که سردسته این سخنواران باذوق و با قریحه بود
با سامانه فکاهیات روحانی در سنه ۱۳۱۳ ش به شکل کتاب در طهران بطبع رسید آنگاه
مؤلف فرهنگ لغات عامیانه بر سر نمونه چند قطعه از اشعار فکاهی مزبور نقل نموده
است و هم او قطعات دیگری در کتابهای خود «هزار پیشه» و «کشکول جمالی» و
«صندوقدچه اسراء» آورده است و باز قطعات دیگری را نیز در نظر دارد در کتاب
دیگر که باید بخواست پروردگار با عنوان «هزار دستان و هزار دستان» بزودی

۱- خوشبختانه چند سال است که « توفیق عزیز و برومند جای آنرا گرفته است

بچاپ بر سد بیاورد امروز دیگر مجله « توفیق » در واقع پاتق این طبقه از اساتید شعر فکاهی گردیده است و باز همان اسمی و تخلص های مستعار از قبیل « خروس لاری » که گویا اسم مستعار شاعر زبردست و بسیار باحال و حالت آقای ابوالقاسم حالت است و « خاله رورو » و « زارع الشعرا » و « ابوالعينک » و « شبهه الشعرا »، « بزبن قندی » و « تقکری پرچانه » و غیره هر هفته قطعات بسیار دلپذیر بچاپ میرسد که ای کاش هرسال خود « توفیق » بهترین آنها را با اختیار عده از شعر او فضلاً بیطرف و نترس و بی غرض و با ذوق بصورت کتاب (علاوه بر سالنامه توفیق) بچاپ بر ساند . . .

اکنون درست سی سال از اولین آشنائی من با روحانی عزیزمی گند و با یکدینیا مسرت خاطر خبردار شدم که در صدد نشر کلیات اشعار و آثار فکاهی خویش است و با افتخار سرشار این چند کلمه را بر سرمبار کباد از این راه دور بخدمتش میفرستم تا بداند که رایحه دلکش طبع بلند و نزهت زای او تا بسواحل دریاچه لمان در دامنه جبال الپ و کوه سپید موی « مون بلان » هم رسیده است وارد تمدن قدیمی و صمیمی او همواره از خداوند عزت و عمر او را دراز و سرچشیده ذوق و طبعش را روشن و خوشگوار و آینه خاطرش را چون نامش روحانی و نورانی در خواست مینماید و بقاطبه فارسی زبانان بجان توصیه مینماید که از این منبع فیض و لذت معنوی بهره مند باشد که نعمت خدا داد است

« کلک حافظ شکرین میوه نباتی است بچین »

« که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین »

ژنو نوروز فرخنده ۱۳۴۳ ش. سید محمد علی جمالزاده

دانشمند محترم حضرت آقای جمال زاده

در مقابل اینهمه الطاف و مراحم و عنایات مبنوله قلم و بیان از عرض تشکر

عاجزو قاصر است همینقدر از زبان طوطی شکر شکن شیر از عرض مینماید :

« من که باشم که بدان خاطر عاطر گندم »

« لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم »

طهران سید محمد امیرضا روحانی



زد خامه روحانی هر نیک و بدی را نقش
این دفتر اشعار است یا پرده نقاشی

لطف سخن

تشریف سخن بهر که ارزانی نیست
شایسته آئین سخندانی نیست
یعنی بقبول خاطر و لطف سخن
شعری چو فکاهیات روحانی نیست
جواهری «وجدی»

مختصری از شرح حال روحانی**خانواده او**

نامش سید غلامرضا و نام خانوادگی و تخلص او روحانی پدرش مرحوم
میرزا سید شکرالله خان متخلس بازادی و جدش مرحوم میرزا سید محمد علی
تفرشی متخلس بعلی که از منشیان و مستوفیان دوره سلطنت قاجار و از اهل ادب
و عرفان بوده اند.

تولد او

در تاریخ دهم ذیحجه الحرام سال ۱۳۱۴ هجری قمری مطابق ۲۱ اردیبهشت
ماه سال ۱۲۶۶ شمسی در شهر مشهد بوده.

 محل نفو و نمای او

در شهر طهران نشو و نما یافته و پس از پایان تحصیل در سال ۱۲۹۶ شمسی
بشغل دولتی در وزارت مالیه و چندی هم در شهرداری و مجدداً در وزارت دارائی
اشتفال داشته و بعد از سی و شش سال خدمت وظی مرائب متعارجه و مشاغل مختلفه
در سال ۱۳۳۳ شمسی بازنشسته گردیده،

 تأهل و فرزندان او

در سال ۱۲۹۷ شمسی تأهل اختیار کرد و دارای دو دختر و دو پسر میباشد

ذوق او بشعر و ادبیات

از سن دوازده سالگی دارای استعداد و ذوق شعری بوده و بسروden اشعار می
پرداخته و متدرجآ در انواع شعر از فکاهی و جدی مهارتی بسزا یافته است.

شرح حال

۴

شرکت او در جراید و مجلات

اشعار او از سال ۱۳۹۸ شمسی ببعد در جراید و مجلات ادبی و اشعار و مقالات فکاهی او در جراید فکاهی گل زرد و امید و نسیم شمال و طهران مصور و ناهید و توفيق و غیره با امضاهای مستعار طبع و نشر میگشته.

شرکت او در انجمنهای ادبی

در سال ۱۳۰۰ شمسی روحانی با نجمن ادبی ایران که جلسات اولیه آن بعضیت جمعی از مشاهیر ادبی و شعراء و دانشمندان تشکیل شده بود دعوت شد آن انجمن بنا به پیشنهاد مرحوم نصیر الدوّله وزیر معارف وقت از منازل اشخاص بنالار وزارت معارف که در قسمت شمالی مدرسه دارالفنون واقع بود منتقل و بعد بنالار عمارت مسعودیه که محل فعلی وزارت فرهنگ است انتقال یافت و پس از چندی بمنزل مرحوم شیخ الرئیس افسر و پس از فوت آنمرحوم تا کنون در منزل دانشمند محترم آقای محمد علی ناصح دایر و برقرار میباشد و انجمنی هم بنام حکیم نظامی بهمت استاد سخن مرحوم وحید دستگردی در اداره مجله ادبی ارمنستان تشکیل میشد و در سال ۱۳۲۶ شمسی انجمن ادبی فرهنگستان بریاست مرحوم ملک الشعراًی بهار در عمارت فرهنگستان ایران تشکیل و در سوابع اخیره هم انجمنهایی از قبیل انجمن ادبی شیراز و انجمن ادبی آذربادگان و انجمن ادبی طهران و انجمن ادبی حافظ و انجمن ادبی صائب و انجمن ادبی نصر و انجمن دانشوران و مجتمع ادبی دیگر نیز در طهران تشکیل میشود که میتوان گفت آن محافل شعر و ادب همگی بزم انس و الفت بوده و روحانی در جمیع مجتمع مذکوره افتخار عضویت داشته و همواره از محاضر دانشمندان و ارباب شعر و ادب کسب فیض می نموده است.

شرکت او در کلوبهای موسیقی و نمایش

روحانی در بعضی کلوبهای نمایش و موسیقی از جمله جامعه باربد که در سال ۱۳۰۲ شمسی بهمت آقای اسماعیل مهرتابش استاد خوش ذوق هنر و موسیقی و جمعی از هنرمندان دیگر تأسیس گردید شرکت داشته و ترانه ها و اشعار بسیاری

شرح حال

هماهنگ دستگاه های موسیقی اصیل ایرانی برای کنسرت ها و نمایشنامه ها و پیش پرده ها از جدی و فکاهی سروده که بسیاری از آنها را در صفحات کرامافن خوانند گان شهیر ضبط کرده اند.

طبیعه فکاهیات روحانی

طبیعه فکاهیات روحانی که در حدود یکهزار بیت بود در سال ۱۳۱۳- شمسی طبع و نشر گردید که نسخه آن در همان سالهای اول نایاب بوده است.

کیفیت اشعار او

اشعار روحانی چه قسمهای جدی و چه فکاهی همه دارای هدف های اجتماعی و انتقادی و اخلاقی است و در حقیقت آئینه اوضاع و احوال زمان اوست و بقول خودش :

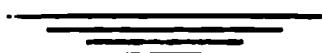
(زدخامه روحانی هرنیک و بدی را نقش)

این دفتر اشعار است یا پرده نقاشی)
بطور یکه بعد ها میتوانند از اشعار او بخوبی پی ببرند که گوینده آن در چه عصری می زیسته است .

کیفیت اشعار او

اگر کلیه اشعار و مقالات روحانی که در جراید و مجلات در مدت چهل سال طبع و نشر گردیده جمع آوری و بصورت کتابی در آید میتوان گفت که :
ه منشوی هفتاد من کاغذ شود .

لکن از آنهمه اشعار بیش از هفتاد هزار بیت جمع آوری و انتخاب نکرده که اینک در این دیوان درج و امتد است موافق طبع ارباب ذوق و ادب واقع گردد .



بنام خدای یکتا

غزلیات

حمد و سپاس

که خنديدين عطا فرمود ما را	سپاس و حمد بپيان خدا را
بما اين خنده دندان نما را	تبسم آفريني کو عطا کرد
لب خندان فقط جنس دو پا را	ميان جمله حيوانات بخشيد
تبسمهای لعل دلربارا	حکایت میکند خنديدين گل
بروز و شب ستايش کن خدا را	بشکر اين عطا با خنده روئي
جواب خنده هاي پر صدا را	ملايك تهنیت گويند و تبریک

بروحاني ز حق طبع قلاهی
عطای شد تا بخنداند شما را

گربه دو پا

آسوده تاهمی ساخت - از شر گربه ما را
گفتم رقیه سلطان - آماده کن غذا را
هم شام بچهارا - هم قسمت شمارا
تنها نهاده بر جای - سبزی و لوبیا را
بیخود مساز بـ د نام - حیوان بینوارا
شاهد برایم آورد - پیغمبر و خـ دارا
مأمور سکـ کـنـ اـیـکـاشـ - مـیـکـشـتـ گـرـبـهـ عـهـارـا
دـیـشـبـ بـسـاعـتـ دـهـ - دـاـخـلـ شـدـ بـمـنـزـلـ
اوـرـفـتـ وـ باـزـ آـمـدـ - گـفـتاـ کـهـ گـرـبـهـ خـورـدـهـ
قاـپـیدـهـ گـوـشـتـهـ رـاـ - اـزـ دـیـکـ قـرـمـهـ سـبـزـیـ
گـفـنـمـ کـهـ کـارـ خـودـ رـاـ - نـسـبـتـ مـدـهـ بـگـرـبـهـ
ناـگـهـ زـگـفـتـهـ منـ فـرـیـادـ کـرـدـ وـ شـیـونـ
دـیدـمـ دـهـ دـرـ سـرـ اوـ - چـونـ بوـیـ قـرـمـهـ سـبـزـیـ
کـرـدـمـ زـ خـانـهـ بـیـرونـ - آـنـ گـرـبـهـ دـوـ پـاـ رـاـ

همشیره گان

از یک دو بست شیره - سازید نشئهـما را
با شیرهـ کـشـ مـروـتـ - باـ الـکـلـیـ مـدارـاـ
تاـ بـرـ توـ عـرضـهـ دـارـیـمـ - اـحـوالـ مـلـکـ دـارـاـ
ایـ شـیـخـ پـاـ کـدـامـنـ - مـعـذـورـ دـارـ مـاـ رـاـ
کـایـنـ کـیـمـیـاـیـ هـسـتـیـ - قـارـونـ کـنـدـ گـداـ رـاـ
گـرـ توـ نـمـیـ پـسـنـدـیـ - تـغـیرـ دـهـ قـضاـ رـاـ
دوـزـیـ تـقـدـیـ کـنـ - درـوـیـشـ بـیـنـواـ رـاـ
سـاقـیـ بـشارـتـیـ دـهـ - پـیـرانـ پـارـساـ رـاـ
دلـبـرـ کـهـ درـ کـفـ اوـ - موـمـتـ سـنـگـ خـارـاـ
هاـشـدـ کـهـ باـزـ بـیـنـیـمـ - دـیدـارـ آـشـناـ رـاـ
هـاتـ الصـبـوحـ حـیـواـ - يـاـ اـیـهـاـ السـکـارـیـ
درـداـ کـهـ رـازـ پـنـهـانـ - خـواـهدـ شـدـ آـشـکـارـاـ
مرـدـیـمـ اـزـ خـمـارـیـ - هـمـشـیرـهـ گـانـ خـداـ رـاـ
آـسـایـشـ دـوـ گـیـتـیـ - تـفـسـیرـ اـیـنـ دـوـ حـرـفـ اـسـتـ
قلـیـانـ چـرـسـ بـرـ کـشـ - آـنـگـهـ سـکـنـدـرـیـ خـورـ
منـ مـسـتـ بـودـ اـزـ مـیـ - کـرـدـ بـدـامـنـتـ قـیـ
چـونـ بـسـتـ گـنـدـهـ بـسـتـیـ - فـورـیـ بـزـنـ دـوـ دـسـتـیـ
ماـ رـاـ قـضـاـ کـشـانـیدـ - پـایـ چـرـاغـ شـیرـهـ
ایـ منـعـمـیـ کـهـ دـارـیـ - درـ خـانـهـ چـرـسـ وـافـیـوـنـ
افـیـوـنـیـانـ بـرـ نـاـ بـحـشـنـدـ گـانـ عمرـنـدـ
چـونـ شـدـ بـشـیرـهـ معـنـادـ سـتـ وـضـعـیـفـ گـرـددـ
دوـشـینـهـ باـ حـسـنـ لـاتـ - رـفـتـیـمـ تـاـ خـراـبـاتـ
دـرـوـیـشـ ژـنـدـهـ پـوشـیـ - گـفـتاـ بـبـادـهـ نـوـشـیـ
رـنـدـیـ بـیـارـ گـنـدـمـ - تـرـیـاـکـ رـاـ نـهـانـ سـاـخـتـ

در موقع خماری - کیفیت نگاری اشی لناو احلی - من قبلة العذاری
حافظ بخود نپوشید - این خرقه می آلود
روحانی از چه پوشد - آن مایه بلا را

ماه رمضان

در سور چرانیها افتند به آخرورها
پر کیسه دکتره است از مایه پر خورها
شد چر چر ما بیرون از حد تصورها
هم دسته رقادان هم جوقة آکترها
آن فرقه یغما کر چون دسته از لرها
غارت زده شد سفره از حمله قلدرها
بر شیوه دژخیمان در قتل بخوبره
خود کاست سرها را پر ساخت ز فسفرها
کاندر وسط مجلس رقصند چو اشنرها
گردید هجوم آور بر مفز تفکرها
شایسته صد گونه هجو است و تمسخرها
میداد دو صد دشنا مآلوده بقرقرها
یک فرقه تفرعنها یک عده تکبرها

دانی چه بود آیا کفاره پر خوردن
بولی که همی ریزند در کیسید کترها

ماه رمضان آمد - وقت است که پر خورها
از پر خوری اندر شب و گرسنگی در روز
آنجا که بساط سور صد جور فراهم بود
آماده در آن مجلس همساز زنان بودند
بر سفره یورش بر دند صدر نک خورش خوردند
رفتم که ز جاخیزم دیدم که بیک لحظه
یکدست گرفته کارد - در دست د گر چنگال
هر کاسه که شد خالی از شربت به لیمو
چسبیده بهم دیدم یکدسته نر و ماده
از دیدن آن منظر هوشم بپرید از سر
کابن پر خوری و این رقص با آنکه ندارد نقص
شد خادم آن مجلس از داغ شکم در خشم
دارند درین یکماه از جوع وز پر خوردن

شیخ ابو تراب

بین تقاویت ره از کجاست تا بکجا
کجا وزلف پراز چین و پیچ و تاب کجعا

شراب ناب کجا شیخ ابو تراب کجا
سر تمام تراشیده و عمame شیخ

دده رقیه کجا صحنه تآتر کجا
نه ربابه کجا نغمه رباب کجا
صبا بسمیم تنان «دکلته» پوش بگو
کجاست چادر و روپنده و نقاب کجا
کنار آب و کنار آب هردو یکسان نیست
کنار آب کجا و کنار آب کجا
وفور عشق کجا قحطی دمشق کجا
مقام شعر کجا کله خراب کجا

بخودا

نکنی همچو منی شیفته پیدا بخدا
خبرم نیست ز گرما وز سرما بخدا
می‌پزم در شب وصل تو مربا بخدا
شکرک بسته بروی گز اعلا بخدا
دامن از سیل سرشکم شده دریا بخدا
نیست هر گز خبرش از شب یلدابخدا
گر بگردی هستم در همه دنیا بخدا
بسکه در صیف و شتازاتش هجرت سوزم
شود ارشهد لبت قسمت وسیب زنخت
پودر بر عارض تو هر که بهیند گوید
رود جیحون رود از دیده بجان تو قسم
هر که بازلف دراز تو ندارد سروکار
زنی امروز بروحانی اگر سیلی نقد
همت مطلوبتر از نسیه فردا بخدا

عبوساً قمعطیریرا

بخواب اردیده بودم آن عبوساً قمعطیریرا من ترسا کرده بودم ترک دنیارا
عجب بر گردنم طوقی بیفکندند ازلعنت خدارحمت کند خاله رباب و عمه لیلا را
چو آیم خانمی بینم نه کلفت مانده نه نو کر که این یک خورده ارد نکی و آن یک خورده تیبارا
بخواند خویشن را آیت صلح و صفالیکن فراهم میکند دائم اساس جنگ و دعوا را
چوا و هر روز مهمنی و هر شب سینما خواهد من بیچاره ناچارم که خود جار و کنم جارا
زمانی پخته و پیز گشت و شوگه رفت و رو دارم کنم باشک خونین آب پاشی روی گلهارا
تأهل بھر من چون بود اسم بی‌مسمائی کدوئی سرخ کردم تا عمل آرم مسما را

سحر بیدار گردم تا سماور را کنم آتش که خانم ظهر اگر خیزد بنوشد چای اعلارا
تمام کارها روزی شود اصلاح روحانی
که آقا کار خانم کرد و خانم کار آقارا

گردش شعیران

کاش هر مشکلی آسان رود از پیش مرا
شود آیا که بجوانی بدل خویش مرا
بود چون طاییر سر کنده دلی ریش مرا
亨جرت افکند بتعریش بنشویش مرا
این دعا ورد زبان بود بتعریش مرا
بی تو کمتر بود از کله درویش مرا
در که بی تو نباشد در کی بیش مرا
پشه بیدار کند بسکه زند نیش مرا
پندران نیست بمجنون اثر ای روحانی
گو نصیحت نکند شیخ بداندیش مرا

صنما عشق تو واداشت به تفتیش مرا
کوبکو گشتم وجستم بدل خویش ترا
بسرا غت سوی زر گنده شدم از قلمک
در دزاشب ز آشوب نیفتاد دلم
در آلهه آلهه بوصالت برسم
باغ فردوس که گردشگه شاهان بوده است
باغم پا چو بدر بند نهم در بندم
بی خیال توشی گر بنهم دیده بخواب

حمامها

در میان آب جوشن پخته گردد خامها
اوستادش گیرد از انعامها انعامها
هر کجا پا می نهی افتی میان دامها
شیخ نوشده مشتها بر ریش ریزد جامها
چون برون آئی ترا عارض شود سر سامها
بود دود و گند آن در خانمهای از بامها
گوشها کر بود ازان هم صبح ها هم شامها
آه ازین حمامها فریاد ازین حمامها
پوست از تن بر کند خر پوست کن دلاک آن
در میان آب آن از بسکه موی است ولجن
گرچه آش نیست غیر از چر که او بولها
بسکه فریاد و فغان آنجا بگوشت میرسد
کوچه هما داشت نکبت بار حمامی کثیف
بر سر تونش چون قنخ صور بو قی میزدند

پا درین حمامها هر کس گذارد تا ابد
میدهد بر صاحب حمامها دشناها

حق الوکاله

آن پیر هفهفوی صدو بیست ساله را
تاسیخ و دسته جارو و شیشه اماله را
آئینه و سماور و گلدان و لاله را
کفگیر و دیگو کاسه وجام و پیاله را
اسناد و مهر اسم و قبوض و قباله را
از نون بمنجلاب فلاکت فتاده ام
زنان که بار من نکند کس زباله را

ای عمه جان بلطف خبر ساز خاله را
بر گو که خورد زن پدر ارثیه مرا
مبلو گلیم و قالی و کرسی و تخت خواب
دیزی و گوشت کوب و تیان و کماجدان
با غ و قنات و خانه و دکان و آسیاب
اکنون مکن مطالبه حق الوکاله را

بگذشم ای و کیل من از حق خویشن
دیگر مکن مطالبه حق الوکاله را

زهر قاتل

از همان آب است مسموم این تن بیمار ما
زهر قاتل می چکد از شیر آب انبار ما
جز بوقت شستن پیراهن و شلوار ما
چند گرد آلوده باشد کوچه و بازار ما
همتی کن در علاج نکبت و ادبیار ما
نیست دیواری مگر کوته تر از دیوار ما
خانه ما بوده از نادانی معمار ما
جان ما در دست طباخ کثافت کار ما
در همان حوضی که هست آلوده با ادار ما

زهر قاتل می چکد از شیر آب انبار ما
زنده هر چیزی اگر از آب باشد پس چرا
داخل اند رجویها می کرو ب نگردد هیچ وقت
سل گرفتیم آخر ای چارو کشان رحمی کنید
از کنافت می شود تولید امر امن ای طبیب
هر بلاتی از چه رو اول بما رو آورد
فصل تابستان جهنم در زمستان زمیر بر
قابض الارواح بی تقصیر باشد تابود
کاه سبزی شویدو گه ظرفها را کرده دد

نعمت صحت رسد روحانیا آسان بدست
گر کند گفتار حق تأثیر در کردار ما

گرما

خلق در اضطراب از گرما
پاک شد بی حجاب از گرما
شد فرنگی مآب از گرما
کلهاش شد خراب از گرما
گیوه را زد بآب از گرما
دید هنگامه جهنم را
باشد الحق نگاشت با تفصیل
صدهزاران کتاب از گرما

شهر پر انقلاب از گرما
حاله خیرالنسا میان رجال
داش ابو سر بر همه عکس انداخت
با قر پاچه پز به پشت دکان
مشهدی اصفر کلاه فروش
شیخ هر شب بخواب از گرما

چای همه چیز نشان

پس با شکمی سیر بکن سیر جهانرا
هر چند که ما از تو گرفتیم زبانرا
وندر سر مهریه نزاع است زنانرا
باید سه طلاقه کنم این کفش کنانرا
خود آب کنی زهره هر شیر زیانرا
بی مایه نقدینه شد و بست دکانرا
لوطی رمضان مردو لی حقه زیاد است
کز یاد برد حقه لوطی رمضانرا

صبحانه بخور چای همه چیز نشان را
ای کله پز چرب زبان لال نمیری
آمد مه مهرو گه بی مهرو مردان
چون بسته بگالش ارسی عقد عروسی
ای شوخ بکشن شیره تر یا که از شکل
از بسکه ز بقال محل نسیه گرفتند
کسری رمضان مردو لی حقه زیاد است
شعر تر روحانی ما دلکش و نفر است

حق اجر دهد صاحب این طبع روانرا

باده حلال

آن به که چو مجنون بز نی خیمه بصرها
در باغ چو نرگس بگشا بهر تماسا

تاسبزه و گل چون رخ لیلی است مصفا
چشمی که سحر گاه پر از خواب و خمار است

دریاب لب کشت و لب یار و لب جام
ای شوخ برندی بزن آن باده که بالطبع
زان باده که دارد نه نزاع و نه جدالی
زان باده گلگون که نیابی بهمه عمر در میکده کبر و بخمانه ترسا
آتش زده آن می به که بر قلب سماور
خون شدل قوری زچه زان باده حمرا

پیر اهن هر آد

محکم شده است رشته آداب دین ما
هان آب میرود زته لوله ئین ما
اقبال نو نمود بخانم گلین ما
بودند لاسیان به یسار و یعنی ما
آن سگ که بود گر به صفت در کمین ما
تا بخت یار گردد و دولت قرین ما
بس بخیه خورد جامه بی آسین ما
میدوختند جامه کهین تا مهین ما
از مؤمنات ما و هم از مؤمنین ما
بس گرز آتشین زنکیرین میخورد
جای عدوی ما بجهنم که آتش است
آن لعنتی کجا و بهشت برین ما

کم کم بقول زاهد خلوت نشین ما
ابریق ما قدیم بسی آب میگرفت
بگرفت از محمد یک بخته تا که پول
میگفت تا برای گدائی قدم زدیم
دعوت بخانه کرد که تا پولمان دهد
پیراهنی ز پول گدائی بد و ختیم
خیاطخانه گشت محل نماز شیخ
هنگامهها بپا شد و اندر صف نماز
مانده است این مدارس اخلاق یادگار
بس گرز آتشین زنکیرین میخورد

لاطاري

اف باین اقبال لاکردار ما
وین بلیط پوچ و این لاطار ما
شد چو فکر چرسیان افکار ما
بس طمع پختیم در دیگ هوس

گفت آن یك چيده گردد روی هم
واند گر گفت از چريدين زين سپس
خواست تا فابريل آرد از فرنگ
گشت باطل عاقبت از بخت بد
وقت استقراع چون افيونيان
شانس را بقال ما مى برد اگر
دمبدم انگشت حسرت ميگزيد
آرزوی خانمی در گور برد
يار خود را وعده ها داديم وحيف
يك دوتومان هم نصيب ما نشد
اف بر اين اقبال لاکردار ما

روزگار و افتنا

که نشکني بشب تيره لوله لامپا را
که آتش غضب حق گرفته دنيا را
شروع کن بشب تيره رقص دمبارا
که روسيديز خود ساخت برف و سرمارا
از آن بپرس که کرد احتكار کالا را
سلام ما برسان ماهیان دریا را
چنان که ساخت عفن کوه و دشت و صحرارا
کسيکه علت سرگيجه کرد نانها را
نبسته هيچ کس از پشت دست نانوا را
حقوق و جيره مستخدمين بي پا را
صبا بلطف بگو حاج شيخ کرنا را
خموش باش درين روزگار و افتنا
اگر چراغ نداری چو من بناريکي
گذشت فصلدي و روسياه گشت ذغال
زمن مپرس چرا پرتقالها گندید
اگر زبعر خزر ايصا گند کردي
بگوز گند شما شهر پر غوفت شد
الهي آنکه بدل پيچه مبنلا گردد
بعز اداره سيلو ز حقه و نيرنگ
گرفتم آنکه دوغاز دگر بيفزايند
بنرس ازانکه شود اسكناس همچو منات
بروز لاتي و عوري بيفکند ما را

سفره سوو

بنده شرمنده را یا مرگ ده یا اشتها
بعد برخا کینه کین ورزید و بر کوکوجفا
تایورش سوی خورش آرد چو گردان دروقا
که بجنبانید تانگ نسگ شربترا زجا
یاسرخوان غذا یا در زمین یا در فضا
ناگهان مرداز قضا بد بخت خورداز بس غذا
پرخوری گفتا کنار سفره سوو ای خدا
کاردبر کف پس بکنلت گشت اول حملهور
گاه پشت سنگر قاب پلوموضع گرفت
گاه در خربوزه ها سرنیزه چنگال برد
دمبدم میگفت کوتیهو که تاسازم شکار
عاقبت شد سفره یکسر پایمال حرص او
تاتوانی در خوراک اندازه بشناس ای حریف
ورنه خواهد شد چو آنسوری دولنگت بزهوا

یار پر آزار

نگارا ترک کن آزار خود را
ز خود هر گز منجان یار خود را
مکن با آن اشارتهای ابرو
بقتلم خنجر خونبار خود را
گشی چندم برخ بازلف و گیسو
کشی چندم برخ بازلف و گیسو
گر از دیوار من کوتاهتری نیست
کشم تا کپکشان دیوار خود را
طلب کن از پزشگ چشم جانا
علاج نرگس بیمار خود را
شدم سوداگر بآزار عشقت
که بنم از تجارت بار خود را
همه قندوشکر شد تا نوشتم
باوصاف لب اشعار خود را

مجلس حال

همه شب مجلس حال است ترا
چه غم اهل و عیال است ترا
گر حرام است حلال است ترا
پر همه خون دل دختر رز

نوبت می زدن و رقصیدن
جز خیال زن و فرزند و معاش
نیمه شب مست چودر خانه روی
خوشی و راحتی و آسایش
بابتی خوش خط و خال است ترا
صد رقم فکر و خیال است ترا
غرغر و جنگ و جدال است ترا
باچین حمال محال است ترا
شببه نیست که سرمایه عمر
مایه وززو و بال است ترا

سود و سودا

ذسوداسودا گر خواهی تحمل کن زیانیرا که بهر بیضه ئی پرورد باید ما کیانیرا
موتور اچون شتر با خن زرفتن باز کی دارد نشانی پشت رول گر جای شوفر ساربانیرا
بجای مطرب و آوازه خوان مداعی ایمان بعابر کرد دعوت در عروسی روضه خوانیرا
مکن باور که بیم غز است و یکسر بوج گفتارش بخواندن قل اگر گرد و فروشی گرد کانیرا
حالوت گرچه می بخشد شکر در کام روحانی
ندارد شهد شعر شاعر شیرین بیانیرا

همهائل معما

در حل مسائل معما	عقلم شده باز حکم فرما
بی پرده برای اهل دنیا	اسرار وجود را کنم کشف
ای اهل جهان زپیر و برنا	از من شنوید و یاد گیرید
شیرین نبود بسان حلوا	تریاک اگر چهرنگ حلواست
پائین نبود شبیه بالا	بالا نبود قرین پائین
فرق است میان زشت و زیبا	یک نوع نبوده عیش و ماتم
یا از دهن گشاد سرنا	مطرب نزند کمانچه با مشت
آن لال بود که نیست گویا	آن خرس بود که نیست رو باه
سرگین شغال در اروپا	صدمن نخرد کسی بیک غاز
با میش نمیچرد بصحرا	چون گرگ در نده است و وحشی

تریاک خورد بجای خرما
خوانندش اگر چه ریش بابا
یکسان نبود ندار و دارا
یکسان بودار چه هردو سودا
هر چند که گویدت بفرما
خوشتر زمیان برف و سرما
بهتر زنزاع و جنگ و دعوا
رو بر سر آن بکن تماشا
هر گنج گهر که بود پنهان
در شعر منش کنید پیدا

در سال ۱۳۱۴ شمسی که این بنده به مأموریت اداره غله‌نان شهرستان ملایر
اشتغال داشت جناب آقای سید بهاء الدین مجتبه که ادیب سخن‌سنج و شاعر خوش ذوقی
بود اشعار ذیل راجه‌تهاین بنده انشاد و ارسال فرمود و جوابی بر آن بطور ارتبا جال مرقوم
گردید که اینکه هر دو قسم درج می‌شود.

صاحب خوش صحبت

ای ناطق خوش گفتار وی شاعر شیرین ل	ای صاحب خوش صحبت هم مسلک و هم مشرب
دیر است نمی‌یابم از لعل تو یک مطلب	چندیست نمی‌بینم دیدار تو یک لحظه
وز گفته شیرین نه مدح کنی نه سب	از گلشن ادرا کیت چندیست نچیدم گل
هم راغب و هم مرغوب لیکن بتومن ارغب	نی حاضر و نه غائب نه شاهد و نه مشهود
محدود شد آزادی در تاب بود یا تب	از حضرت آزادی نه داد و نه بیدادی
کن گوش بفریادم یا روز و یا در شب	کاری بتو افتادم کاین نامه فرستادم
نی شام و نیم ناهار نی مخرج و نی مهرب	از سنگک این بازار چندیست کشم آزار
گر نان زدهم آرند دروازه که نگذارند	گر نان زدهم آرند دروازه که نگذارند
بیکاره و در کارند هم جالب و هم اجلب	بیکاره و در کارند هم جالب و هم اجلب

هارف خوش مشرب

وی از افق داشت طالع شده چون کوکب
در مجلس تو جالس جمعی چو تو خوش مشرب
هم ذکر ثنای تو همواره مرا بر لب
بی پرده شنو از من زان وضع عجیب اعجب
آب است خراب از آن نان هم شده زان اخرب
ای دوست بکن تفرین کانرا بگزد عقرب
هم از جلوش در روز نان آری و هم در شب
یک جعبه بشکل قرص بکشیشه بشکل حب
کاین داروی اسهال استوان هست دوا ای تب
جو در عوض گندم قالب بکند اغلب
هر سو بگریزد سخت چون طفل که از مکتب
هر قرص نان گردد چون قرص مه نخشب

ترسم که دهد تصدیع این روده درازیها
روحانی پرچانه کوتاه بکن مطلب

گریپ

هر کسی گشته مبنای گریپ
آن صدا نیست جز صدای گریپ
ابتدا تا بانتهاي گریپ
هر که دارد بسر هوای گریپ
سوزنک داشتم بجای گریپ

گو بمن ای طبیب بهر خدا
چه بود آخرین دوای گریپ

چه بلائی بود بلای گریپ
سرمه و عطسه هر کجا شنوى
مبنایش مرض خبر مرض است
آب از چشم و بینیش جاریست
مردم از زور فن و فن ایکاش

بیلاق فقیر

آب خنکش ز بخ بجام است
عیش و طربش علی الدوام است
در کار قصاص و انتقام است
روزش همه تیره تر زشام است
کانجا همه بهر پول دام است
کاین پرده نکوترین درام است
آسایش جسم و جان حرام است
گوید که مغازه یک کلام است
اشعار مرا بخوان باهنگ
کاین زمزمه خوشنرین مقام است

دختر سپهر و من

تابوده چنین بوده و تا هست چنین است
صد سال دگر باز همان آجی گلین است
دیدم متقادع شده و بازنشین است
بی بهره و بی حاصل از آنست و ازین است
کش طالع وارون همه جایار و معین است
صد چین سر زلف تو نامش همه چین است
دیریست ذهب مذهب و دینار تودین است
بر شیوه اطفال و مجانین بسرا شعر
طفل ادب اکنون که بدوران چنین است

گرمابه بود گرم و خنک زیر زمین است
گر دختر سیروس زند لاف تجدد
آن پیرترش رو که پس میز نشین بود
محروم و عقب مانده ز دنیا و ز عقبا
بریار و معین دل ندهد مفلس بد بخت
یک چین بدو قسم آمد و هر یک بد گرام
از مذهب و دین دم زن ای شیخ که دانم

مضحک آهست

هر کار مازهر جهت‌های یار مضحک است
آشیخ حمزه باکت و شلواره مضحک است
قردادن رقیه به بلوار مضحک است
این وضع لیک در بر اغیار مضحک است
بینم تمام کوچه و بازار مضحک است
وقت خرید رندی سمسار مضحک است
وین هردو در معامله بسیار مضحک است

بروضع ما بخند که بسیار مضحک است
 حاجی حین فکل زدن خنده آور است
 مادام شیک اگر که بر قصد کمیک نیست
 کیرم که یار پرده پوشید بکار ما
 هر دم که پا بکوچه و بازار می‌نم
 گاه فروشن صحبت بزار خنده دار
 آن پی ز پی قسم خورد این چانه میزند

در عین تنگ‌دستی و فقر و گرسنگی
 عیش و نشاط مردم بی‌عبار مضحک است

دختر زا

که دخترداشتن هم عیب و عار است
 برای مرد فحشی آبدار است
 زعهد جاهلیت یادگار است
 بدین قلاده گر اکنون دچار است
 بین آثار صنع کردگار است
 که دانش پیشه و عفت شعار است

ندانم این چه رسم روزگار است
 اگر گوئی ذلت زائیده دختر
 عداوت بازن و دختر در اعراب
 ز تازی پارسی کرد است تقلید
 و گر نه آدمی چه ماده چه نر
 چه فرقی با پسر آن دختری را

چنین دختر بفرق باب و مادر
 گل ناموس و تاج افتخار است

پسر زا

پسر زاید اگر فن سرفراز است چو گل لعلش بشکر خنده باز است

پسر گوئی بود تخم دو زرده
که از زائیدنش زن سرفراز است
برای یک پسر نه ماه و نه روز
بدوران کار زن نذر و نیاز است
چو تاک ارزاد دختر سر بزیر است
و گر زاید پسر چون سر و ناز است
پسر زا گر ذنی باشد زبانش
هزارو سیصد و سی گز دراز است
چه دختر چه پسر خوب بود خوب
بدش بی قدر تر از نیم غاز است
شرافتمند باشد در دو عالم
کسی کز خوی زشن احتراز است

آب شهر

لاغر و باریک چو مفتول نیست
کیست درین شهر که مسلول نیست
قاتل این مردم و مسئول نیست
برسر هر جوی بود کنه شوی
دید بجز فضلہ محلول نیست
دکتر ما تجزیه کرد آب را
یکسره جز آکل و ماؤکول نیست
گفت کس این گه نخورد گرچه دهر
خواست کفیل بلدی بهر آب
غیر کثافات مناع دگر در خود این مردم بنجول نیست
خوب بود پاکی و پاکیزه گی
حیف که این قاعده معمول نیست

سبزی پلو

هر که را بر سرخوان ماهی و سبزی پلو است گوچه جای هوس اشکنه و نان جو است
مجلس سور بیارای وز ارباب شکم دعوتی کن که کنون وقت بیاوبر و است
غوره انگور و هم انگور مویز است و هنوز دل ما را هوس دلمه ئی از برگ مو است
بعد ده سال که هم ریش من آمد ز سفر گفتمش ریش تو کو گفت که اندر گرو است
مزرع پشم رخم دید و بگفتا کز تیغ داس در دست بگیرید که وقت درو است

از قرینه همه جا قادر قرین دا بشناس زن که مادام بودشور او مسیو است
روضه خوانها همه آواز سلو میخوانند ز آنکه آواز سلو شرعی ساز سلو است
هست گفتار توزان روح فزا روحانی
که سخنها همگی کهنه و شعر تونواست

هادهت

خاصة از آن ماست که در خیک ماست	ماست برای همه دردی دواست
ماست بخود ماست که مشکل گناست	مشکلی افتاد چو در کار تو
قدرتی اگر یافت شود کیمیا است	ماست درین شهر ندارد وجود
ماست کشش گر که بخوانی رواست	هر که ز دی عازم تهران شود
دوغ که سرچشم آب بقاست	از کف اسکندر دوغی بنوش
تا نگری شود قیامت کجاست	نوش کن از خیک عرب دوغ شور
شیخ حجاز و یمن و نیرو است	تشنه دوغ عرب میش مست
شک نبود ساقی جام بلاست	دوغ فروش سر میدان شهر
همچو مناری که بمسجد پیاست	ماست کشی داشت بسرده تغار
کفت که این گرچه بحکم قضاست	چون بزمین خورد و تغارش شکست

چرخ کنم شیر و در آن ریزم آب
 فعل بد ماست که پا پیچ ماست

آهته و طنی

بعد ازین آجیده و کفش کنان خواهم گرفت گیوه و جوراب تخت از اصفهان خواهم گرفت
تا که می بافند در این ملک کرباس و کتان جامه خواهی را ذکر باس و کنان خواهم گرفت
زیب سر سازم عرقچین یا کلاهی از نمد وز تفاخر داد خود از خرسان خواهم گرفت
با چنین همت کلاه از فرق مه خواهم ربود از ثریا با ج و تاج از فرقدان خواهم گرفت

شاخ ثور و ریش جدی این بشکنم آن بر کنم اینچین باج سبیل از آسمان خواهم گرفت
 بهر تابستان قلمکار و قدک خواهم خرید شال کرمان و برک فصل خزان خواهم گرفت
 چای چینی مفت اگر باشد نمیخواهم ولی چای لا هیجان ولو باشد گران خواهم گرفت
 شب بجای ساعت شما تهی خواهم خرس روزتا تخمی گذارد ما کیان خواهم گرفت
 گرفند سرمایه ام در کف فلاحت میکنم گوسفند و گاو و اسب و مادیان خواهم گرفت
 ای طبیب از من چه میخواهی تو پول آمپول
 بهر دفع باد ازین پس بادیان خواهم گرفت

ملاج پیری

چو از پیری ترا خام گشت قامت	به امداد عصا ج و استقامت
دهانت گر تهی باشد ز دندان	سر دندان مصنوعی سلامت
بریشت گر همی خواهی نخندند	بنز از ریشه با تیغ حجامت
سبیلت را ب-ه تیغ تیز بتراش	چرا می ترسی از تیر ملامت
بکن دنگ ارترا موی سفید است	بده این کار را دائم ادامت
چروک صورت ترا پر کن از پودر	که تا باقی نماند زان علامت
بدین دستور اگر رفتار کردی	بصورت نو جوانی تا قیامت
و گر مردی پس از صد سال گویند	درین از این جوان سرو قامت
د گر غیر از جوان گردیدن ای پیر	
ز روحانی چه میخواهی کرامت	

کار نیکو گردن

دوستی دارم که با من دشمن است	با همه خوبست و ید خواه من است
روز من از صحبت او شام تار	شام او از من صباح روشن است
راسنی در مدت چشم چیش	با چین منطق زبانم الکن است

کار من سر دادن دل باختن کار او سر خوردن و دل بردن است
 من شکسته پشتم از بـ.ار غمش او بفکر رقص و بشکن بشکن است
 خوشتر از این شادمانی ماتم است بهتر از این زندگانی مردن است
 بشکنند گردون لحیم گردنش تـا بکی ما را و بال گردن است
 گر بگویند شکم خورانـدام کار نیکوکردن از پر خوردن است
 دوستی با مال مردم خور مکن
 ای برادر گرچه مال از دشمن است

کار شاهری

ایکد گفتی هیچکس چون شاعران بیکار نیست شاعری کار است و از این کار ما را عاد نیست
 گر کسی بیکارهم باشد کجا گوید چو ما حرفهایرا که اندر قوطی عطار نیست
 عاشقیم اما بمعشوقيکه در اقلیم وهم همراه باش جن و غول و دیو آدمخوار نیست
 هم بیاریکی نباشد چون میانش هیچ مو هم به پهنای سرینش گنبد دوار نیست
 نیزه قامت رخ سپرابرو کمان گیسو کمند آن بلاسر تا بپا جز آلت بیکار نیست
 در اطاق موزه از دوران دقیانوس هم اینچین انتیکهای زیب در و دیوار نیست
 گرنه معجنونی قدم در کوچه لبلی منه کاندر انجا جز سک گردن کلفت هار نیست
 از فراق آن نگار غول پیکر روز ما دایم از آه و فغان کمتر ز شام تار نیست
 صوت ساتم خیز ما جز نغمه های زیرنه شعر حزن انگیز ماجز نالدهای زار نیست
 ساز از بس دلخراش است و مفندی دلگذار کیست مانند تو زا هد کز غنا بیزار نیست
 هست ازین ماتم سرائی بزم ما ماتم سرا جز غم و اندوه مضمونی درین اشعار نیست
 تـا تـوانی خاطری از قید غم آزاد کن
 همچو روحانی که دائم غیر از اینش کار نیست

گشنه گان

گشنه گان را بزم سورا ز کوی جانان خوشتراست نار بستان بهر شان از نار پستان خوشتراست
 عاشقی از یاد عاشق چون رود از گشنه سیب قندک صدره از سیب ز نخدان خوشتراست
 ظهر چون گرما کند شدت بکام آدمی شبست سر کنگین از آب حیوان خوشتراست
 راستی از هر جهه بهر فقیر گرسنه لقمه نان و پنیر از پند لقمان خوشتراست
 در مذاقت گرفسوجن خوش نمایدای ادیب لیک بهر قافیت ما را فسنجان خوشتراست
 گویدار سوری زپر خوردن بترک جان رواست قیمه بادنجان بنه برخوان که از جان خوشتراست
 در فصاحت بهر ایرانی زبان روحانی
 شعر شیرین تو از اشعار سجیان خوشتراست

فرمان یار

یارم لباست از همه اشخاص نوتراست وزهر پلو خوری شکمش پر پلو تراست
 از مطبخ شهان و بزر گان و سروان دایم اجاق مطبخ او پر علو تراست
 هم از اتومبیل وزیر و الاغ شیخ
 فرمان او جلو ترو حرفش برو تراست

چفاله بادام

دو چشم سبز تو رنگ چفاله بادام است	به پیش نر گس سبزت چفاله بدنام است
فنا دعکس دو چشم تو چون بجام شراب	هر آنکه دید بگفتا چفاله در جام است
ز چشم سبز تو یک شمه بر زبان راندم	دهان ترش شده گوئی چفاله در کام است
نه خطه ر که بود چون بتقشه پاریسی است	نه خطه ر که بود چون چفاله مدادام است
بیام آمد و گفتم که چشم و قامت تست	
و یا بشاخ درختی چفاله در بام است	

پیام محرمانه

ازین سیاه تر امروز روزگاری نیست
بکار عشق ز اغراق ننگ و عادی نیست
که بانمک تر ازان هیچ شوره زاری نیست
که همچوسر وی در هیچ جو بیاری نیست
که همچواوسک گردن کلفت عاری نیست
که چاهی اینسان در هیچ رهگذاری نیست
شکست رونق بازار عشق و شعر و ادب
بدین متاع رواجی و اعتباری نیست

بگو باهل ادب محرمانه روحانی

بتر ز شاعری و شعر هیچ کاری نیست

همده خمر

در طمع از همه تجار سر است	حاجی ما بجهان معتبر است
تازه گوید که سرا پا ضرر است	صد قران نفع برد از دو قران
بیمروت ز خدا بیخبر است	گرچه دارد بزبان ذکر خدا
خوشتراصوت (ملوک و قمر) است	پیش او گر بکند لیره صدا
وضعش از وضع کدایان بتر است	بسکه بد جنس و لئیهاؤ بخیل
فکر اندوختن سیم و زر است	نه خورد نان و نه بخشد بکسی

همچو او نیست کسی کلی خر

همه جزئی خرو او عمدہ خراست

ملأک دلاك

می ل بش که روانبخش تر ز کنیاک است	چونیم جرعه بنوش حساب من باک است
لبش مکیدم و بر خالک پاش بوسه زدم	که بعد می مزه در کیش لو طیان خالک است

که نقل مجلشان حبہ‌های تریاک است
عجب مدار که ملاک سفله دلاک است
یکی بخنده ز تأثیر دور افلاک است
همه عوارض سفلیس و باد سوزاک است
ز بس بخوردن او قاف کرده شیخ افراط
خدا نکرده اگر بتر کد خطرناک است
طريق صدق و صفا شاهراء روحانی است
نه آن رهی که پر از سنگ و خار و خاشاک است

هر حوم هنتر

دانسی چه امنیاز پسر را ز دختر است
فرقی میانه زن و شوهر اگر که نیست
مردی بجفت خویش شبی زن خطاب کرد
باشد میان ماده و نر گر برابری
هر گز کسی نخورده چفندر بعای قند
آنکس که گفت زاده میمون بود بشر
ای نازین پسر پدت را بزن بکشن
یکسان زفیعن دانش و دین است مردو زن

روحانی ارشود زملک بر تر آدمی است
ورنه چه فرج معاذه که جزء بشر شر است

سید صراف

مرا که اینمه از عشق آنضم لاف است
رگبیب بهره ور ازوصل گشت و ما ز هجر
چرا ز هجر دهم جان کد دور از انصاف است
خدای امکه گویم که این چه اجحاف است
ز بس نگار چو آئینه صورتش صاف است

ز کار سید صراف ترک در عجبم
کمعلم صرف نخوانده چه نحوص را است
کسیکه میشود آزرده از حریر تنش
صفر قلی ولد باقر سبد بلاف است
ازین جهان دو سر قاف کام دل مطلب
اگر چه زیر نگینت ز قاف تا قاف است
شکر مپاش بنعريف شعر روحانی
که شکرین سخن وی بر ون ز او صاف است

بهار هر فا

گاه کشش و کوشش پیمانه کشان است
پائیز بلا خیز و یا آفت جان است
آزرده بدان سامعه پیر و جوان است
بیکاره تر از گیوه ما کفش کنان است
گاهی غم بی آبی و گه غصه نان است
این سطل گران است و یار طل گران است
وین نعمه شادی زند آن یک بفغان است
کاین قسمت بهمان شدو آن سهم فلان است
شعبان کچل از بوی عرق گندمه دهان است
هر کو زن آن کله پز چرب زبان است
خاموشی این مرغ دل افسرده از آنست
گویند بهار عرفاً فصل خزان است
این باد خزان است و یا صر مرگ است
پر شد چمن و باغ زبانگ زغن وزاغ
مردم همگی در طلب گالش و پوتین
در صیف و شتا مردم مسکین و گدا را
سطلی سه قران آب فروشند بمقدم
این جشن عروسی نهد آن فکر طلاق است
از روز ازل با خط تقدير نوشته است
گوید رمضان کور ب حاجی رجب کر
هر صبح خورد پاچه و هر شام بنا گوش
روحانی از آسیب خزان گفت به بلبل
با اینهمه بی معرفت است آنکه دگر بار
گوید که بهار عرفاً فصل خزان است

خواراک دعبدم

شکم بزرگ چو من هر که بود محترم است
دلخوش است که سر ما یه ام همین شکم است
چه فخرها که مر از بزرگی شکم است
شکم بزرگتر از من میان درندان نیست

چرا که کیف شکم در خوراک دمدم است
کجا به خوشمزه گی همچو دلمه کلم است
چرا که اهل قلم را در آمد از قلم است
هزار مرتبه خوشنر زبانگزیر و بم است
که خوبتر ز کهن باده چای تازه دم است
که بی شکم چه غمش از برای بیش و کم است
ز من مپرس وز کنلت بیار پرس بپرس
میان اینهمه محجو به گان بکشف حجاب
خوش که مفرز قلم رادر آرم سرخوان
صدای جوش سماور گرم بگوش رسد
در استکان بلورین ز چای تازه برینز
بخلقت آدمی ایکاش بی شکم بودی
بقا بلند روحانی است و لذت جسم
حباب وار وجودی بلجه عدم است

بیمروت

یک نامه ام نیاورد از یار بیمروت
باله که سخت جان است بیمار بیمروت
جراح آدمیزاد بیطار بیمروت
مضراب لاکتابش با تار بیمروت
چاقو کشان بیمار اشار اش بیمروت
بسالا کشید یکجا سمسار بیمروت
بقال کم فروش و عطار بیمروت
فخار بد مصالح معمار بیمروت
امسال و پارو پیرار چاپار بیمروت
چون لاشه گشت لاشی زین دکتران وزنه است
بر زخمها پاشد غیر از نمک چو گردید
یحیای ساز زن ساخت مارا بنفعه احیا
هر شب ولندو ویلان در کوچه و خیابان
وقت فروش و سودا فرش و فراش مارا
هر صبح از دو جانب راه مرا گرفتند
بردنده خشت بد را زاول بپای دیوار
جن گیر اگر چو رمال در وادی عدم شد
بسادا سرش سلامت سحار بیمروت

مکافات عمل

بیقین دان که مکافات جزای عمل است
این سخن در همه جا شهره و ضرب المثل است
هر کجا گنث و کرو و جلاف و کچل است
نشنیدی که جهان دار مکافات بود

در دو عالم بجزای عمل خود بررسد هر که فارتکروآدم کش و دزد و دغل است
آدمی از چه شده اینهمه طماع و حریص کنسرحرص و طمع بر سر جنک و جدل است
اصل اگر جنس بشر بود بسابق اکنون همچو اجناس دگر هم جلب و هم بدل است
رحم و مردانگی و غفت اگر یافت شود باز در طایفه لوطی و با باشمل است
گلشن شعرو ادب همچو بهشت است و در آن
شعر روحانی ما چشمہ شیر و عسل است

شاھر پیش‌عور

شاعر نمی توان خواند آنرا که بیشурور است
در کار خلاق بینا بر عیب خویش کور است
از صبح تا بشب دور از شاهراه تقوی
وز شام تا سحر جود با فسق و با فجور است
در کف چو گردزوافور گیرد بسی شجاع است
چون مست آب انگور گردد بسی غیور است
هم زهر در مذاقش شیرین چو شهد و شکر
هم شهد و شکر او را در کام تلخ و شور است
تصنیف ساز گردد هر جا که جای سوک است
پاسور باز گردد هر سوکه پای سور است
روز ار شفال و سک یافت گوید خزان است و سنجاب
شب گربه ای اگر دید در دیده اش سموراست
هر دیو سیرتی را خواند فرشته خصلت
هر زشت صورتی را گوید که رشگ حور است
هر جا لئیم و مفسد دید از طمع بگوید
کاین حاتم زمان است و ان مصلح امور است

یارش کجاحقیقی است از یارا گر فکار است
 عشقش همه مجازیست در عشق اگر فکور است
 شاعر کسی بود کو از زنگ عیب و علت
 آئینه دلش پاک مانند قرص هور است
 سرخیل اهل ذوق است سرشار جام شوق است
 سر حلقه نشاط است سرمایه سرور است
 حق گوی و خوش مقال است خوش خوی و خوش خصال است
 مقرون بهر کمال است وز هر نقیصه دور است
 روحانیا تو یکچند بر گو نصیحت و پند
 کاین شعرهای چون قندنایاب و نوطهور است

هرف عامیان

مقدار پشک و قیمت مشک ختن یکی است
 عذب فرات و بر کهلای و لجن یکی است
 خرمهره با زمرد و لعل یمن یکی است
 وسوس شیخ و وسوسه اهرمن یکی است
 قاشق تراش ناشی و هیزم شکن یکی است
 زانو که نقش مکر و فن و مکر و فن یکی است
 فرمود دور تازه و عهد کهن یکی است
 گفت آن کلاس و مکتب ملاحن یکی است
 پشم دراز و پهن بر پنه زن یکی است
 گفتا اسیر رنگ مشوچان و تن یکی است
 بدر الملوك ما و دده یاسمن یکی است
 روحانیا همیشه یکی بوده حرف مرد
 من مردنامی سخنم حرف من یکی است

در عرف عامیان رطب و توت کن یکیست
 دوشاب و دوغ هست یکی پیش جاهلان
 دور از جناب خر که بنزدیک خر سران
 لیکن بنزد اهل خرد در صدور ناس
 دندان پزشگ ابله و استاد نعلیند
 صدمکر و فن برند پس مکر و فن بکار
 کردم حدیث عهد کهن نزد پیر عقل
 گفتم گریز پا شده طفل از کلاس درس
 گفتم چه فرق ریش بزو ریش شیخ گفت
 گفتم ز هم تزاد سفید و سیه جد است
 بین نقوس ملک فرنگ و حبس چه فرق

نعمت و نگارنگ

گرچه درسفره مرا نعمتنگارنگ است خون دل میخورم از بسکه نظرهاتنگ است
 ای پسر نیست بتن روح و بسر هوش ترا چه ثمر زانکه بگوئی پدرت هوشنگ است
 باشد از پرتو خودشید سعادت محروم تا که آئینه دل تیره و تار از زنگ است
 هر گز از دست عدو شکوه ندارم که چرا کینه اش در دل و سر بر سر صد نیرنگ است
 شکوه از یار جفا پیشه فراوان دارم کز چه رو با هم در صلح و بمن در جنگ است
 هر که باشد بی آزار دل خلق خدا شبهمئی نیست که بی مشعرو و بی فرهنگ است
 کسی آگاه ز دلتنگی روحانی نیست
 بجز آنکس که ز اوضاع جهان دلتنگ است

دبیلان پروار

مرا بقلوه چه حاجت که راه ادرار است کتاب سفره من دبیلان پروار است
 برای عاشق اگر نان فراهم آید و گوشت غمی ندارد و در فکر عشق دلدار است
 و گر نه آنکه بعضت بود با مر معاش ز عشق عارض جانانه کی خبر دار است
 توان ز عشق زندلاف آنکه هر شب و روز پر است سفره اش از نان و دیزیش بار است
 فدای دکه چون دوزخ تو ای خباز که هر که پای بد انجا نهد گنه کار است
 بگوشت تلخی و نازت بنازم ای قصاب کنونکه ناز ترا مشتری خریدار است
 ز آتش طمع اردنبه را نکردی آب چگونه خیک پر از روغنت در انبار است
 هر آنچه وضع قوانین و مالیات شود بسود کاسب بد جنس و اهل بازار است
 بخلق مفلس و مزدور میشود تحمیل
 چرا که بار بدوش ضعیف سر بار است

دلبر معنوی

دلبری دارم که بامن هدم جون جونی است حبیف من طهر و نیم آن مجین سمنونی است

علم او از بس بود بسیار و فضلش بیشمار تازه شبها پیش من مشغول ابجدخونی است
عقل او از بس زیاد است و شعورش بیحساب محمل و اطلس چو بیند گوید این فاستونی است
پیش ازین گریا که وجہ باوسما برو میکشد تازه گی ابروی او باریکه ولب قیطونی است
بسکه می‌مالد بلب ماتیک و قرمز میکند چون دل خونین من دایم لباش خونی است
عشوه بر من میفرمود شدت خمه بهرم میخورد تخمه خر دایم بجیش تخمه جاپونی است
او ز من پیوسته میخواهد لباس شبکه مود منکه خود از فرط بی‌پولی لباس گونی است
هر غذائی می‌بزد از من و سلوی بهتر است هر خوراکی میدهد معجون افلاطونی است
هر زمان بامن برآید بر سر خشم و غصب هی زند فریادو گوید مملکت قانونی است
چون پری پنهان بود از چشم من روحانیا
ز انکه شب در سینما و روز در مهمونی است

هر دو زن

راحت ارهست پس از مردن مرددوزن است در همه عمر بزم حمت زن مرددو زن است
که زن مرد دوزن دشمن مرد دوزن است دشمن شوی ندیدم ذنی اما دیدم
همه در موقع جان کنند مرد دوزن است سرمه ریه و میراث کنک کاری و جنگ
از دو صد پاره فرون دامن مرددوزن است بس برسوی زنانش کش واکش دادند
نیشگون خورده و نیلی تن مرد دو زن است شرمش آید که شود لخت بحمام ز بس
زیر شلواری و پیراهن مرد دوزن است آنچه هر گز نشود شسته زلجباز یشان
گرچه در قصر مسکن مرددو زن است بقیامت هم از آسیب زنان این نیست

آن صدائیکه کراز هیبت آن گشته فلك

نعره های زن تنبان کن مرد دوزن است

فرق دوست

از غوره گی مویز شدم در فراق دوست یکدم تهی نشد دلم از اشتیاق دوست

دودم بچشم رفت شب وصل تاسحر کردم ز سکه فوت بزیر اجاق دوست
 چشمم ز گریه گشت چو ماشین آب پاش آتش بکوی دل چو فناداز فراق دوست
 دلراز قلچماقی دشمن هراس نیست ترسم از آیکه بشکندم سر چماق دوست
 صد جا عدو نهد سر طاعت چوبنگرد جاه و مقام و هیمنه و طمطراق دوست
 خرم تر از حیاط فلاحت حیاط یار عالی تر از اطاق تجارت اطاق دوست
 روحانیا تنت شده لاغر اگر چومو
 بادا تصدق سر واندام چاق دوست

ماه مصنعت هی

مرغ بی بالی باوج آسمان پرواز داشت دستگاهی چند در دل بهر کشف راز داشت
 هر دو ساعت نوبتی ز دور بر گرد زمین چرخ گردان هم نهاینسان سرعت پرواز داشت
 این اثر از معجز علم است ورنه در قدیم بودیش لاف نبوت هر که این اعجاز داشت
 ساخت ماه آسمان را موشك از آن ره و هدف کر بدر اموشك نبردا ندر فضاه هر اخویش
 که از دل خود بگذراند و هر کسی که از آن میگذرد باید از این میوه خوش باشد
 ورنه کسی سودی هوا پیمای بمب انداز داشت علم و صنعت گر بنعم اهل عالم شدن کوست
 اختراعات اهل گیتی را بلند آواز داشت شهرهایران بودا گر از علم و عرفان حالیا
 آدمی قومی کزان ماشین آدم ساز داشت صنع حق ماشین آدم ساز فرمود اختراع
 زان مری بکوشید از بدیها بازداشت باشد آن ماشین آدم ساز فیض تربیت
 گفت نتوان راز بانقض عدم ابراز داشت کردم از پیر خرد پرسش ز اسرار وجود
 آگه از آغاز و انجام جهان روحانیا
 باشد آنکو حکم بر انجام و بر آغاز داشت

مجده پا در هو

بر سر گفتار صدق در ره رفتار راست گر بدی جان بجاست گرسپری سر من است

عادد بی معرفت سر چو نهد بر سجود
قاضی بی معدلت داد چو فتوای قتل
واعظ مردم فریب خر مگس معر که است
فنه آئین و دین آنکه ز سالوس و مکر
نسخه گنگ طبیب حقه دارو فروش
نیست چوتقوی پزشک ز بی آدم کشی است
نوحه بجای غزل مویه بجای سرود
نفعه آواز و ساز ز اهل طرب جانگداز
ز آنچه شنیدم بگوش و آنچه بدیدم بچشم
بهر تو روحانیا هر چه بگویم رواست

کلک است

گفت رندی که اساس همه عالم کلک است شادی و غم کلک و عشرت و ماتم کلک است
بوده کار پدر پیر فلک دوز و کلک پشت این پیر که گردیده چنین خم کلک است
آنکه گفته طبقاتیست فلک را چو پیاز وانکه فرموده زمین است چوشلم کلک است
هر چه خواندیم بتاریخ کلک بود کلک هر چه گفتیم ز دوران کی و جم کلک است
گر بگوئی که نبود است کلک دیو سفید باورم هست ولی قصه رسم کلک است
بر سر بحث وجود و عدم خلد و جحیم جنگ و دعوای مکلا و معنم کلک است
چند گوئی پدرم آدم و مادر حوات حرف حوا کلک و قصه آدم کلک است
زاده حضرت میمونی و خوش میرقصی گرچه از رقص توپیداست که اینهم کلک است
شور و شهناز در آوازه و رنگ کاز ار کستر که هم از زیر شنیدیم و هم از بم کلک است
حیف از آن گوش که بر نغمه ریم رم نبود کفر محض است بگوئیم که ریم رم کلک است
گر که مرد سخنی شعر چو روحانی گوی
حرف سربسته و پیچیده و مبهم کلک است

خر قو خر

خر ده گیتی بدو نوع و بدور نگ است یک نوع خر تبل و یک نوع زرنگ است
 یک خر خر عیسا و دگر خر خر دجال کز هر سرمویش بنوا صد دف و چنگ است
 خلق از خر شیطان اگر آیند پهائین کی اینهمه برپاء و تیز از پی جنگ است
 مشهور جهان گر خر قبرس بزر نگ است در کشور ما شهره گیتی خر لنگ است
 تبل چو خران وطنی نیست بدنی ایسگونه خر از بهر وطن مایه ننگ است
 دنیا شده خر تو خرو اوضاع قاراش میش دریا شده شعر نو و شاعر چو نهنگ است
 کج کن دهت را بگوهر چه دلت خواست قصد تو ز شعر نو اگر حرف جفنگ است
 بی وزن سخن ران اگرت گیوه گشاد است بی قافیه کو شعر اگر قافیه تنگ است
 در جیغ بندش تو اگر بود تأمل در خنده آبی نه تأمل نه در نگ است
 کان خنده آبی است ذ کیفت افیون وان جیغ بتقش از اثر نشه بنگ است
 این جنس: پاگاه شود بره و گه گرگ جنسی است که چون بوقلمون دنگ بر نگ است
 جنسی است که هر دم بد و صد شکل برآید جنسی است که مفهوم شنر گاو پلنگ است
 خود رومی و زنگی نتوان بود که انسان یا رومی روم است و یا زنگی زنگ است
 هم چاکر زاهد شود و شیخ ریا کار هم بندۀ مادام مدو شوخ و قشنگ است

سر گشته بهر وادی و غولش شده هادی

وزهر طرفی رفته سرش خوردۀ بسنگ است

دام استخدام

هیچ کاری زار تر از کار استخدام نیست	بین بدنامان چو مستخدم کسی بدنام نیست
کمتر از نان گدائی نیست نان نو کری	در تعاب اینسان گدا هم از غم ایام نیست
صبح اگر در چشم مستخدم سیه ترشد زشام	جز برای خرج ناهاز و غذای شام نیست
برد باری میکنند هر قدر بارش میکنند	یکزمان در بار بردن راحت و آرام نیست

با یگان سر سام گیرد چون شود پرونده کم
گرچه شد ماشین نویسی شیوه مادام ها
آخرای مرد حسابی چند بنویسی عدد
بازرس یعنی مفتون باز بین یعنی فضول
این نبردی را که در کار اداری میکنیم
گرنی از جهد و کوشش پای خود بر با مچ رخ
در قبال خدمت از انعام هر گز دهن
چاشت بهر یک تقریب نگردد این حقوق
تو سن اقبال مادا میم لجوج و سرکش است
به استعلام درد و عسرت مستخدمین
دام استخدام یعنی زنده در حبس ابد
هر که شدد در دام استخدام آزادی نیافت
قدر آزادی شناسد هر که در این دام نیست

مند خبر چهار آنی

دماغم خسته از کار اداریست
درون بینیم دود بخاریست
مرا گه مستنی و گاهی خماریست
خوش انکس کز شلو قیها فراریست
که هر چه مرده خود دیدیم غاریست
که دور از پایتخت شهریاریست
اگر چه در لواسان ینجه کاریست
که با غش باصفا از آب جاریست
زه رچیزی بترا چشم انتظاریست

زمان گردش و فصل بهاریست
هنوز از بوی کرسی سینه تنگم
ذ فکر رفتن اطراف طهران
شمیران و کرج سرد و شلوغ است
بلوک غار جای مردگان است
نظر برشیریارم نیست هر گز
خریت هست رفتن تالواسان
بروز سیزده باید به کن رفت
در آنجا دوستان چشم انتظارند

ولی نتوان پیاده رفت تا کن
که غیر از خسته کی مقرون بخواریست
بطهران قحط ماشین گشته ایدوست
مرا خواهش زتو ماشین باریست
که یاران را بیاران چشم یاریست
تو با ماشین باری یاریم کن
رئیس حمل و نقلت زا بفرمای
هم‌اکنون موقع خدمتگذاریست
و یا رخصت بده گردم سوارش
که مزد خرچرانی خرسواریست

ماه دینداری

گر چه دلها ز درد دین عاریست
کارشان گردش است بیماریست
تا سحر گه زهر طرف جاریست
یا صدای مؤذن و قاریست
رفتش تا سحر بدشواریست
که ازان کر سپهر زنگاریست
ای بسا کس دچار بیماریست
ذین هیاهو بگریه و زاریست
عین بی‌دینی و تبه کاریست
گوئی از زاهدان بازاریست
دیو خوئی و زشت کرداریست
آن چه خواب است این چه بیداریست
این عبادت نه مردم آزاریست
پس چه ظلم است و چه گرفتاریست
رمضانست و ماه دینداریست
قومی اندر قمار و قوم دگر
سیلی از مؤمنین خیراندیش
یا هیاهوی مردم ولگرد
چون دعا بی‌بلندگو بفلت
شیخ زد در بلندگو فریاد
ای بسا حصہ که شد سرسام
ای بسا طفل شیرخوار که شب
سلب آسایش از صغیر و کبیر
پشه شب زنده‌دار و خونخوار است
رسم این مردمان خلق آزار
روز در خواب و شب همه بیدار
ای ریاکار مردمان بخدا
اگر این است عدل و آزادی
کافرم من اگر که این ره و رسم
راه ایمان و رسم دینداریست

رقص و آواز

چه دارد آنکه قراندر کمر ندارد هیچ
که ره بحلقه اهل هنر ندارد هیچ
زعلم و فضل بعالی خبر ندارد هیچ
با شاهراه تمدن گند ندارد هیچ
چو تاجر آنه بر قصی صرد ندارد هیچ
بغیر ناله و سوز جگر ندارد هیچ
اگر که عشق نباشد اثر ندارد هیچ
مزن مزن که بجز در درس ندارد هیچ
که غیر زوجه و جزو عروغ ندارد هیچ
مگو که این حر کترافر ندارد هیچ

کسیکه رقص نداند هنر ندارد هیچ
هر آنکه رقص هلاهوب نکرده است بدان
زفن رقص هر آن مردوزن که بیخبر است
نگشته هر که شبی رهسپار مجلس بال
درین زمانه که در هر تجارتی ضرر است
اگر چند نه ما پیرانی است حزن انگیز
ولی چو نعمه عشق است بی اثر نبود
چونیست نعمه مغربی بگوش شرقی خوش
福德ای خواندن مادا مازو زه کش گردم
بو قت رقص چه گوئی فن بود کمرش

به ر طبیب که گفتم ز درد جامعه گفت
بغیر رقص علاج دگر ندارد هیچ

هزل، چخ چخیه

چخ بیجای سک پدر بد لطب چخ
او حمله کرد و گفتمش ای بی کتاب چخ
چون هست بهر سک سخن ناصواب چخ
من ترک بیلمز شده گفتم جواب چخ
گر لوطی است یا که فرنگی مآب چخ
کاین کیست گوید اینهمه با اضطراب چخ
دیدند بر فلک رعد اذ دخنوب چخ

آمد سگی بخوابم و گفتم بخواب چخ
رفتم که با کتاب بکوبم به کله اش
حق داشت اینکه شد عصبانی ز چخ چخ
او پارس کرد و گفت که من ترکی بیل میرم
شیری صداش گردم و فیدل که معاحبت
همسایگان ز چخ چخ من مضطرب شدند
گشتند جمع و بر سر بالینم آمدند

ذانها صدای قهقهه تا صبح شد بلند
زان سگ صدای وقوق وا زاین جناب چخ

سر و قبا پوش

کفت بر خیز که گرمک زور امین آمد
بدر خانه ما با خرو خورجین آمد
کس نداند زچه آن زودتر از این آمد
تاز کن توت ترو تازه و شیرین آمد
که سر سفره ما بره ته چین آمد
که شکر قیمتش ارزان شدو پائین آمد
بانگ احستت بگوش از پی تحسین آمد

دوش آن سرو قبا پوش ببالین آمد
باز او بار حسن از سر جالیز خیار
مدتی پیش کدو آمد و پس بادنجان
قصه خسرو شیرین همه رفت از یادم
دگر از چین سر زلف بتان دم نزنید
شد ببالای لب یار رقم با خط سبز
سخن ازوجه حسن بود که از شیخ حسین

طبع روحانی ما باد مصون از آسیب
این دعا را بزبان همه آمین آمد

فاطمه دردو

و ز هزاران مرد یکتن چون علی جیمبو شود
رادیو مشغول رنگ دامبول و دیمبو شود
عروتیزو جفتک اندازی همه از جوشود
وای اگر جنس دو پاروزی لباسش نوشود
آمازان روزی که مست از باده بردو شود
دلمه قسمت تا که رازان بر گهای موشود
پشم او ماهوت گردد جلد او شبر و شود

از هزاران زن یکی چون فاطمه دردو شود
تا که بر خیز ندباهم این زن و شومه بر قص
چون حمار از جوشود سرمست و آدم زاب جو
در لباسی مندرس مفرور باشد آدمی
سر که شیره نوشدو از جهل بدستی کند
مامها باید که پرازبرگ بینی شاخ مو
آن بزریشوی احمق بیخبر کرد و چرخ

قول لوطی نیست پراز سمب و سو روحانیا
حرفها باید همه خالی ز سمب و سو شود

چادر نماز

زاده نهاد دام و سر حقه باز کرد
تا نانجیب پرده بپوشد بکار خویش
چادر نهاده بچادر و چادر نماز کرد
چشم زلای پرده عصمت بهر کسی
صدبار غمزه و دوسه خروار ناز کرد
چون گشتزال گنددهان سیر از جهان
خودرا درون پرده نهان چون پیاز کرد
یکسوی پای لخت وزیکسوی چاقچور
ما را بنزد خارجیان سرفراز کرد
حاجی گهی بدانس و زمانی به هروله
که رقص با حجاز و گهی در حجاز کرد
میخواست تا حلال شود پول اختلاس
وجهی برسم رد مظالم نیاز کرد
آوخ که باطل از حدثی شدوضوی شبعخ
آیا چه خوده بود که تولید گاز کرد
دوش از کتاب خواجه گشودم تفائلی
دیدم لسان غیب چد خوش کشفداز کرد
دای کبک خوش خرام که خون میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد»

دین را بناهه کرده گروهی پی فساد
باید ز قوم مفسده جو احتراز کرد

لندن و پاریس

حجی بزار دارد سید سه سار دارد
همچو طهران لندن و پاریس هم بازار دارد
لوطی الدنگ دارد لاتی بیمار دارد
حجیان و رشکسته دارد آنجادسته دسته
داخل هر کوچه اش یک باب آب انبار دارد
جوف هر بازار آن یک دانه ساقاخانه باشد
در سر هر پیچ یک بقال و یک عطار دارد
کوچه هایش پیچ دارد چاله دارد جوله دارد
لوطی الدنگ دارد لاتی بیمار دارد
چاله دار دوسر پولک و دروازه شمران
داخل هر کوچه اش یک باب آب انبار دارد
خشتمالش خشت می مالدمیان راه مردم
در سر هر پیچ یک بقال و یک عطار دارد
عود لاجان دارد در آن گروهی از یهودان
لوطی الدنگ دارد لاتی بیمار دارد
هست اند کنج ناز آباد آن قصابخانه

حاجی خباز آن بهر لواش و نان سنگ
 گندم فاسد فراهم کرده در انبار دارد
 کهنه شودایم بشوید کهنه در مجرای آش
 پای دیوارش نشیند هر کسی ادرار دارد
 همچور روحانی سخن گوئی در آنجا هست لیکن
 بر خلاف شاعر ما درهم و دینار دارد

سر حاجی کچل

بوسه‌ها از لب همچون شکلاتم دادند	در شب عید بنا نقل و نباتم دادند
قیسی و باسلق و توت هراتم دادند	جوز قند هلی و کشمش سبز آوردند
بس ر حاجی کچل بوسه براتم دادند	تا که از ما هوشان خواهش عیبدی کرد
در عوض چند فکل با کرواتم دادند	ریش و عمامه و تخت الحنکم را بر دند
یاد اند ر عوض صوم و صلواتم دادند	رفن اند ر هنل و فوکستر و رقصیدن
از من لات گرفتند و متأتم دادند	آنچه سرمایه نقدینه مرا بود بکف

این جواب غزلی گشت که حافظ فرمود
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

ماج پشم اند ر پشم

تجدد خواهر گز خارج از قانون نخواهد شد
 بشی لوطی بیمیون گفت ای رقص بیهمنا مراعنتر شود پیدا ولی بیمیون نخواهد شد
 دوریشو خوش بود در عید چون بوسندریش هم ز ماج پشم اند ر پشم کس مغبون نخواهد شد
 مر باش شقاقل خوب معجونی بود لیکن علاج درد نامردی ازین معجون نخواهد شد
 معمم شیخ کافر کیش لعنت گو مکلاشد دگر با حربه تکفیر کس ملعون نخواهد شد
 شر رزین پس نخواهد شمع زد بر جان پروا نه دل دلداد گان از جور دل برخون نخواهد شد
 در آن محفل که باشد لاله خود سوز روحانی
 کسی محتاج شمع و روغن زیتون نخواهد شد

خدمتکار من

باز خدمتکار من با من تغیر میکند هرچه پندش میدهم دیوانه قرق میکند هرچه میخندم برویش اخم دارد بیشتر کار وارون گشته او با من تغیر میکند محروم‌انه گر شود در خانه ما صحبتی بوق بر میدارد و در کوچه دور روز میکند ظرف راچون بشکنده گوید که این بشکشن است گر یکی نشکست اظهار تغیر میکند کرد قر دیک و سماور را زبس زد بر زمین بنده را هم گر بدستش او فتم قر میکند گر بگوییم جام را با گرد آجر پاک کن جام را پر از کلوخ و پاره آجر میکند چون سندتب گوید این بدچشمها چشم‌م زدن توی آتش شست من اسپندو کندر میکند بر گدا چون خشم گیرد میز ندانسان تشر کان گدا از هول در تنبان تشر شر میکند کیسه ام را میکند خالی وهنگام حساب ناقلاً محکم کله بنده را پر میکند یاخود از روی تفهی میکنداین خر خری یا بلا نسبت مرا احمق تصور میکند همچو من هر کس که دارد کلفتی مانند وی می سزد گر بر همه عالم تعاقر میکند

خانه تکانی

فکر پاکیزه گی از عالی و دانی کردند
اند کی هم ز پلو چرب زبانی کردند
روی خود سخت چو چرم همدانی کردند
بسکه دیدم گله از وضع گرانی کردند
خر دوانی عوض اسب دوانی کردند
بسکه ارباب طرب مرثیه خوانی کردند
جیب من خالی و رفع نگرانی کردند
خوب الحق سراینکار تبانی کردند

در شب عید همه خانه تکانی کردند
ورد شیرین دهنان صحبت شیرینی بود
تادر کیسه کنم سست و خرم کفش طریف
گفتم این ثروت قارون بشما ارزانی
تامرا رام بدیدند سوارم گشتند
خواستم رقص کنم رقص غم انگیزی شد
نگرانی همه از جیب بران بود که شد
همه هم دست شدند از پی چاپیکن من

جیب روحانی ما را برسوم شب عید
زود تر از همه جا خانه تکانی کردند

بار شاهر

سر زلغش کمند و مژهایش نیشن باشد
چهارانگشت سرواز قامتش کوتاه تر باشد
بگینی تا بکی زین ترک برپا شور و شر باشد
چرا باید چنین چاهی میان ره گذر باشد
لبانش شکر سرخ است اگر گوئی شکر باشد
بلا تشیبه چون عطاری حاجی صفر باشد
دهان را آب اندازد چودر مد نظر باشد
سرین سنگین تراز کوه و کمر باریکتر از مو
زغوغای سک کویش ندارم باک از آن ترسم
چنین یاری که هر شاعر شده دیوانه عشقش
کجا عاقل کند باور که از جنس بشر باشد

بچه قتل

این گریه کنم ساخت و آن غصه خورم کرد
آخوند بیکن ب لگدا فکند و قرم کرد
گه ترک وزمانی عرب و گاه لرم کرد
در بار کشی دست قضاچون شترم کرد
در دمکده بودم من بی ما یه خر کچی
این پنده همان مطرب و تقلید چیم لیک
آنقدر بخندیدم از ان صحنہ مضحك
کان خنده حلقوم نما رو ده برم کرد

بی کلاهی

ازین نکوت و باصره تر چه خواهی مد
چه رنگها شده بالا-ر از سیاهی مد
شد آنهم از فر ششماهه اشتباهی مد
در آنزمان که شود سوپ کله ماهی مد
که این مرض شده از قدرت الهی مد
سند اگر بکسی میدهی مده کنی
چه غم ز بی کله گشته بی کلاهی مد
بنفس و سبز و طلائیست زلف مهرویان
نبود مد سرو زکرده کنیز سیاه
به نیم غاز نیرزد خوراک بوقلمون
بتر ز هر مرضی مفلسی و بی پولی است
برای آنکه بود مدرک شفاهی مد

سخن چرند بگو تا که هست روحانی
بعای پند نگو حرفهای واهی مد

سلندر برو وزن قلندر

نه هر کس شدقلندر میتوان گفتش سلندر شد سلندر باید از اول شد و آنگه قلندر شد
درین عصر ترقی از چغندر کم مباش ایدل بهین کزبس ترقی کرد آخر قندوشکر شد
سماور بود اول پایه اش کتری پس از چندی دوم او ر گشت و با یک پایه افزونتر سماور شد
من بیدل طلب کردم دل از سلانخ دلداری شدم دلگیر و دلخور بسکه آندلبر دلاور شد
فلک میخواست بامن گردش چندی نکوباشد قضار امحورش بشکست و چرخش سخت چنبر شد
زطهران با اتوبوسی باردستان سفر کردم گهی میل فتر بشکست و گامی چرخ پنچر شد
بعاشین سواری خورد باری در ره کاشان فزرتش گشت قمصور و شهید راه قمصر شد

درین سیر و سفر هر دم میان راه روحانی
بسرمای زمستان هم قلندر هم سلندر شد

ابو حابو

خمار باده و افیون چو برد باری کرد ز چشم و بینی خود اشک و آب جاری کرد

بنزد خلق مشو برد بار زانکه شتر
بسر نداشت گر افسار صبر ابو صابر
قرار داده ز کف مبرس بشهد م-راد
فقیه خواست خوردمی عقیده داشت بصر
کمین بقاب پلو کرد و باز صبر آمد
گذشت بین که نخورد و بزر گواری کرد
نشد شکار و ز بغداد هم گذشت آهو
کلید گج فرج هر که داشت روحانی
بتد بکنجی و عمری کلید داری کرد

بنده گویا

ز حرص در پی آزار هم چرا باشند	بمرتعی که خری چند همچرا باشند
هنوز بنده گـ.وسـالـة شـما باـشـند	ز من بسامـرـی خـرـبـگـوـکـه مرـدـمـ گـاوـ
دـگـرـبـمـنـهـبـ وـ دـيـنـ مـعـنـقـدـ کـجـاـ باـشـند	ذهب چو مذهبـشـانـ گـشتـ وـ دـيـنـشـانـ دـيـنـارـ
بـشـرـطـ آـنـکـهـ بـسـوـزـاـكـ مـبـتـلاـ بـاـشـند	جزـایـبـدـعـمـلـانـ کـوـفـتـ یـاـبـوـاسـیرـ اـسـتـ
کـهـشـبـ گـرـسـنـهـ وـ تـاـظـهـرـ نـاـشـتاـ باـشـند	دلـمـ بـحـالـ دـلـ مرـدـمـ هـمـ سـوـزـدـ
گـرـوـهـیـ اـزـجـلـوـ وـ جـمـعـیـ اـزـقـفـاـ باـشـند	بـهـرـ کـجـاـ گـنـدـیـ مـفـلـسـانـ شـهـرـ تـراـ
بـکـشـوـرـیـکـهـ هـمـ مرـدـمـشـ گـداـ باـشـند	علاـجـ فـقـرـ وـ گـدـائـیـ چـگـونـهـ بـتوـانـ کـرـدـ
	نشـدـ کـهـمـرـدـمـ سـرـمـایـدـارـ رـوـحـانـیـ
	دـمـیـ بـفـکـرـ فـقـیرـانـ بـینـواـ باـشـندـ

زلف یار

سالها هر شاعری پا بند زلف یار شد آخر ای گویند گان شعر اینهم کار شد
شاعری گفت از چهرونق نیست در بازار شعر گفتمش روح ادب بیزار ازین بازدار شد
زلف جانان گاه شدز نجیرو گاهی شد کمند گاه عقرب شد گهی افعی زمانی مار شد

چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شد بلا گاه جادو گشت و گاهی نر گس بیمار شد
 گاه سرو و نخل و عرعرش قدموزون یار گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدلر شد
 چند در محمل نشانی لیلی بیچاره را تا موتور باشد نشاید بر شتر سر بار شد
 در گند ای عاشق از قاصد که پستورادیو حامل مکتوب گشت و راوی اخبار شد
 بعه ازین روحانیا مضمون بکری فکر کن
 کاین مضامین را حلاوت نیست بس تکرارش

بیغور

هم مسلمان و هم از بین خفرنگی باشد کس ندانسته که بیغور چمنگی باشد
 او حریف همه یعنی همه رنگی باشد در جهان هر که بیکرنگی زندحقه ولی
 پس از آن بنگی و مشغول دبنگی باشد سر شب مستو سحر چرتی و تاچاشت خمار
 ماه مصنوعی و طیاره جنگی باشد پای منقل چو نشیند بکند سیر فلك
 گرنه در خوی سک و طبع پلنگی باشد ناخشن تیز تر از ناخن ببراز چه بود
 شهره شهر بچستی و زرنگی باشد اثر حقه و نیرنگ زرنگش پیداست
 هست در قرن طلائی دل سنگش آگاه که کم از برابری دوره سنگی باشد
 شد بقول علما فاسد و برقول عوام
 پیزرسی باشد و اکبر و مفونگی باشد

سگ صفر قلی

امروز بفکر تبلی بود	گر دستم زال زابلی بود
مشغول برقص کابلی بود	نی میزد و در حصار زابل
در چرس حریف بنگعلی بود	ها دستم گبر باده میزد
همراه یلان به یللی بود	در دست گرفته گرز وافور
نام آور پای منقلی بود	میخواند رجز بپای منقل

از آتش سرخ محملی بود
معروف بزور و پر دلی بود
هر چند که داشت یالو کوپال
فربه تن و گونه اش گلی بود
آن شیر زیان ز شیره امروز
همرنگ سگ صفر قلی بود

متجلد در و خفین

الحق که تو صاحب هنری ای متجدد
حیف است که گویم بشری ای متجدد
بارد بزمین هر شری ای متجدد
مستوجب نار سقرا ای متجدد
نه با خبر از دادگری ای متجدد
سرمایه هر شور و شری ای متجدد
نادان تر و بد جنس تری ای متجدد
تنه بکراوات و فکل بسته تمدن
قربان سر همچو خر کهنه پرستان
صدها سر همچون تو خری ای متجدد

در معز که چون شیر نری ای متجدد
تو فاسد و فاسد ز تو اخلاق خلائق
از آتش اعمال شر رزای تو باشد
تو امت لوطنی و سزاوار عذابی
نه معتقدی معز که روز جزا را
اند عوض نیکی و خیرات و مبرات
از شیخ فنا تیک و ز ملای ریا کار
تنه بکراوات و فکل بسته تمدن

شهر و هزل

فکر آوردن گفتار دگر باید کرد
وز سگان سر کوی توحید باید کرد
سوی چین سر زلف تو سفر باید کرد
چون نشدهایده ناچار ضرر باید کرد
ناله آمیخته یا سوز جگر باید کرد

گفتم از شعر و غزل صرف نظر باید کرد
با متانت بره عشق قدم باید زد
با قبل منقل و با مفترش و چتر و چمدان
گر بسودا نبود سود زیان باید دید
آه کز سوز جگر نیست ندارد تأثیر

گر کسی داخل آدم نبود ای زاهد تومشو خارج ازین فکر که خر باید کرد
 پند روحانی اگر میشنوی در همه عمر
 بهتر کوش که تحصیل هنر باید کرد

مادر بخطا

اگر از درد بمیرد بدوائی نرسد	بینوائی ذ حماقت بنوائی نرسد
Zaheda گرسره مثل شمائی نرسد	مثل مائی چه بسarah سعادت پوید
که از آن لقمه نانی بگداشی نرسد	مکن آنگونه تطاول بسر سفر مسور
گر بدولاسی مادر بخطائی نرسد	بخطا مادر فاطی نگذارد قدمی
جفتک فاسق بیچاره بعجائی نرسد	تا که از جانب معروفه نباشد لکدی
وردخواند که قضائی و بلائی نرسد	کربلائی چو بلائیست خود اما شب و روز
سالک بیخبر سر بهوائی نرسد	سر راه است دو صد چاه مهیا ایکاش
پند روحانی اثر بر دل ناکس نکند	
گوهر عقل بهر بی سر و پائی نرسد	

هر د آزاد

ای خوش آن مردی که آزاد است یعنی زن ندارد
 کند رنج و بند غم برپایی و برگردان ندارد
 حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
 زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
 جنگ مادر شوهران دا دیده با نو عروسان
 های و هوی فتنه داماد و مادر زن ندارد
 دختر هر کس که باشد در فنون مشهور گیتی
 خانه شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد

میخرد از بهر خود اینهفتہ چون پیراهن مد
هفتہ دیگر بفرم تازه پیراهن ندارد
گاه خواهد سینه ریز و گاه خواهد گوشواره
چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد
هیچگه فارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
گرچه میبیند قبائی شوهرش در تن ندارد
اندکی بیند تهی از سیم و زدگر کیسه شو
غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد
گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش ولیکن
تابرآرد خار پاخصیت سوزن ندارد
فتنه میخواند خدا روحانیا فرزند وزن را
دشمن جانند و عاقل روی بادشمن ندارد

بیلاق و قشلاق

آن نسیمی که ز بیلاق بقشلاق آید
جان رفته است که بر قالب مشتاق آید
گذرد مرد بد اخلاق اگر از قلمک
انقدرخوش گنداند که خوش اخلاق آید
با دو من دیش اگر لال بتجربیش رود
سر هر حوزه زبان آور و نطاق آید
زن بیمار به پس قلعه شفا می یابد
مرد لاغر که بدر بند رود چاق آید
سزد از آب و هوا خاک اوین و در که
همچو فردوس برین شهره آفاق آید
منظريه که تفرجگه منظور من است
و جد از منظره اش در دل عشق آید
خاص یک فرقه بود گردش شمران هر روز
هر شبی را بیکی نوبت او تراق آید
شنبه شمعون پسر موشی اسحق آید
جمعه حاجی رجب و شیخ حسن در انجاست
این یکی جفت برد همه و آن طاق آید
روز یکشنبه قراپط رود و آسا طور
پور گودرز یل و رستم دیلاق آید
هست ارباب خدا بخش دوشنبه آنجا

وانکه چون من شب و روز است گرفتار معاش
کی تواند که ز قشلاق به بیلاق آید

شحنه و دزد

بسکمروزش به بخوبست و شبانگهول کرد	دزد را شحنه چو خود راهزنی کامل کرد
لیک در یک نفس آنرا حدثی باطل کرد	زحمت از بهر و ضو شیخ ریاکار کشید
جب یکدسته د گرین که پرازپشگل کرد	ریخت در آخر یکدسته فلك نقل و نبات
رند کلاش بهر معركه ئی داخل کرد	تا شود خرمگس معركه دایم خود را
در غذا آنهمه از بی نمکی فلفل کرد	تندخوئی که نمک خوردو نمکدان بشکست
بسکه در وصل وی اشکال تراشید رقیب	کار آسان مرا آن سرخر مشکل کرد
در نظر بازی روحانی ما نیست گناه	
ای صنم کرد صواب آنکه ترا خوشکل کرد	

ملقات دکتر

رفتتا سرمه بچشم بکشد کورم کرد	دکتر آمد بملقاتم و رنجورم کرد
فارغ از نسخه وازمسهل و دستورم کرد	دست بگرفت و بدست ملک الموتم داد
متوقف بدر لانه زبورم کرد	از لب یار عسل خواسته بودم که قضا
پنجه‌ای زد بفرزت من و قمصورم کرد	با قوی پنجه زدم پنجه و مقهورم ساخت
کافری ساقی مجلس شد و کیفورم کرد	مومنی گفت که کفری شده بودم زخمار
ساغری بود که از عقل و خرد دورم کرد	جرعه‌ای ساخت بسودای جنو نم نزدیک
من خود اول که نبودم به تأهیل مایل	
آنقدر خواند بمن خاله که مجبورم کرد	

دوره صابق

بغانه های همه شب مجلس قماری بود
حسن سه کله عجب کاسه کوزه داری بود
تقی دراز که لیلاج بد قماری بود
کسیکه همچو ابول نقش بد بیاری بود
نزاع و فتنه و جنجال و گیروداری بود
بهر کجا که حریف شکم تغاری بود
مدال بامیه اش نقش افتخاری بود
که شیخ ریش سفید بزرگواری بود

ز غره رمضان تا باول شوال
بساط فسق بهر گوش و کناری بود

خواش بدوره سابق که روزگاری بود
خدای لطف بیامر زدش درین شب قدر
شبی نشد که علم شنگه ای پیا نکند
در اول آنچه بیاورد نقش آخر باخت
همیشه اول شب صلح بود و آخر شب
غلام بزم شکم بود و شب نشینی سور
ز لو بیا شکمو را نشان فیروزی
از آن بدامن پشمک زدیم دست مراد

قرن قر

پرده برداشت ولی صرفه بمستوری بود
جن زدیدار رخش طالب مهجوری بود
دوره رستم اگر دوره پرزوری بود
ورندریایی دوچشم نه باین شوری بود
که بساطش همنگین زگل سوری بود
زان پرازخون دل من همچو دل قوری بود

آنکه در پرده رخش به زگل سوری بود
دیو لز دیدن رویش متواری میگشت
قرن قر آمد و شد دوره رقصی ما
شور عشق نمکین لعل نگارم بسر است
موسم گل بتماشای گلستان رفت
چای جوشیده چودر کافه بنافم بستند

دور گردون همه این رنگی و آن رنگی کشت
وضع عالم همه اینجوری و آن حوری بود

زهر کشنده

زهر کشنده در سبو گر نرود چه میرود
دست زنان کهنه شو گر نرود چه میرود
حرف بکلهات فرو گر نرود چه میرود
لای پنیر و ماست مو گر نرود چه میرود
گند و کافتایی عمو گر نرود چه میرود
شیون و آوهای و هو گر نرود چه میرود
بهر دو غاز آبرو گر نرود چه میرود

فضلة سگ یر آب جو گر نرود چه میرود
زاول صبح تا بشب فاش بنهر آبها
خسته شدم زبسکه من بهر تو رانده ام سخن
پشم درون کشا، اگردیده شود عجب مکن
لقطه پاک خورده راه رشب و روز در شکم
مرد دو زن زخانه اش تاب فلك بروزو شب
در همه جاز مفلسان خاصه بخاک پاک ری

با همه نیروی یلی رهن عمود تهمتن
برسر جرز چارسو گر نرود چه میرد

مهه پلشت

عمه از قم بر سد خاله ز کاشان بر سد
نامه رحلت دائی ز خراسان بر سد
این یکی ردن شده پشت سرش آن بر سد
بس راغش زن همسایه شتابان بر سد
بهر ماتمزده بی سرو سامان بر سد
وز پیش فاطمه با الله و افغان بر سد
آن کند ناله که کی گیوه و تنبان بر سد
ترسم آخر که ازین غم بلیم جان بر سد
گاه ازین ناحیه آذان پی آذان بر سد
وسط معز که چون غول بیابان بر سد
هر که خواهد بر سد این بر سد آن بر سد

سه پلشت آید وزن زاید و مهمان بر سد
خبر مرگ عمقلی بر سد از تبریز
صاحب خانه و بقال محل از دو طرف
طشت همسایه گرور فته پوش شده خرج
هر بلائی بزمیں میر سداز دور سپهر
اکبر از مدرسه بادیده گریان آید
این کند گریه که من دامن وڑا کت خواهم
کرده تعقیب ز هر سوی طلبکار مرا
گاه از آنم حکمه آید پی جلبم مأمور
من درین کشمکش افتاده که ناگه میراب
پول خواهند ز من منکه ندارم یک غاز

من گرفnar دوصد ماتم و روحانی گفت
سه پلشت آید وزن زايد و مهمان برسد

دبک و قار

خیزم بطرب چونوی بادنبث و تار آید	گفتم چونگار آید ما رابکnar آید
بر خشم و غضب خیزد باعیظ و غبار آید	دردا که ندانستم از طالع وارونه
در گلشن ایران گل خودروی ببار آید	یارم چو گل است اما باشد گل خودروئی
یکسال دگر یادش از گفته پار آید	امسال اگر روزی قولی بددهد مارا
بی اسلحه در صحرا از بهرشکار آید	عاشق شدن بی پول باشد بمثل آنکو
	کت پاره پارینه امسال بکارم خورد
	هر چیز که خوار آید یکروز بکار آید

سفره قلمکار

نه ترا گیس که برپای دل زار افتند	نه مرا اریش که در دست طلبکار افتند
چه بلائیست که آتش به قریار افتند	نیست شد بهر قریار همه جستی ما
شحنه را کاش گذر جانب بازار افتند	ذذ غارتکر و بازار عفاف آشته
این یکی بازن آن مست به بلوار افتند	آن یکی بازن این جفت شود موقع رقص
ای خوش آنکس که همه مر گرفnar افتند	رسم آزادی مرد و زن اگر این باشد
چشم گر گی است که بر دنبه پر وارا افتند	چشم هیزی که بناموس کسان مینگرد
طشت و طاسی که در دکه سمسار افتند	همه در رهن می و در گرو عیاشی است
ما که محتاج و فقیریم چه حاجت کد گر	
بهر یک پرجگرک سفره قلمکار افتند	

لاتها

با همه لختی و عوری همگی خوشحالند
لاتها باشکم گشنه چه خوش احوالند

پورسیروس و نژاد کی و فرزند جمند
نه گرفتار عیالند و نه در فکر مآل
نه در افعال بهر نیک و بدی پا بستند
در همه حال به بد بختی و فقر ند دچار
نمدمی در طلب زیگوی قورباغه و خوک
لوطی شهر بدانشور مجلس میگفت
نیست این طایفه را جز روش صدق و صفا
نوع این فرقه بهر ماتم و سور نضر و در

ای بسا مقبل از آن قوم بباید بوجود
که بسی مفلس و بیچاره و بد اقبالند

ظهور آن ما

هر چیز در طهران چرانگ دگر پیدا کند هم خلق را رسوا کندهم مشت خالق واکند
گر خشگ باشد تر شود و رخیر باشد شر شود از مقدمش مجشر شود هنگامه ها ببر پا کند
گر حور از خلد برین شد داخل ابن مرزمیون ناگشته داخل صورت غفرینه را پیدا کند
گر از صفا هان خربزه آرنده گردد کمبزه سازدهان را بد مزه زان هر کسی سودا کند
گر نو کری از شوستر آید که باشد کوروکر هر لحظه ناز آن کره خرب خانم و آقا کند
گر مصلحی شد یار تووا گاه شداز کار تو آن بیمردت صلح را تبدیل بر دعوا کند
بیچاره حاجی مصطفی با آنکه لات است و گدا پیوسته یاد آن بینوا از دولت دارا کند
هست الغرض طهران ماهوری برازرنگ کهوریا خاکش بعکس کیمیا پادار را بی پا کند

آن به که روحانی کنون پا بنهد از طهران برون
خود را ازان بیرون کشیده شهر دیگر جا کند

بز قره

روز گاری که هوا گرم ز حدیث بود خنک آنکس که بدر بندو به تجربیش بود

نفع قصاب بکشtar بزو میش بود
گرچه مقصود تو تنظیف رخ از دیش بود
آنچه در گردن گاواست همان خوبش بود
که بقلب همه کس از سخشن نیش بود
آن شکم بنده که در بند کم و بیش بود
درمزاج تو زبز قرم ضررهاست ولی
روی من دیش ذیغت بود ای سلمانی
هیچ دانی چه بود خویش زیبگانه بترا
بترا از عقرب وزبور و صدبار کسی است
بی شکم بود غم بیش و کم ایکاش نداشت
کر چه درویش فقیر است ولی روحانی
هر گدارا نتوان گفت که درویش بود

عقده گشائی

عقده گشائی ز زلف یار نگردد
شمیر جلودار آن نگار نگردد
یک گل اگر بشکفده بهار نگردد
میوه فروشا گل انار نگردد
حقه ازین خوبتر سوار نگردد
جایگه بوسه و کنار نگردد
شاعری از بهر بنده کار نگردد
بار من از عشق یار بار نگردد
بسکه ستمکارو جور کبیر و جفا جوست
هیچ زمانی صدا نداشته یک دست
همچو کدو هندوانه ئی که سفید است
طالبیت کالو گرمکت همه کرم موت
غیر اتو بوس و جز کنار خیابان
با همه اشعار نفز و گفته شیوا
طبع تور روحانیا چو آب روازت
ورنه چنین شعر آبدار نگردد

گرمک بی پیر

سیب و گیلاس نمی آمد و انجیر نبود
مدد از عالم تقدير بتدبیر نبود
بی بلا طالبی و گرمک بی پیر نبود
آب قند اینهمزان تنگ سرازیر نبود
گرمک بمرداد و مه تیر نبود
سرد اگر بود هواسعی تو تأثیر نداشت
درمی آمد زبلای عطش ارپیر کسی
بهر ماتنگ طلا بار نمی شد ز دهات

هم ذخر بوزه شیرین شکمی سیر نبود
آن هلوئی که رو دنرم فرو توی گلو
غیر دندانشکنی سفت و گلو گبر نبود
خوب رو جلوه نمیکرد بر ار باب نظر
گر که درین بشر بد گل وا دیر نبود
کفر میکرد همدردی زمین را تسخیر نبود
در کف واعظ اگر حر به تکفیر نبود
کاش آن دزد که اشعار مرا می دزدید
دزد اشعار استید و مشاهیر نبود
پند روحانی اثر در همه دلها میکرد
گر دل سنگلان تیره تراز قیر نبود

کاسب بازار

غیر بد جنسی ز دگاندار میخواهی ندارد
راستی از کاسب بازار میخواهی ندارد
گندم بی تلخه ازانبار میخواهی ندارد
بیمروت نان تلخت میدهد خباز و گوید
ورنه از بز دنبه پروار میخواهی ندارد
دنبه خود را مگر قصاب بگذارد برایت
جز خرابی هر چزین معمار میخواهی ندارد
می نهد معمار ناشی نام خود معمار باشی
یک جو ازوی نیکی رفناز میخواهی ندارد
واعظ سالوس دارد خوبی گفتار لیکن
پروبال کفتر از کفتار می جوئی چه جوئی
شاخ و سم دیواز دیوار میخواهی ندارد
در جهان روحانیا هر کس بود مخصوص کاری
فن ساعت ساری از نجار میخواهی ندارد

سمنو

عوض سوب کلم آش کدو باید خورد
باز بهر دسر امشب سمنو باید خورد
جای کمپوت هلوبر گه هلو باید خورد
خیس در آب بسی بر گه هلو باید کرد
از کف داش حسن آب لبو باید خورد
یار اگر از لب خود باده گلمگون ندهد
باده در معمر که بامسئله گو باید خورد
تا که از مسنی می معمر که بر پاسازیم

کفت ما همه شب موی سر ش در خورش است
 هست بی پشم کلاه من و موباید خورد
 نوجوانی دو زنه گفت به پیری سه زنه
 گندو گچند زدست دوه و و باید خورد
 پیر گفت از زن زاعم سه هدو مشت و لگد
 گرسد از همه سواز همه سو باید خورد
 لجن حوض و فضولات بجو باید ریخت
 و ز همان آب که جاریست بجو باید خورد

دودکش

دودکش را جز زیان حاصل نمیگردد زود
 ای گروه دودکش زین کار بیحاصل چه سود
 از صراط عقل اگر بیرون نباشد آدمی
 اندرون خویش هر گز پر نمی سازد زدود
 پیش قلیان کش هزاران بار دلکش تربود
 قل قل قلیان ز گلبانگ و نوای چنگ و عود
 ای صبا با مردم چرسی بگو کز فعلتان
 شد گسته از لباس آدمیت تارو پود
 دود تنبایکو و توتون نشوء افیون و بنگ
 عقلها کم کرد و بر دیوانگیها بر فزود
 در جهنم کمی بود ز قومی از افیون بترا
 عین زقوم جحیم این است بی گفت و شنود
 سخت دامنگیر مردم گشته عادت‌های زشت
 بالله این معتمد مردم را عدم به از وجود
 اهل گیتی را چو رو حانی کز آلایش بریست
 کاش از آلودگیها حق مبرا کرده بود

فرنگی گری

بس خشگ مفز گردد والدنگ ترشود
 از می چو مفز مردم الدنگ ترشود
 باید نخست حاجی ما عمدہ خر شود
 جزئی خران بعمده فروشی نمیرسند
 در تنگنای قافیه خورشید خر شود
 خور طلعتنا بخوانمت ارخر عجب مدار
 کز نار شعر هجو جهان پر شر شود
 رندی نهاده جایزه از بهر شاعران
 در فن شاعری همه جامشتر شود
 گوید هر آنکه هجو فرنگی گری کند
 بافوج نظم و نثر و هجا حمله ور شود
 خواهد به تیپ صنعت و میدان اختراع

من هجو رادیو بکنم بعد ازین اگر آن بلفضول آلت نقل خبر شود
 طیاره را چه جربزه کز تیر هجو من
 جرئت نمیکند بهوا جلوه گر شود
 ماشین قند سازی اگر در جهان نبود
 باور نداشت خر که چغدر شکر شود
 باید بنای مطبوعه زیرو زبر شود
 گشته بلای جان بشر اختراع چاپ
 ورنه جمام را چه که خود بار بر شود
 بد بختی خر است که ماشین کشیده بار
 شد معتبر چگونه اروپائی گدا
 یارب میاد آنکه گدا معتبر شود

همقلی جعفر

هیچ زن در همه عالم نه گوهر نشود
 هیچ مردی بجهان عمقلى جعفر نشود
 ورنه هر نره خری عمقلى جعفر نشود
 نطفه حیض باید که شود قابل فیض
 آن یکی تانشود بر همه نوکر نشود
 این یکن تا نشود گرسنه کلفت نشود
 تا چو کلا و این نخورد کی بکند کار چو کاو
 گفتش کار تو بهتر بود امسال ز پار
 خواهش کشک و لبو کرد و میسر نشود
 شب عید است و ز من بعد چهل سال نگار
 کیس خود را که برید از چه سپکش سر نشود
 با من دلشدۀ چندیست که سر سنگین است
 جنگ بین المللی هر چه بود تاریخی
 همچو هنگامه جنگ زن و شوهر نشود
 خوش قلندر شده در سلک سخن روحانی
 گرچه کس نیست درین ره که سلنند نشود

بخت آزمائیها

ز غفلت تا ابد پای چراغ شبره لش افند
 اگر بخت آزمائیها بنام شبره کش افند
 که پای منقل افیون هزاران سال خوشن افند
 اگر افند بنام هر یک از افیون نیان خواهد

اگر افتند بنام الكلی خمخانه ها سازد
کدهی نوشیدش اب بیغش و در حال فتن افتد
اگر افتند بنام عاشق محروم مسکینی
کجاخمیازه کش در هجریار ماهوش افند
اگر افتند بنام ممسکی در بانگ بگذارد
که بعد از او بچنگ و ارثان ماست کن افند
اگر افتند بنام بینوائی از سیه بختان
سیاهی دور از بختش شود و اندر جشن افند
اگر افتند بنام من نگردد تشهه کام من
بنو شم هم بنشانم که هر کام از عطش افند

رقص خوشبخت

وقت آنست که خوشبخت بطالار بر قصد
صاحب طالع بیدار کجا خفته ندانم
اولین قرعه بزاهد چو فند جای عبادت
دومین قرعه چو بربار بر افتاد ذمسرت
سومین شانس بشیخ اکبر سمسار چوا فند
چارمین شانس چوا فتد به بدھکار ازین پس
عجبی نیست که در قرن ترقی و تعالی
کس گمان داشت که آشیخ حسن ریش تراشد
یا ربابه شله با آن کجیل آب زرشکی
دکتری بهر علاج غم و بیماری مردم
کرد تجویز طبیبانه که بیمار بر قصد

فکل یارہ

هر که پیراهن چرك و فکل پاره ندارد	زن بیکاره دمامه مکاره ندارد	زین گنه چاره بجزدادن کفاره ندارد	دیدمش جان بتن ورنگ بر خساره ندارد -
هر که روی زن بدخوی ترش روی به بیند			
شکوه از نیش زبان نوش لبی داشت پیاپی			

کفتم از نیش زبان از چه کنی ناله بگفتا
اثر نیش زبان عقرب جراره ندارد
میکند سیر فلک با چپقی مرشد چرسی
احنیاجی بشر امروز بطیاره ندارد
ای خوش آن مردم مجرد که بود راحت و هر گز
خبر از بعجه و جنباندن گهواره ندارد

کشت روحانی ما را غم بیکاری مردم
در محیطی که بجز مردم بیکاره ندارد

زن همسایه

پیه گرک و دل شیر و سم آهو دارد
فضلة موش بر و شاش پرستو دارد
سنگ‌دان شتر و دنبه یابو دارد
این دواها همه پر کرده به پستودارد
نسخه از دفتر بقراط و ارسطو دارد
عشق بسیار بزائاندن زائو دارد
شیون و ناله و فریاد و هیاهو دارد
باز هم در پی جادوست عجب رو دارد
باز امشب هوس بشنک و وارو دارد

زن همسایه ما جنبیل و جادو دارد
پشكل رویه و پشم سک و سر گین شغال
جگر مرده صد ساله و متقار الاغ
همچو عطارودواخانه سبزی میدان
پیش خود علم طب آموخته از افلاطون
درس ناخوانده چه قابل شده در قابلگی
با همه جنبیل و جادو همه شب با شوهر
با وجودیکه ندید است ز جادو تأثیر
کله پا گشت شب پیش زاردنگی شوی

شوهرش فخر کند بر همه مردان جهان
ذین هنرهای فراوان که زن او دارد

چه اغ فقرا

قوز مخلوق گدا تا شب نوروز کنند
شب خود را همه با آه و فغان روز کنند
بینوایان بنوا ناله جانسوز کنند
کشف این نکته سربسته مرموز کنند

وقت آن شد که ز سرما فقرا قوز کنند
روز خود راهمه با رنج و تعبس شب سازند
بنلک از فقرا شیون و زاری برسد
نعمت منعم از محنت مفلس برپاست

تا کنون داشت اگر گیوه فروشی رو نمی‌
بعد ازین پول بجیب ارسی دوز کنند
شال پشمینه بپوشند سرا پازن و مرد تا ز سرما همگی حفظ دک و پوز کنند
مه و اختن بشب تیره چراغ فقر است
قلب خود روشدن از آن شمع شب افروز کنند

آثار ملیس

شکرین لعل و ترش رو چو آثار ملستند خوب رویان مسیحی که مسیح انسان نفسند
اینهمه حور بهشتی رخ ترسا نجستند شد مسلمان کرو کور و کچل پاک ولی
که بنان پیش گل عارض او خار و خسند دوش دیدم صنم سرو قد ماهوشی
بمقامی نرسیدند و بجهانی نرسند کردم از مردم یکرنگ ازو پرسش و گفت
که بهر معمر که این طایفه چون خرمکند گفتم از زاهد سالوس چه گوئی گفنا
گفتمش حالت روحانی مردم چونست
گفت کرز جان همگی عاصی و ازمال پسند

جز ای عمل

شجر بخشش و احسان تو بر خواهد داد گر بخرین چه دهی پشكل تر خواهد داد
در دو عالم بتوان خیر ثمر خواهد داد ثمر خیر دهد نخل وجودت چو بخلق
حاصل ار سن نزند سال د گر خواهد داد تخم خود را کنی امسال اگر زیر زمین
حرف اینجاست که باخون جگر خواهد داد شبهه نیست که رزاق خدا هست ولی
کار کن کار کدهر کس بتوزر خواهد داد هر چه زاری بکنی هیچ کست زر ندهد
طبع سود چه داری که ضرر خواهد داد آخر از حق کشی ای کرده بباطل سودا
خود ندانست که این دلشده سر خواهد داد تا شدم عاشق جانان دل و دینم بربود
یار از بوسه بمن خرج سفر خواهد داد چون بچین سر زلفش سفری خواهم کرد

گرچه بی قیمت و قدر است هنر روحانی
گر بکس بهره دهد باز هنر خواهد داد

غول زاده

رهنمای ذوی‌العقل شود	عاقبت غول زاده غول شود
تا شکم پر کند عجول شود	شیخ سوری بپای سفره سور
در ادا خارج از اصول شود	بی‌خبر چون شد از اصول و فروع
شاید این طاعتش قبول شود	روزه گیرد بروز عید صیام
سر کویش مرا تیول شود	عاشقم بر مهی که کاش مدام
همه شب مانع از دخول شود	چون ندارم زد آن‌ضم بسرای
نند کردم که گر وصول شود	وجهی از مفلسی طلب دارم
که مبادا ز من ملول شود	خرج آن مه جبین کنم همه را
وذلک نازکش نکول شود	در دلش بوسه ام برات کند

کاسه روحانیا ز می خالیست
کیسه هر دم تهی ز پول شود

خوشنی

ازدها میشد و یک ذرع دهن وا میکرد	یار افعی صفتم دوش چو دعوا میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تقاضا میکرد	لیگه کفشه از نه معصومه کفت میخواست
وزبه غبب من طبخ مربا میکرد	ره بمرغ دلم اراداشت کبابش می‌ساخت
زانکه هر لحظه دو صدمعر که بر پا میکرد	چه دل و گرده که یک آروق بیجا بزنم
تکیه میداد و بهنگامه تماشا میکرد	جنگ مفلوبه چو میگشت بلژ مادر او
و ز پس معركه تحریک بایما میکرد	بسکه او سلح طلب بود نمی‌آمد پیش
خویش را از پی آشوب مهیا میکرد	آتش جنگی و جدل خوب چو بشد روش
دوغشی را نه معصومه مداوا میکرد	من بیکسوی می‌افتادم و یار از یکسو
که مرا پاک میان همه رسوا میکرد	من اگر ضعف نمیکردم واوغش بیقین

یا نگفتم که نمیکرد وفا یا میکرد
حس خوشبینی من حل معما میکرد
طلب خوردن اردنگی و تیپا میکرد
مسلمین هم بکشند آنچه نصاری میکرد
روز و شب شکوه زیبی مهری دنیا میکرد
بهمه چیز نظر بادل بینا میکرد
کیف از جام جم و شوکت دارا میکرد
لا جرم از همه کس دعوت بیجا میکرد
گر که نادان نظر از دیده دانا میکرد
که مریبی نظری سوی مربا فاسد
بیقین دان که نمیگشت مربا فاسد

با چنین حال نبودم بجفاش بدین
نور امید همه مشکلم آسان می ساخت
دیو نومیدی اکر رسم عزم میدید
گر نباشد گرفتار به بدینی و یاس
شومر مهری ار آندم که زشن یائسه شد
کود بی برگ و نوائی ذسر خوشبینی
مفلسی عور که هجروم ذ دارائی بود
مرد کی خواست عروسی کندو جای نداشت
داشت خوش بینی و از سابقه نومیدن بود
داروی درد بشر تربیت روحانی است
کاش کان گم شده را جامعه پیدامیکرد

مقام زن

یا که از بی هنری رانده هر در باشد
یا که مستور بروینده و معجر باشد
بی آرایش خود باز رو زیور باشد
همچو تخم شب عید ابیض و احمر باشد
مزه اش از فرشته ماشه چو خنجر باشد
نسل بو زینه بود در خور باور باشد
دولیش محروم پیمانه و ساغر باشد
لخت سازد تن و چون غاز شناور باشد
روز دیگر زیبی شومر دیگر باشد
فربه و چاق و یاریزه و لاغر باشد
زشت رو یا که برخ ماه منور باشد

زن نه آنست که در رقص هنرور باشد
دست و پا سینه و پشت و سر و گرد همه لخت
عاری از زیور علم و ادب و فضل و هنر
لب و رخساره اش از دولت پودروماتیک
یا که چون نوک سنان ناخن خونینش تیز
ماهر اندر هنر رقص که گویند اکر
یار نامحرم و بی بهره دوچشمیش زحل
یا که آزاد در استخر شنا با مردان
یا که هر روز کند شوئی واژ بلهوی
خواه کوتاه بود همچو زنی خواه دراز
مشگئمو یا که ربوده سرش از طاس گرو

تابد قلبش ازین ننگ مکدر باشد
که به بستان ادب سرو و صنوبر باشد
خواه بی برگ و نوا خواه توانگر باشد
مرد و زن را ادب و علم مقرر باشد
که ادب پیشه و دانا و هنرور باشد
بچنین بلهوسی زن نتوان گفت که زن
بلکه در مذهب من زن بکسی باید گفت
زن وجودیست که باشد به نجابت ممتاز
تربیت هست ضروری پسر و دختر را
لیک چون هستدرین دوره بدخترا جب
به زهر تربیتی تربیت روحانیست
بهر دختر چه که در آتیه مادر باشد

در العام او لین سال روز نامه فکاهی امید با تضمین اسمی کارکنان آن جریده

آمید

هر بليلی نوا خوان بر شاخسار امید
از جان شدنند جمعی خدمتگزار امید
خوشنز نقش ارزنگ نقش و نگار امید
هر کس که خوانداز جان شد خواستار امید
اشعار این جنی شد شاهکار امید
ما دوستدار اوئیم او دوستدار امید
چون لاله شکفته است در لالهزار امید
شهد و شکر روانست در جویبار امید
چون سیل گشنه جاری از آبشار امید
افکار قارئین را کرده دچار امید
همواره سعی وافر دارد بکار امید
با جمع کار گر هست شب زنده دار امید
صدق مقال باشد چون وی شعار امید
آن پارسا که باشد صندوق دار امید
بگذشت سال و از نوآمد بهار امید
امید چون اساسن محکم ز اتحاد است
گردید کلک مانی حیران ز رسم رسام
اشمار روح پرورد از جنی و سلندر
خواننده راسرویست از گفته سروی
نظم فرح چوقداست مطبوع و دلپسند است
شعر مليح شاهد در وصف گلمعذاران
النصاری آنکه دائم از کلک دلپذیرش
گفتار بچه رشتی با نچه میانجوب
تا فکر ارغوان شد در جدول معما
نعمت که در گراور صنعتگریست ماهر
در کار طبع شبها تا صبح مسیو آریس
از صادقی چه گوییم و زا هل چالمیدان
در وجود و حالت آرد پیران پارسا را

جن و بشر سراسر همچون ابوالاجنه
خوانندگان اميد در کوچه و خیابان
این نامه گرامی وين مردمان نامي
اميدواز هستم کز لطف پاک يزدان
این نامه بي نظير است تا اردلان مدیر است
چون قارئين اميد روحاني است خندان
از گفته اجنه وز انتشار اميد

کجر وی گری

ز جهل رسم و ره کجر وی گری داند
جز آن سری کدهمه چیز سرسی داند
 بشیخ و خواجه و عطار و انوری داند
کند مجادله چون جنگ زر گری داند
ز فکر باطل خود عین کافری داند
که درس جهل بمیزان پادری داند
که در محیط نه هر کس شناوری داند
که علم شعبدہ و فن ساحری داند
گدای سامرہ را هر که سامری داند
زمی خراب چو افتاد دلاوری داند
طبیب شهر که دیوانه پروری داند
ز نیش خامه روحانیش چه تأثیر است
علاج و چاره او مار جعفری داند
چه کجر ویست که هر چیز سرسی داند
سوی مفاخر ما هر سری بود خاضع
جز آنکه شهرت خود را ز ناسزا گفتن
عدوی صوفی و خصم لدو دشیعه گریست
هر آنچه مذهب و آئین بروزگار بود
یکی بگفت که چون پادریست خصم کتاب
بگفتمش خفه گردد ز موج حادثه زود
یکی بگفت کم از سامری نبوده ازان
بگفتمش که ز گوساله بیشурور تر است
زینگ منگ چو گردد جفنگ بنگارد
چرا بدار مجانین نمی برد او را
زنیش خامه روحانیش چه تأثیر است

اصغر نجار

دوش میزد اصغر نجار جار زد پای اکبر معمار مار

خواست تا در باغ گلچینی کند
در قفس از حسرت گلزار مرد
قطع سالی شد که میمردند خلق
گفتم ای قصاب داری گوشت گفت
میرزا باقر به قر مشغول بود
راحت است از زمرة مزدور دور
قسمت منصور جای سور شد
مجمع بیکارها تأسیس گشت
کاغذ از زنجان رسد امسال اگر

شد بدست سید فخار خار
عاقبت در دکه سمسار سار
محنکر میبرد در انبار بار
ات یخومدور دنبه پروار وار
چونکه میزد مشهدی ستار تار
شد فلک با مردم عیار یار
از جفای چرخ بد کردار دار
داد دست مردم بیکار کار
گشته عازم زان محل چاپار پار

بیش ازین روحانیا مهم مباف
نایدت از نظم این اشعار عار

زن دیگر

پدر زنت چو بمیرد برو ببر زن دیگر
بان گروه که پابست یک زنند بگوئید
زنی گرفتی وجدت به پیش چشم تو آمد
زنی گرفتی و خون ساخت از جفا جکرتدا
زنی گرفتی و بهر تو زاد توله سگی چند
بالای جان و تن و مالو خانمان تویلک زن
دهد بخورد تو هر زن هزار گونه کثافت

که تا برای تو پیدا شود پدر زن دیگر
که بهر خود نگذارند زیر سر زن دیگر
در آورد پدرت را بری اگر زن دیگر
بگیر تا کندت زار و در بدر زن دیگر
چهم خودی که نزائیده کرده خرزندیگر
اساس فته و جنجال و شور و شر زن دیگر
برای آنکه ترا افند از نظر زن دیگر

درین زمانه بیک زن چو من بساز و نیاور
هو و رای زن خویش آنقدر زن دیگر

بیکار

پر شده در همه ایران بیکار
 مانده در چشم حیوان بیکار
 کشت چون عدمة الاعیان بیکار
 تا نباشد به یکسان بیکار
 ماند با پول فراوان بیکار
 مهمل الملك بکرم ان بیکار
 تا شود میرزا قلمدان بیکار
 مانده با گاله و پلان بیکار
 کچ و آجر شده حیوان بیکار
 می نشیند در دکان بیکار
 عابرین را بخیابان بیکار
 نیمی از مردم طهران بیکار
 دست بیکاره و دندان بیکار

بسکه گردیده فراوان بیکار
 مقاعد بدهه قانوناً خضر
 شد معلق چو اقل الفقراء
 لیک این باده خورد آن یک باد
 ساقط از کار شد اساقط حضور
 تنبیل الدوله بکاشان معزول
 کار تحریر بعاشین افتاد
 در طویله خر مسکین چندیست
 بسکه ماشین کشداز کوره بشهر
 مشتری چون نبود کاسپکار
 کارش اینست که بیند شب و روز
 کار قحط است که ول میگردد
 هست با سفره خالی ز غذا

در کسی نیست چو گوش شناوا
 زین بود مرد سخنان بیکار

غم مخور

تاب دوران خوردنی باشد فراوان غم مخور هر چه مبخواهی بخور لیکن بدوران غم مخور آخرای هند جگر خور تابکی غم مخوری آفت جان است غمای آفت جان غم مخور بزم سورار پا دهد دریاب لنگ جوجه را هر کجادست رسد بر مرغ بریان غم مخور در خورش کر استخوان ویدی بزن دندان چو کلب تاکه باشد کلین از درد دندان غم مخور حسرت بیهوده ای گنجشگ روزی تا چند کله گنجشگی چو باشد در فسن جان غم مخور

چون نداری نان چهغم از هجر جانان میخوری نان بدست آ. ای فقیر از هجر جانان غم مخور
نارستان مرتا از نارستان به بود زین بخوارای بینواوز حسرت آن غم مخور
سبب قندک را مرباساز با شهد و شکر دور ازان شهدلپ و سیبز نخدان غم مخور
جز پشیمانی تراسودی زغمخواری چونیست تانگردیدی زغمخوردن پشیمان غم مخور
علم و عرفان چون بود گنج سعادت را کلید گر بدست آری کلید علم و عرفان غم مخور
درد بیدرمانت ار درمان زغمخواری شود
پند روحانی شنو و زبه درمان غم مخور

وَزْنَخ

که گردون از چهشد خرچنگی رفتار
در آید پونه درب لانه مار
چو دم میزد ز مار زلف دلدار
سحر گاهان صف اندر صف طلبکار
ولی مدیون ز روی جمله بیزار
برای هیچکس کس نیست غمخوار
پریشان تر ز چین طره یار
نه در سر اندکی ز آن طبع سرشار
مضامین را کنم پیوسته تکرار
که در قوطی ندیده هیچ عطار
ولی ترشی نشاید خورد بسیار

چو روحانی نباشد گوشت در آش
بود آنجا چغندر پخته سالار

فاز و ادا

کم مهرووفا بهتر پر جور و جفا خوشن
از نسیه برای ما است هم به رشما خوشن
کز لذت شیرینی است تلخی دوا خوشن
صد بار عروسیهاست بی ساز و نوا خوشن
مردان موحد را باشد ز دوتا خوشن
بستوی سفالین است زین تنگ طلا خوشن^۱

مشوقه اگر باشد با نازو ادا خوشن
گفتم که بده نقداً يك بوشه بگفتان قد
دستور پزشگانست در باره رنجوران
آوازه مطربها از بسکه غم انگیز است
با مرد دوزن بر گو سر کردن بایك زن
این تنگ طلا گرمک هم بی مزه هم کر موس

خوش بوده به تنهائی روحانی ما لیکن
خوش بودن و خوش گفتن با خلق خدا خوشن

ملکه و جاهت

روی مجدرش دل من ساخت بیقرار
شد سر بزیر پیش قدش قامت منار
کزیک نگاه چپ ز کفم برده اختیار
عمری بود که هست دل من جریحه دار
تباله و قد ضربوها علی الجدار
ریزم ز دیده اشگ چو افیونی خمار
یاقاف و آشیانه عنقاست آپکار
صد بار گفتم که مکن سیر زهر مار
روزی که خواستم کنم از وصلت انتحار
تنگوز تیل و حیف ازان زلف تابدار

آنینه شد خجل ز سرطاس آن نگار
پای مناره گفت چو قد قامت الصلة
احوال چشم احوال او را ز من بپرس
از آن جراحنی که زالک رخش گرفت
حال رخش بدید عرب زاده ئی و گفت
بندم بحقه دهنش چون ز بوشه بست
بینی است اینکه بینی و سوراخ بینی است
این نکبت دهان تو یا بوی لاشه است
شد ابروان سرخ تو رنگین بخون من
سالی که برد زلف ترا باد سام بود

امروز تا تو مالک ملک و جاهنی
کس نیست غیر جن بوصالت امیدوار

(۱) بستو کوزه دهن گفاید است که دد آن ماست می دیزند

مرد بد چشم

گفتند گروهی که بود چشم فلان شور
بر هر که نظر کرده فزرتش شده قمسور
غمگین زبلای نظرش گشته دل شاد
محزون شده از چشم بدش خاطر مسرور
هر چاق قوی بنیه بیک چشم زدن ساخت
در بستر محنت دو سه ملاغر و رنجور
در بزم عروسی چو بلا آمد و ناگاه
یکباره عز اخانه شد آن بزمگه سور
شدن کنده زبن ناخن گلنگ نگارین
آنم که بیفتاد دو چشمش بعما نیکور
بر اسب نظر کرد و شدش چار قلم هشت
گوئی که قلمهاش قلم گشته ز ساطور
هردم که نظر کردی بر جلگه هموار
آن جلگه هموار شدی تپه و ماهور
شد عرصه ز تأثیر نگاهش به بشر تنگ
وز شومی چشمش ره نزدیک بسی دور
مردم همگی در طلب دین او لیک
ترسان که مبادا بزنده نیش چوزن بور
روحانی ماشه ره بشیرین سخنی گشت
تا چشم بد مردم بد چشم شود کور

پول زبان بسته

تا که نگردی بدام غصه گرفتار
پول زبان بسته را مده بزبان دار
گاه بپای و کیل زرکنی ایثار
گاه تضرع کنی بمحض قاضی
تابشوی زار و از محاکمه بیزار
در جریان محاکمت بکشاند
دعوى برهانی ترا کند انکار
تازه چو حاضر شود بمحکمه مدیون
هیچ بدھکار نیست گوش بدھکار
زانکه برای قبول حجت و برهان
نیست رواجز برای مردم بیکار
این در آن در زدن بمحکمه عمری
خواهی اگر این از محاکمه گردی
پول زبان بسته را مده بزبان دار

نواهای بم و ذیر

پیری و کمر درد و بواسیر و نواسیر
 نه هیچ دعا بهر نواسیری تأثیر
 پیر تو در آرد ز بواسیر تو بیرون
 پیری دو هزارش جم و خم است کم عربیک
 از عطسه تحتانی واز سرفه مافوق
 پیری که بسرداشت هو شای جوانی
 هر جاسخن از عقد و عروسی بیان بود
 دارائی خود دادز کف در ره نسوان
 سرمایه و میراث ازو آنچه بجا ماند
 از بهر زنان درد قری بود و بواسیر

آش ابو دردا

گر در دمندی یك قده آش ابو دردا بخور
 گفتمن زد شمن میخوری ایدوست ناکی تو سری
 تا چند با اندوه و غم گوئی که فردا چونکه
 گر قندو شکر شد گران نر خش بود شیرین جو جان
 نو کیسدا گر نو کری ذین چرب ترهم میخوری
 از خورد نیها تابکی باش میان خالی چونی
 هستی زداغ خورد نی تا کی مریض مردنی خواهی شوی گردن کفت ازاين خورا کیها بخور
 قدری اگر قدری مگروز کاشکی هم مختصر
 مخلوط کن با یکد گر آنگاه با اما بخور

عصر اتم

زانکه روشن شده آفاق بانوار دگر
سخن کنه پرست است زاعصار دگر
ماز غفلت همه مستفرق افکار دگر
پای بیرون نگذارند زادوار دگر
هم بجز کنه خران نیست خردبار دگر
نیست چون قافله را قافله سالار دگر
گرچه وقت است که آباد شود بارد دگر
فخرها میکند این عصر باعصار دگر
تازه گی یافته هر چیز درین عصر و هنوز
عصر مادروره ابداع علوم است و فنون
خر و امانده گروهی که بدوران اتم
تاجر شعر و ادب کنه فروشانی چند
غول راهنده درین بادیه نو پردازان
سخت گردیده بنای ادبیات خراب

لیک افسوس که کارمن و روحانی نیست
دست بنای دگر باید و معمار دگر

عید فقر ۱

سن عورو من عورو ددم عورو نم عورو
چون پول ندارد چه کند مفلس مزدور
افسوس که پول یخدی و مکن نشود سور
گفتا بجهنم که فزرتین شده قمصور
گویم که تو مأموری و من مفلس و معنور
زحمت مکش انقدر مده نسخه دستور
از ناله کرم کردی و از گریه شدی کور
عید آمد و تر کی کنم از بهر تو بلغور
چو خدی اگر اجناس بیازار و مغازه
بیر سود زمن خواسته آن دلبر سوری
گفتم که فزر تیم شده قمصور زافلاس
مأمور گلنده عقب پول اجاره
ناخوش دلم ای دکتر مادر صلواتی
نسکی لمه از بهر کرب ژرژت اعلا

مطرب بصفای قدم عید بخوان شعر
بانغمه طببور و نوای نی و ستور

ازدواج فقیر

پیر مردی سیاه بخت و فقیر شد بچنگال ازدواج اسیر

هرچه می برد زن نمیشد سیر
بینغیر از تناصل بی پیر
تا جوانی زسر بگیرد پیر
هم زراعتگرش نداشت نظیر
می پس انداخت آن فقیر حبیر
همه را واگذار بر تقدیر
کچل و کورا زصفیر و کبیر
روز هم در خمار نان و پنیر
نمد پاره بود و کنه حصیر
 ساعتی جیره شان چو میشیدیر
پیر مسکین ز عمر خود شده سیر
هم نمیشد بزادنش تأخیر
بعد چندی تأمل و تدبیر

روز و شب بر هوای بردن زن
تحت امر تناکحو میرفت
سر پیری زنی گرفت جوان
هم زمین قابل زراعت بود
قائل لا الہ الا الله
لیک از بھر تربیت میکرد
بعچها جمع کشته گرد پدر
شب پلو را بخواب میدیدند
فرشان زیر آسمان کبود
بغلک جیر جیرشان میرفت
کودکان از گرسنگی بفغان
جفت او جفت جفت میزائید
مرد بھر حفاظت اطفال

گفت بازن که از برای خدا
آن سبد را بیار و جوجه بگیر

رنگارنگ

شکر گلکون شده همچون لب بیار
که در قوطی ندیده هیچ عطار
که هر دم جلوه گر گردد را نظار
در خت کشک روید در لجن زار
کزان روشن شود چشم خریدار
در دکان بقالی پدیدار
بیابی قهوه آبی ببازار

عجب نبود که در دکان عطار
ازین پس رنگهای تازه بینی
به بینی رنگ های نوظهوری
ذغال سبز خیزد از کهستان
برنج آتشین رنگی فروشند
بگردد روغن خاکستری هم
به بینی قند نیلی در مغازه

شوی بیهوش در دکان بزاز
 چویکسر شدجهان پروحشتوبیم
 شگفتی نایدست کر چای گلرنگ
 همه این رنگها زانست کزجنگ
 «الله راست گویم فتنه از تست»
 جهانرا سوختی از آتش قهر
 بکار خلق اگرمکراست وافسون
 بعد نوح طوفان کردی از آب
 زمین بگداخت از طوفان آتش
 الها مردم گینی میریضند
 و کرنه از چه بیزارند از صلح
 خدایا این مجانین را شفا بخش
 ترحم کن بحال مستمندان
 بساز این نار نمرودی گلستان
 خرابی از تتو آبادی از تست
 باهل این خراب آباد رحم آر

هرزه خوراکی

یکباره فزرت اوست قمصور	ناشسته کسی چو خورد انگور
گوئی که مبارز است و مأمور	اسهال کشاندش بمبرز
کاهیش صدای طبل و طنبور	گاهیش غریبو کوس و کرناست
کزوی نشوند زار و رنجور	خویشان همه از برش فراری
وزدور بگویدش بلا دور	کس پانگذاردش بنزدیک
گوید که دوای تست وافور	افیونیش ارکند عیادت

خود راه کنار آب پوید
او را نبود جز استراحت
پرسید یکی ز جیر و تقویض
در هر زه خوراکی است مختار
در نطق اجازه گر دهنده
دستور چو لازم است و مسهل
کو فرصت نطق قبل دستور

بیند بیان باغ اگر حور
از رفتن مستراح منظور
گفتم که بشر بسفره سور
وز رفتن مستراح مجبور
گوید که منم زنطق معنور

هوچ بن هنق

که تازه وارد مرکز شد است از شیراز
دوا بود که به پشت سرش کنند نماز
مؤذنی که بگوید اذان بصوت حجază
شود علانية در نزد خلق مشتش باز
برای او نتوان یافت همسر و انباز
در آسمان سر او باز دارد از پرواز
هزار ذرع قماش از دکان صد بزار
هر آن شبی که کند با خدای رازونیاز
کجاست موسی عمران که تا کنداعجاز
اگر بسوی یهودان شود لگد انداز
الا که پای تو نازک بود چو گردن غاز
که در محل نمایش برد بصد اعزاز
که قدر و قیمت خود را بدان و مفت مبارز
تو ساده لوحی و مردم تمام شعبده باز

بهوش باش که بهرت کلاه می‌سازند
توئی دراز و سرت می‌رود کلاه دراز

تبارک الله ازین قد بلند لنگ دراز
زبس بلند بود قد بلندهای جهان
نهد چو پای بمسجد رود ببالایش
مناره گر بزند لاف همسری با وی
هزار سال بگردند اگر بروی زمین
چو ایستد بزمین گر پرد هوایما
کجا بخشته شلوار اورسد چو خرد
کند ملائکه را گوش کر بچرخ نهم
دوباره کرده مگر عوج من عنق رجعت
زند بقوزک پایش عصای موسائی
الا که قد تو بر تربود ز قامت عوج
شنیده ام که یکی کرده کنترات ترا
تو شاهکار وجودی و میکنم خبرت
نگوییم که بلندی بحقوق تست دلیل

چاقو کش هجاز

گفتی اید کنتر که در چاقو کشی باشی مجاز هست بهر این عمل پیوسته چاقو یتدر از پاره چون سازی شکم یا قطع سازی دست و پا این عملها را نه پنداری جفا و کین و آز روده های بیرون کشی هر یک بمثیل کفچه مار غده ها خارج کنی هر یک بشکل تخم غاز نه ثمر دارد به پیشت آه های دلخراش نه اثر دارد بگوشت ناله های جان گذار گه کنی وارد بروی زخم مجر و حان نمک گه کنی صادر برای دفن مقتو لان جواز میدهندت پول با منت برای هر عمل میشوی حاضر و لیکن با هزاران کبر و ناز هست هر چاقو کش و مجر مز خجلت سر بزیر از چهای ظالم بلا هستی تو دایم سرفراز عنوفا سدرا بچاقوی عمل سازی چو قطع زان سبب باشد که در چاقو کشی باشی مجاز از همه آدمکشانت هست زین رو بر تری بر همه چاقو کشان داری ازین رو امتیاز نی غلط گفتم کدام آدم کش و چاقو کش است چون تو در علم و عمل بیچار گان را چاره ساز مرده گان را زنده سازی گه بچاقوی عمل گه فرستی جانب فردوس علیین طراز عابدی هستی که کارت از عبادت بهتر است زاهدی هستی که از تقوای خشکی بی نیاز عالمی زین رو نشاید برد نامت بی وضو پیشوائی زان توانم کرد بر پشت نماز خود نه گر زان حاجیان از خدا بر گشته ئی دسته دسته از چه آیند خلائق پیش باز همچو روحانی علاج امراض روحانی بکن

مردمان تا بر حقیقت رو بیابند از مجاز

طوطی هرزه گو

دوش بیک طوطی بدبیدم هرزه گوی اند قفس نابجا میگفت و خامش هم نمیشد یک نفس گفتم آدم هم به بندام و دد باشد اسیر نه همین طوطی ز آدم شد گرفتار قفس یکدم از دام ددان فارغ نباشد آدمی گر چه جولانگاه او از سند باشد تا ارس بند دام و دد بود خوئی که از هر جانور چون بشر آموخت شد بیقدرت از خار و خس

نابجا گفتن ز طوطی صوت ماتم زا زبوم پاچه بگرفتن ز سک جفتک پر اندن از فرس
 تخم ناکرده بفوغا خاستن از ماکیان بردن افزونتر زیک زن از خروس بهوس
 باقتن منسوج سست و بی دوام از عنکبوت یافتن ره در میان معز که از خر مگس
 بهر آزار کسان شب زنده داری از پشه کونه ترسی از خدادارد نه بیمی از عس
 زهد از گربه که با سالوس شیخ است و قیمه دزدی ازموشی که در اینبار ماش است و عدس
 رقص شرقی از شتر آواز غربی از شفال آکنری از خرس واژ بو زینهم تقليید بس
 مکراز رو باه و بیر حمی و خونخواری ز گرك بل بتراز گرك چون شمر و سان ابن انس
 پر خوری از گاو و از بز بزدلی حمق از حمار این هنرها رایکان ناید بدست هیچ کس
 هر که در دام دد و دام او فند روحانیا
 لاجرم گردد برویش بسته راه پیش و پس

فقیه شهر

که هر که خر شود البته می شوند سوارش	فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
که مفتی است همه خرج و برج لیل و نهارش	جناب مفتی ازین روی گفته اند بمفتی
که دیگهای جهان چمچهای است پیش تغارش	شکم تغار بدیدم یکی ذ مردم سوری
چو بر دبار بدیدند کرده اند مهارش	بنزد خلق مشو بر دبار زانکه شتر را
اگر رقیب بینند بکوی یار گذارش	در آورم پدش را و بشکنم قلمش را
که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش	بود شکایت روحانی از کشاکش دوران

کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیه
 خدا کند که بعدلیه او فند سر و کارش

قله هوش

روشن شودم دیده بدان صبح بنا گوش	هر شب که کنم باده گلگون زلبش نوش
زلف تو برای همه کس ساخته پا پوش	تنها نه همین بسته بپای دل ما بند

کوته شد اگر دامن آن سرو قباپوش
آب از سر شب تا بسحر ریخته ازدوش
تا صبح قیامت ز مشام نرود بوش
حروف نشینیدی و چراغم شده خاموش
ناگاه دل افتد میان تسلمه موش
سرفت زسر حوصله ام بسکه زدی جوش
روحانی از آن یار بیاد آر که صدبار
هی عهد وفا بسته وهی کرده فراموش

تا دست درازی هنر ماست غمی نیست
دوش از غم هجران تو گرمابه چشم
زانشب که صیاز لف ترا مشک فشان ساخت
گفتم بشب وصل مکن برق مرا قطع
چون گربه شی سوی دل ماش کمین بود
مخروش و مزن جوش به پیش من ازین بیش

سبیل و ریش

من قوم توام تو با منی خویش
مانند قرابت بز و میش
بریده شود چو بر زند نیش
کای دوست ترا چه جای تشویش
مانده اثری ز تو کم و بیش
سلمانی ظالم جفا کیش
نگذاشت که یک قدم نهم پیش
با اسلحه خیزد آن بداندیش
خصم من بینوای درویش

دوشینه سبیل گفت با ریش
خویشی و قرابت من و تست
همچون سر میش و بز سر ما
پس ریش بپاسخش همی گفت
ذیرا که هنوز پشت لبها
لبک از طمع گرفتن پول
با تیغ بساخت پای من قطع
دارد سر جنگ جای اصلاح
ورزد بتو مهر آنکه باشد

ریش است مرا از آن جهت نام
کز جور فالک دلم بود ریش

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل ازو حوش از جفای گربه پیش سک تظلم کرد موش

گفت بستان داد مازین موزی حق ناشناس ای بمه و حق شناسی شهره در بین وحوش
 گربه دائم از پی کشدار ما دارد کمین تا یکی آید برون از لانه می افتد بروش
 سگ پی تحقیق از نام و نشان خانه خواست گفت نام موش و منزل دکه یخنی فروش
 گفت شفلت چیست موش از شرم سرا و کندبیش چونکه دزدی بود کارش مانداز با سخن خموش
 پس زشفل گربه پرسش کرد گفنا دزدی است گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش
 سگ بدو گفنا که یخنی پز مراد استخوان تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
 بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش گهزادست گر بهمی نالیدو گاه از دست موش
 گوشت را گز گربه بدفترت از دیزی بز بود تو نخود در بدنه ای موشك بی عقل و هوش
 میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران عیب خورد را بین و در رفع خطای خود بکوش
 موش گفتا در جهان یکتن نباشد بی گناه خواه رند جرمه نوش و خواه شیخ خرقه پوش
 حق خود را هر یکی از دیگری خواهد دلی بین این حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش
 موش می نالد ز گربه گربه می نالد ز سگ در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
 عاقبت هر کس رسد بر کیفر اعمال خویش
 این سخن نقش است روحانی بقصر داریوش

گران فروش

یک جو شرف نماند برای گران فروش
 آنهم الاغ بود سوای گران فروش
 حر زا اگر زند بجای گران فروش
 با گریه شد بلند صدای گران فروش
 کی میرسد بجور وجفای گران فروش
 احمق شده است محضر رضای گران فروش
 حاتم کجا رسد بسخای گران فروش
 مبل و اثاث و فرش سرای گران فروش

از پس زدن چوب پای گران فروش
 محکوم شد بخوردن شلاق یک تن
 بالله که از خریت خود توبه میکند
 با ناله گر نوای گران خر بلند بود
 هر قدر ظلم و جور شود در جهان زیاد
 مرد گران خری که دهد دنده بر قضا
 جنس از گران دهد بعوض چرب تر کشد
 هر گز درون کاخ امیر و وزیر نیست

گاهی اگر بمسجد و گه پای منبر است
غافل مشو ذ زهد ریای گران فروش
راضی شود بگندید و ارزان نمیدهد
الحق که ناسز است سزای گران فروش
دردش چو از جرائم نقدی نشد علاج
شلاق و چوب گشت دوای گران فروش
تا کسب دست مشهدی و کربلائی است
خلقند مبتلا به بلای گران فروش
خواهی دعا کنم که شوی شاد و سرفراز
تعریفین بکن بقوزک پای گران فروش

یك دروغ

سرخواندم قامت دلدار اینهم یك دروغ ماه گفتمن و صفات آن رخسار اینهم یك دروغ
نسبت زلفش بعقرب دادم اینهم یك گزاف گیسوانش را بخواندم هار اینهم یك دروغ
خط او مشک ختن نامیدم اینهم یك خط موی او را نافه تاتار اینهم یك دروغ
مدح لب کردم که مرجانست اینهم یك غلط وصف دندان لوعلوء شهوار اینهم یك دروغ
غبغبیش راسیب دادم نام اینهم یك جفنگ نام پستانش نهادم نار اینهم یك دروغ
هم زنخدانش بگفتم چاه اینهم یك چرنده دل دران افتاده یوسفوار اینهم یك دروغ
چشم جانان را بخواندم ترک اینهم (بیریالان) یا بگفتم نرگس بیمار اینهم یك دروغ
خواندم از تنگی دهانش هیچ اینهم حرف بوج یا که هندو خال روی یار اینهم یك دروغ
ابرویش شمشیر و اینهم یك دروغ شاخدار مژه اش را خنجر خونبار اینهم یك دروغ
بینیش راغنچه نر کس لقب دادم ز کذب گونه هایش را گل بیخار اینهم یك دروغ
جلوه دادم آن میان راموی اینهم یک هنر وان سرین را گنبد دوار اینهم یك دروغ
رفنم از نخل قدش بالاهمین هم یك خلاف ازلیش خوردم رطب بسیار اینهم یك دروغ

گنب چون روحانیا در شاعری مستحسن است

میشوم مستغفی از اینکار اینهم یك دروغ

سیر افلاك

اروپائی اگر از صفحه خاک نهاد از علم و صنعت پا بافلاك

کند سیر فلک با چرس و تریاک
ازو کم نیست افیونی که دائم
چه می پرسی ازین وضع اسفناک
ز حال کشور ایران چه گویم
ستمگر را بود در شیشه کنیاک
ستمکش را بود خونابه در دل
کند زارع فغان از ظلم ملاک
زند مفلس بسر از دست منعم
که گبرد داد مظلومان زفعاک
نشانی از درفش کاویان کو
نمایند از غارت دزدان چالاک
اثائی در سرای کشور جم
چه وقت این داغ رسائی شودپاک
ندام از جبین شیخ و زاحد
نصیحت میکند ما را بامساک
ز ناصح نیست کس پرخوار ترلیک
سخن از فضل و دانش چند گوئی
سخن از فضل و دانش چند گوئی
لب از گفتار روحانی فروند
دهانت را بزن مهر و بکن لاک

شب مردم شهر

دلبرانیست کسی چون ترقشنگ و مدوشیک لیک صدحیف که باشد شکمت همسر خیک
دیگ بر ق است مگر چون دل عاشق سوراخ که شب مردم شهر است چوزلفت تاریک
گفتم ای یار شدی از چه سیاسی و دور و گفت این دوره خراست آنکه نداند پلیک
گفتمش از همه کس با تو که نزدیک تراست گفت هر کس که بپول و پله باشد نزدیک
گفتمش با من بی ما یه شراکت کن گفت شرکت ار بود پسندیده خدا داشت شریک
خواستم وصف کنم دلبر خود را دل گفت گرچه وصفش به بیان امر محال است ولیک
هزه اش تیر و قدش نیزه و ابروش کمان نیست در موزه پاریس هم اینسان آنتیک
خواهی اد رسم کنی ابروی باریک نگار
هی بکش چرس و در آن نقش بشوهی باریک

شهرستانک

دوش عازم شدم از باغ مصفای ونک بهر تقریح و تفرج سوی شهرستانک

دیدی ار ترک بگفتی نمدی بو ایشک
گه هراسان که مبادا بپراند جفتک
یابوی بنده در آن راه بضرب دگنک
زخم شد پای گازسنج و گهی از گزناک
کوهها از عظمت سر بکشیده بفلک
شد کف پای پر از آبله و خورد ترک
که نه کفتر بپرد بر سر آن نه لک لک
لنگ لنگان چو کسی کرزنشک خورد کنک
محفلی گرم بدیدم بلب آب خنک
که نه در بند بدین پایه بود نه قلبه
دایره زنگی و ستور و فلت و دنبک
نه بود قند درین قریه نه نان و نه نمک
پیش هر کس بیری اسم کباب شیشک
چه گلابی و چه گیلاس و چه زرد آلو عنک
بسکه سرد است هوا پخته نگردد گرمک
زانکه نمغوره شود یافت نه آلو چمسگک
همجو سادات بنی فاطمه از باع فدک
نه دوا هست مهیا نه طبیب و نه کمک
یکی از آبله رنجور و یکی از سرخک
عرق پیدو گل کاسنی و خار خسک
غم و اندوه نداریم ز بیداد فلک

شب مهتاب و هوای خوش و روحانی ما

زیر چادر زده مانند قلندر چنبک

زیر پا بود مرا یا بوی لنگی که براه
که ز بیم لگدش لرزه باندام بود
هردم از روی تفنن قدیمی بر میداشت
خواستم تا که پیاده بکنم طی طریق
هر طرف بود دو صد دره و در اطرافش
بس در آن راه دویدم بفراز و به نشیب
الغرض صبح رسیدیم بر آن کوه بلند
موقع ظهر سوی قریه سرازیر شدم
آمدمن منزل و راحت شدم از رنج سفر
خیمه در جای مصفای قشنگی بر پاد.
همه اسباب طرب گشته مهیا بخصوص
لیک جز آب و هوا هیچ ندارد این ده
شیشکی بند و بس خند و سخیره کند
میوه از هیچ رقم یافت نگردد اینجا
طلب طالبی از هر که کنی خواهد گفت
خواهش چاشنی از بهر خورش کس نکند
بهر ور مردم این قریه ازین قریه تمام
گر بمیرند همه مردم این ده ز مرض
در بغل هر زن بدیخت گرفته طفلی
من بنیچار طبیبانه بکردم تجویز
مخصر آنکه بهر حال درین قریه خوشیم

شیلک و مد

تجار و شکسته بفکر حناور نگ
تقلید میکنند چو بوزینه بی در نگ
در راه می شلنند که مد گشته پای لنگ
چیزی شبیه قوز جوانان غولدنگ
بینی همه بگردن خود بسته اند زنگ
سوراخ چشم خود بر یاضت کنند تنگ
گویند ریش مد شده امروز در فرنگ
به ر ازاله اش زده شد تیغها بسنگ
چون رو برو دو عقرب جراوه بهر جنگ
چنگال خویش تیز بگردند چون پلنگ
باریک کرده ابروی خود کاین بود قشنگ
بنروخت آب بوری و شد زلف یار رنگ

هی آمد از فرنگ مد و تازه بار بار
هی رفت در مقابل آن لیره چنگ چنگ

گویند ریش مد شده امروز در فرنگ
ایرانیان به رچه که باشد مد و جدید
گر پای لنگ مد شود البته مردو زن
گر قوز مد شود همه بر پشت می نهند
گر مد شود که زنگ به بند کسی بخویش
گر چشم تنگ مد شود این گاو چشمها
مردم تمام ریش گذارند بعد ازین
یک چند هم سبیل تراشی رواج داشت
چندی سبیلها همه بر گشت و به پشت
شد ناخن بلند مد و مرد وزن تمام
ابروی نازک آمد و ابرو کفت ها
دارو فروش دید چو مد گشتموی بور

میدان جنگ

شد وجودم یکسر از گلبلوها میدان جنگ
همچو مرتاپی که گردد نشی از قلبان بنگ
موقع هذیان و هنگام پریشان گوی است
دیدم از مرضی گروهی جود جور و رنگ نگه
دوش رفتم در سرای دکتری بهر علاج
بعد شش ساعت مراد کتری به پیش خویش خواند
گفتست در درت گفتش لرزاست و سرماخورد کیست
به ر حق الشرب منزل عرصه بر مأمور تنگ
آدم بی زور این باشد از آسب جنگ

گهش رز دتب بجان چون توپ و گاهی چون گفنه
ز اتش جانسوز تب یکباره گشتم منگ و کجع
موقع هذیان و هنگام پریشان گوی است
دوش رفتم در سرای دکتری بهر علاج
بعد شش ساعت مراد کتری به پیش خویش خواند
گفتش در درت گفتش لرزاست و سرماخورد کیست
گفتش دارم عطش گفتا که حنما کرده
گفتش قوت ندارم در بدن فی الفور گفت

گفتش رنگم چو مهتاب است گفتاکز قنا رنگه چون مهتاب مد باشد باقطار فرنگ
 گفتش ناقوس دایم بین گوش میزند گفت بهتر چون کلیسا جای ناقوس است وزنگ
 گفتش بی اشتهايم گفت بهتر مفت تو هر نخور منم شود هر گز نگردد دست تنگ
 گفتش باشد سرم سنگین تر از کوه احد گفت سر سنگین مشو کاخر سرت آید بسنگ
 گفتش خندند خلق از طرز هذیان گفتم گفت بايد مرد خوش اخلاق باشد شوخ و شنگ
 گفتش در معده ام سد سیدی بسته اند گفت این سد کی توان بشکست با ضرب کلنگ
 گفتش یکباره بر گونیست جز مردن علاج گفت کز مرگت نگردد آسانها تیره رنگ
 گفتش دل کنند از دنبا برایم مشکل است گفت باید دل بدریا بر زنی همچو نهنگ
 گفتم اید کتر علاجی کن که جان دردست است بهر استلاح دردم نسخه‌گی بنوشت و گشت
 شربتش در کام زهر و مهلهش در معده سنگ اهل منزل چون مرا بدحال دیدند ازدوا
 بهرم آوردند شیر و خاکشیر و بارهنه ک داد آب هندوانه خاله خانم گل پری
 تاکه از نوشیدنش در چهره افتد آب و رنگ این یکی جوشیدنی جوشاند و آن یک صاف کرد وان دگر باصد شتاب از هر طرف میزد شلنگ
 از قنا شد زین غذاها درد روحانی علاج
 رست از چنگال عزرائیل و دکتر غولدنگ

رقص بر هنره خوشحال

عریان زیای تاسر چون مرغ بی پرو بال
 هم ریش او معنعن پیوسته تا پرشال
 شکر خدا که بر من رو کرده بخت و اقبال
 نه رهبرم نه قائد نه شاعرم نه رمال
 نه والی ایالت نه صاحب زرو مال
 از پیش شد روانه خلقش روان زدنبال
 شد مجلسی مهیا خوشنز ز مجلس بال
 پنداشت کانهای هوا هست از خروج دجال

در رهگذار دیدم یک پیر مرد حمال
 هم سبلتش بغايت انبوه تا بنا گوش
 در زیر بار محنت میخواند شعر و میگفت
 نه مقتیم نه زاحد نه مدعی نه شاهد
 نه مایل وکالت نه طالب و زارت
 آن پیر مرد رقا ص مانند سعد و قاص
 جمعی بی تماشا گرد آمدند آنجا
 خر گردنی ز مسجد بیرون دوید حیران

پرسید و گفتم الحق اینسان کسی ندیده

مست نخورده باده رقص بر هنره خوشحال

هزین باب و مام

ز عمر خود نشدی کامیاب ای حمال
بـرای آنکه نخوانی کتاب ای حمال
رخت سیاه شد از آفتاب ای حمال
تو بردبار تری از دواب ای حمال
ذـه مستغل و ده و آسیاب ای حمال
توانگران همه مست شراب ای حمال
میان بنده و مـالک رقاب ای حمال

ز سوز غم دل زارت همین نسوخت که شد
دلـم بحال نزارت کباب ای حمال

توئی عزیز دل مام و بـاب ای حمال
بکود کی ز دبستان فرار میکردي
بزیر بار گران گشت قامت چو هلال
دواب بار گران چون تو بسر نمیدارد
بکفنه پول و نه سرمایه ئی بیانگکتر است
تو خوندل خوری و از جین عرق ریزی
نیافتم یخه چرکین تر از تو در گیتی

ز سوز غم دل زارت همین نسوخت که شد
دلـم بحال نزارت کباب ای حمال

مرد حق گوی

هر که از حق سخنی گفت ذلیل است ذلیل
وانکه گوید سخن صدق قنیل است قنیل
گیتی از علت بیداد علیل است علیل
هر که راطینت زشت است جلیل است جلیل
جانی ملت اگر هست و کیل است و کیل
گردن هر که کلفت است کفیل است کفیل
حر فشان از شکن دیش طویل است طویل

هر کجا در طلب باده رود روحانی
خون دل در عوض باده سبیل است سبیل

مرد حق گوی درین عهد قلیل است قلیل
آنکه افتاد بره راست شهید است شهید
بشر از عارضه جهل مریض است مریض
هر که را فطرت پست است بلند است بلند
خائن دولت اگر هست وزیر است وزیر
شکم هر که قطور است رئیس است رئیس
فکر و عاظ زمندیل بزرگ است بزرگ

پول

شمع جمع مرد وزن پول است پول
بانی هر انجمن پول است پول

آنکه سازد مفلس درمانده را
فارغ از رنج و معن پول است پول
گفت لای این لجن پول است پول
غوطه ور دیدم فقیری در لجن
ورد باجی یاسمن پول است پول
ذکر کاکا قنبر و حاجی بلال
زین مسائل نزد من پول است پول
شیخ میفرمود اصل مسئله
دان همه دینار شد مذهب ذهب
وان قوانین و سنن پول است پول
دین همه دینار شد مذهب ذهب
مذهب ملا حسن پول است پول
پارها پرسیده ام از اهل فن
میتوان گفتن وطن پول است پول
چون وطن آباد میگردد ز زر
طالب وجه حسن هستی اگر
بارها پرسیده ام از اهل فن
میتوان گفتن وطن پول است پول
طالب وجه حسن پول است پول
با پر جبریل باشد هم صدا
آنکه بند آن دهن پول است پول
بر علیه تو دهانی شد چو باز
هیچ صfra نشکند بی سیم و زر
داروی صفر اشکنیوں است پول

لگد مالی گل

عابرین را همه بینم شل و ول
باش شد فصل لگد مالی گل
از بی دیدن آن عهد گسل
پای از خانه نهادم چو برون
نزد دلدار شدم خوار و خجل
غرقه در لجه گل گشتم و سخت
با پزی تر زده رفتم بهتل
بسرا پام موتور تر زده بود
با چنین پز بهتل رقص خوش است
بال از این آمد و شد گشته ملوں
با چنین پز بهتل رقص خوش است
دل از این آمد و شد گشته ملوں
گل مرا ساخته رنجور و کسل

خجل

زلف یارم که شب تار از و هست خجل پیچ و خم خورده زبس مارا زوهست خجل

شکل جن بردو دیوار از و هست خجل
قروغر بیله بو جار از و هست خجل
عوج با آن قد و رفتار ازو هست خجل
کز فراخی دهن غار از و هست خجل
تا ابد طبله عطار از و هست خجل
وجه چون نیست بد هکار ازو هست خجل
در تعارف شده چون سید بازار ولی
زان رقیبی که بود برس کویش سر خر
چه بگویم که سگ هار از و هست خجل

مال و منال

بعجز سربدر ناکسان نمال و منال
خرزائن در و لعل و دفائن زر و مال
دلی که مخزن عالم است و کان فضل و کمال
بشد بعال ذرات شورش و جنجال
نبرد بهره بمقدار ذره و منقال
کشید رشته بازی بفتح و جنگ و جدال
بگریه گفت که پیرت بسوزد ای اقبال
اگر همیشه بختی رو است روحانی
چرا که آدم خوش بخت هست خوش احوال

حاجی پسر

گفت آن حاجی پسر روزی که من حاجی شوم عمدة التجار گردم عده الراجی شوم
روز و شب جویم وصال دلبرمه طلعتی همنشین دیگر نه باهر خاله خانباجی شوم
۱

تابدوزم بستر نرمی برای یار خویش بركمان زه بندم و سرگرم حلاجی شوم
 گرنگارم فرش قالی خواهدورخت حریر گاه قالی باف و گه مشغول نساجی شوم
 دل چو شد آماج تبر مهوشان سینما با هواپیما سوی امریک قیقاجی شوم
 روزلب بر جام می تاشام و شب پای قمار پانهم تا شهره در مستی و ایلاجی شوم
 لوطیانه خوش دهم یکباره برباد فنا دخل حاجی رازبس داخل بخاراجی شوم
 چون شدم محتاج باید درداره پشت میز ره بیابم تا رها از بند محتاجی شوم
 هست دولائی ثوابش گر که ملائی کنم صاحب عمامه و نعلین تیماجی شوم
 بس دهم داد سخن پیوسته در هرانجمن شهره در پرچانگی وز فن و راجی شوم
 حرف آن حاجی پسر را چونکه روحانی شنید
 گفت ای قربان افکار پسر حاجی شوم

فاتحه اهل قبور

نه پی فاتحه اهل قبور آمدہ ایم ما بدین در ز پی خوردن سور آمدہ ایم
 کز پی خوردن شاکنون بحضور آمدہ ایم خوردنی هر چه بود زود بیاور بحضور
 ساز آمده که ما جور بجور آمدہ ایم برس سفره خود اطعمه رنگ بر نگ
 به پذیرائی آن از ره دور آمدہ ایم از شکم نیست چو نزدیکتر امروز بما
 بجهان بهر چرانیدن سور آمدہ ایم آن شکم بندہ مسکین فقیریم که خود
 قدغن شد که نیائیم و بزور آمدہ ایم بهر ما هیچ کسی رقه دعوت ننوشت
 اندرین عالم هستی کرو کور آمدہ ایم لنت از چشم نبردیم و تمنع از گوش
 مخفی از ما نکنید آنچه خوراکی است که ما
 از پی سور چرانی بظهور آمدہ ایم

گردش انجام

آ که از دور چرخ و گردش انجام ریشه کن از سیل گشت قسمتی از قم

آه ز بیداد چرخ و گردش انجم سیلی پر خشم و پر زموج و تلاطم رفته بگردون صدای شیون مردم تو بزمین در هوای کشنن کزدم به که کنی فکر چاره جای تالم توده جوشان ز دستو خرمن گندم ایکه غریقی بیحر ناز و تنعم زانکه ذلیلند و مستحق ترحم خواهر و دخت امام هشتم و هفتم مرثیت اکنون شدش مدار تکلم	خانه بیچار گان خراب شداز سیل شهر قم از سیل گشت چون دلدریا مردمی از هول سو بسو متواری عقرب گردون زند باهل زمین نیش ایکه دلت زین الـم شده متألم نان بدھی بر جماعتی که شداز آب گشته بسی خانمان بیحر بلا غرق رحم بکن ای غنی بمردم مسکین تا بتو بخشید عوض بدنی و عقبی شیوه روحانی ارچه نظم فکاهیست
---	--

نوحه سراید بجای نغمہ شادی

گریه کن از شعر او بجای تبس

قوپ سحر

هر کس بدهد سود منش عبد عبیدم افسرده از آنم ز چه با سر ندویدم از اول ماه رمضان تا شب عیدم چون توب صدا کرد من از خواب پریدم تا ته قبح افسره را سر بکشیدم بسی تاب شدم پیرهن صبر دریدم دانست که من عاشق آن گیس سفیدم چون گاو که افتاد بچمنزار چریدم	من سوریم و در همه جا فرد و فریدم با پای دویدم همه جا در طلب سور کار است فقط خوردن و خفتن بشب و روز خفتم بسحر گاه من التوب الى التوب بردم بسوی قاب پلو حمله و آنگاه دیدم وسط معز که چون رشته بر شته چشمک سوی پشمک چوزدم یار سیمه موی هر شب ز پی شب چره و سور چرانی ناگه شکم بنده چو خمباره صدا کرد این توب سحر بود و یا من ترکیدم
--	---

یادی از ههد قدیم

یاد ازان عهدی که ماریش و سبیلی داشتیم در مدارس با مدرس قال و قهیلی داشتیم پیشوائی سیدی شیخی امامی بودمان رهنمائی مرشدی پیری دلیلی داشتیم کاه از بیم جحیم و که بامید نعیم آتش نیران و آب سلسیلی داشتیم سبلت پرهیبت نک تیزمان بر باد رفت خوش معنعن دیش بر قین طویلی داشتیم حر به تکفیرمان از هر طرف بودی بلند هر یکی بر کف عصاچون دسته بیلی داشتیم دستمان را این یکی بوسید و آن یک پایمان هر طرف خربنده و عبد ذلیلی داشتیم دولت و ملت اگر بود از نفوذ ما ذلیل خود مقام عالی و قدر جلیلی داشتیم دیش را از ته تراشیدیم و سبلت را ز بن تا شود ظاهر که ما شکل جمیلی داشتیم با همان سیرت بدین صورت مبدل گشته ایم ورنه اکنون روزگار بی بدیلی داشتیم
 این گرووات است روحانی همان تحت الحنك
 یافت تعديل از نشان بی عدیلی داشتیم

قصویر یار

تصویری از آنها بیک، ماه کشیدم	هر چیز که بشنیدم از افواه کشیدم
آگه چون بودم خود ازان شکل و شما بیل	زیر نظر مردم آگاه کشیدم
گفتند که باشد رخ او همچو رخ ماه	منهم رخ او را چو رخ ماه کشیدم
چون سرو بلندی بکشیدم قدش اما	کوتاه نظری بین که چه کوتاه کشیدم
فاق سر او جادة کعبه بگفتند	شب تا بسحر نقشه آن راه کشیدم
ابروش کمان و مژه اش ناولک دلدوز	از ترس ندانی بچه اکراه کشیدم
از نقطه موهم دهانش بگذشت	وارد بز نخدان شدم و چاه کشیدم
گشتند رقیبان متغیر ذ کلفتیش	تا گیسوی او چون دم رو باه کشیدم
و ان سینه صاف و بدین هر مریش ا	چون سرسه فتحعلیشاه کشیدم

بردا من زلفش نرسید است چودستم شکوام کن از من که چرا آه کشیدم
روحانی اگر نیست بدلخواه تو این نقش
منهم که کشیدم نه بدلخواه کشیدم

ویلان الدوّله

سیدم شیخم بگم خانم نمیدانم کیم
یا قمی یا اهل کاشانم نمیدانم کیم
کافرم گبرم مسلمانم نمیدانم کیم
دهخدایم یا که دهقانم نمیدانم کیم
روضه خوانم مرثیه خوانم نمیدانم کیم
زاهدم یا اهل عرفانم نمیدانم کیم
میزبانم یا که مهمانم نمیدانم کیم
شاهدم مأمور دیوانم نمیدانم کیم
منزوی یا مرد میدانم نمیدانم کیم
خر چرانم یا سخنرانم نمیدانم کیم
جبهه تیلم یا که شیطانم نمیدانم کیم
آنقدر دانم که میدانم نمیدانم کیم

با هزلان شگل گردم چون اجنه جلوه گر
تا که نشانند عنوانم نمیدانم کیم

صحنه هدهش

بوسه ئی از لب شیرین تو خواهش دارم
با وجودیکه ز جان با تو نوازش دارم
خاکشیرم بمزاج همه سازش دارم

نه رطب خواهم و نه میل بکشمیش دارم
کفتش با همه سازی و بما ناز کنی
زیر لب خنده زنان گفت بعجان تو قسم

سینما سینه ما هست و بهر پرده آن
دایم از عکس رخ دوست نمایش دارم
پاچه یکسوی چو گیرد سکو یکسوی در قب
سر کویش زد و سو صحنه مدهش دارم
شد لبانم نجس از بس بتملق شب و روز
سر پیا بوس سگش از پی کرنش دارم
گفتم ای شیخ چرا باده نهان نوشی گفت
از خدا بیم ندارم ز مفترش دارم
روز و شب بینم و نشناست ای روحانی
شهدالله که من دیده بینش دارم

کندوی عسل

زمین دولت و اقبال خود به تل و ولم
همای سایه فکن گشته بر سر کچلم
قسم بعشق که یک غاز نیست در بغل
چو گیر مت بیغل سیم و زر مخواه از من
پرانم که نگوئی خروس بی محلم
بهر محل که بخوابی ذخواب بانگ زنان
که از حرارت عشقت در آمده دملم
دگر مگو که برودت میان ما باقیست
چلاق و کور و زمینگیر راه عشق توام
بیا به پهلوی هم پای خود دراز کنیم
که من در آرزوی بازی اتل متلم
بحسرت شکولات لبت چو ریز اشک
تر حمی بکن ای سرو قد بپای شلم
کمان مبر که من از جنس بچه های دلم
ز بسکه خامه شیرین من بود پر شهد
سفینه غزلم گشته کندوی عسل

رشوه خوار

بزور رشوه خرس کردم و سوار شدم
برشوه خوار فرومایه‌ئی دچار شدم
من از محاسن خود صاحب اعتبار شدم
چه غم که ریش گرورفته بهر باج سبیل
از آن مبالغ هنگفت قرض دار شدم
شده مخارج نعل خر کریم زیاد
ز دادن صدقه دفع هر بلا کردم
چه خوب برم و یک نقش بد نیاوردم
ز حادثات و بلیات رستگار شدم
از آن دقیقه که لیلاج این قمار شدم

بیک دقیقه مشارالیه را پختم که بی مشاوره فی الفور مستشار شدم
حدیث پونه و مار ار شنیده‌ئی دانی
ز چیست سبز در لانه‌های مار شدم

گار شغال

مرغ و خروس میخوردم کار شغال میکنم	معده اگر مدد کند دفع ملال میکنم
صحنه زورخانه را مجلس بال میکنم	مرشد زورخانه ام رخصت و فرصت ارددهد
من ز ادب شکایت از بوی ذغال میکنم	بوی عفونت از درون کرسی اگر دهد برون
بنده هوس بخوردن بچه زال میکنم	ریخته زال زالکی بچه زال در طبق
حاصل خوبی این بود از توسعه وال میکنم	من بتونیکی ار کنم تبعوض بدی کنی
پا چو بخانه می‌نمهم قال و مقال میکنم	تائکند زمن کسی خرجی خانه را طلب

بهر مآل کار من رفته ز کف قرار من
عقل نمانده در سرم بسکه خیال میکنم

ناخن تیز

که زده چو گربه ام چنگ و چو سک گرفته گازم	ز گزند ناخن تیز بنی است احترام
بکجا شوم فراری چه کنم چه چاره سازم	چه دراز کرده ناخن که در آورد و چشم
نه عجب ز تیز چنگی کند ادعا که بازم	سر پنجه تیز کرده پی سید مرغ دلها
من اگر در آن میانه بدhem قری مجازم	چو نوازد او ویالن همه شب کنار سالن
که برقص شد مبدل همه روزه و نمازم	د گرم چه خوانی ای شیخ برآزه دو تقوی
سر زلف کوتاهش بود چو روده درازم	در طعنه زد بمستی که دراز روده هستی
گند اگر ز تصویب و دهنده امتیازم	بکشم بچین زلف تو تراموای بر قی

کنی ار بقتل روحانی ما چو نیزه ناخن
که بخون کشی تنش را سر پنجه هات بنازم

طالع میمون

شب عید است و بسیلی رخ گلگون دارم
ورنه از زردی رخساره دلی خون دارم
چشم امید بدین طالع میمون دارم
که بسی خجلت ازان قامت موزون دارم
زین غم از خون جگر دیده چو جیخون دارم
جای در زیر سراپرده گردون دارم
در بیابان جنون خانه چو مجانون دارم
کفتم ای شوخ مگر دولت قارون دارم
بلبانش چو زدم بوسه لبو خواست زمن

اینمه درد سرم در شب نوروز جم است
یادگاری که ز جمشید و فریدون دارم

رفع قسم

مکن بی وفاتی که سم میخورم
کمی سم برفع قسم میخورم
در آن راه پر پیچ و خم میخورم
 فقط غصه بهر شکم میخورم
بعهر ار نشد با ستم میخورم
سر سفره معز قلم میخورم
بپائیز آش کلم میخورم
خورش با تنه خوشقدم میخورم
اگر باشد از هر رقم میخورم
غذا را بر سم عجم میخورم
مپرس از چه رو دمینم میخورم
بعجان عزیزت قسم میخورم
چو من نیستم لوطی خود کشی
چو آیم بکوی تو صد جا زمین
غم هر دو عالم ندارم بدل
بوقت غذا سهم همکاسه را
چو هستم ز اهل قلم ظهر و شام
سحرها بفصل زمستان حلیم
بمعظیخ پلو باد ده یا سمن
گلابی و انگور و سیب و هلو
درس را بآداب اهل فرنگ
پیاپی بیاور غذا پرس پرس

از آن نغمه زیر و بم میخورم
که من باده در جام جم میخورم
لب ساغر می نهاده بلب
بیاد لب آنضم میخورم

رنگ رم ریم

کز کشته شدن نباشد بیم	در کشنن من مگیر تصمیم
بالله که نباشد زر و سیم	سیم و زراگر بخواهی از من
چیز دگری برای تقدیم	جز تحفه جان مرا نباشد
ای شوخ ترا که داد تعلیم	در مدرسه فن دلبری را
تقد دل و جان کنند تسلیم	اینگونه که بهر بوسه عاشق
صفر دهنت هزار تقسیم	ترسم که شود میان آنان
هر لحظه چو دستگاه بیم سیم	گیرد خبر از دلم دل یار
میکرد بجام باده تعظیم	دوشینه بیزم ما صراحی
ما رقص کنان ز جای جستیم	مطرب چو بیزم شد غزلخوان
بر خاست ز ضرب رنگ رم ریم	شد ساز چو با ترانه دمساز

روحانی ازین و تیره اشعار

نا گفته کسی بهیج اقلیم

طلب کیمیا

دندان کرم خورده خود را طلا کنم	از کوی یار اگر طلب کیمیا کنم
تا چند از انتظار نظر بر هوا کنم	طیاره که حامل یار است کی رسد
پیش آورید تا ز میانش دو تا کنم	قطر شکم بس است دگر هندوانه را
هنگامه قیامت کبری بپا کنم	صفری اگر که دیر بجنبد به پیش پام

دیدم هزارها کچلک بازی ترا
چون خواستم سر کچلت را دوا کنم
هستند جمله مردم این سر زمین کشیش
پرسی ز کار هر که بگوید دعا کنم
روحانیا بطرز فکاهی غزل سرای
کز گفته تو خنده دندان نما کنم

علم قر دستی

او بروی من در بست من میومیو کردم
رنگ گونه اش دیدم چون چند راز سرخی
بر لب ش زدم بو سه نوبت لبو کردم
تا بیوستان حسن سبزه خطش سر زد
گاه ضیمران چیدم گه بتقشه بو کردم
تا سبک کنم سر را از جنون عشق او
موی سر تراشیدم کله را کدو کردم
گفت من شکر خوردم با تو گفتگو کردم
آستین زدم بالا نیت وضو کردم
کوتاهی ز روحانی یک شب آب جو میخواست
چون کبوتر یارم روی بام پرمیزد
تو به کردم ازمستی پس بعلم تردستی
زاهدی ز روحانی یک شب آب جو میخواست
چای آب جو جامش پر ز آب جو کردم

لام الف لا

با محنث هجرت قرین ای تای بیهمنا شدم
نور دو عینم شد سیه باز آ که نایینا شدم
پا نه بیالینم بنا کز فرق ت بی پا شدم
لیکن در آمد قول من چون دال بس دولا شدم
کم کرده سوراخ دعا وزاین و آن جو یاشدم
چون جزم کردم عزم خود در عشق پا بر جاشدم
تشدید دندان ترا چون دیدم از هم واشدم
بیهوده روحانی چونی از عشق نالی تا بکی
بنگر که در هجران وی چون لام الف لا لاشدم

چه فویعتم

اگر از چرخ بداختر ننویسم چه نویسم و گر از دهر ستمگر ننویسم چه نویسم
 شکوه از گردش گردن نسگارم چه نگارم گله از شومی اختر ننویسم چه نویسم
 غوطه ور خلق بدریایی خرافات و من اینک زین نهنگان شناور ننویسم چه نویسم
 ناتوان ناله کند روز و شب از جور توانگر ننویسم چه نویسم
 جز چپاول نبود فکر د گر در سر کاسب هجو این قوم بدفتر ننویسم چه نویسم
 قیمت قندوشکر بسکه گران گشته ازین پس مدح آقای چندر ننویسم چه نویسم
 ذرخ کبریت شرر زد بدل مردم دودی منکه می‌سوزم از آذر ننویسم چه نویسم
 جنگ بین المللی کهنه شداز بسکه نوشتمن گر زجنگ زن و شوهر ننویسم چه نویسم
 عقل مرد سبک و نقد سخن بیفش و سنگین گر ازین سبک سبکتر ننویسم چه نویسم

بهو بهو

بیام عشق نشینیم و های و هو بکنیم	بیا که همچو کبوتر بقو بقو بکنیم
چقدر بحث ز میکروب آب جو بکنیم	چقدر در غم قحطی نان جو باشیم
بیا که بر سر افلاك گفتگو بکنیم	سخن بس است زوضع کثیف عالم خاک
بروز جنگ اگر پشت بر عدو بکنیم	تمام پیش رویها نصیب ما گردد
من و تو کاش تأسی بمrede شو بکنیم	زبسکه داشت عز اشور مرده شوبگریست
چروک صوبت او صاف با اطو بکنیم	چهغم که صورت دلدار خودده چین و چروک
	بیاد آن لب شیرین سرخ ماتیکی
	چندری به تیان برده و لبو بکنیم

ستون فقرات

خم گشته زهجر تو ستون فقراتم وز حسرت وصل تو بحال سکراتم

پنداشتی ای دوست که جز و حشراتم
تمامدی آگه نشود از نظراتم
آخر من سودا زدهم زین نفراتم
کز شرم عرق ریز به پیش قطراتم
حشر تو بود باد گران حور تو بامن
با چشم درونم به برو نست نظرها
جز من نشده یکنفر از کوئی تومحروم
اشک بصرم گفت بباران بهاری
تاثر دهم قصه حسن رخ دلدار
استاد سخن ناشر کل نشراتم

لفز تلفظ

وز پی خدمت از ادب گردان خویش کردهم
که لب بینوا کند محرم سمع محتشم
هست میان انس و جان همچو فرشته بیشکم
بندهجو دستش از علا بر عرب است و بر عجم
خلق بجنب و جوش ازو ره نسبرده یکقدم
وانجه رساند خبر هست بدون بیش و کم
جان دمداش ز گفتگو همچو نسیم صبحدم
علم سراسر جهان ساخته متصل بهم
تا نگری در آب و گل جلوه گلشن قدم
در تلفن بخوان غزل با نعمات زیر و به
چیست عجیب خادمی خوبتر از همه خدم
گه سر عاشقان نهد بر در گوش دلبران
نیست بسان مردمان از پی بیش و کم دوان
با صجم و عرب ترا یار کند در انزوا
حرف زما و گوش ازو گوش سخن نیوش ازو
من طلبد ترا بیر تا نهیش بگوش سر
دوست اگر کند ازو صحبت دوست آرزو
رفت ز گردش زمان بعد مسافت از میان
کلش جهان جان و دل بود بجسم متصل
این لفzar نگفت حل همچو خروس بی محل
تا مگر آنجه کرده روحانی از ان لب آرزو
آننم فرشته خو با تلفن کند کرم

خواب دنباله دار

در موقع قحطی جنگ دوم بین المللی گفته شده
اشتران را قطار می بینم
بارشان خوار بار می بینم
سنگ کامل عبار می بینم
فرخ نان هر منی دو عباسی

شیشک دنبه دار میبینم	گوشت راهم منی چهار ریال
بی حد و بی شمار میبینم	نعمت جور جود ورنگ بر نگ
در یمن و یسار میبینم	نخود و ماش و لوبیا و عدس
در میان و کنار میبینم	کلم و اسفناج و سیر و پیاز
هر طرف صدقطار میبینم	بار قاطر برنج صدری را
هر منی شهرزاد میبینم	روغن زرد اصل کرمانشاه
بلکه کمتر زچار میبینم	قند راه ره منی چهار ریال
خجل و شرمدار میبینم	شیره را پیش شکر اعلا
دوغ را خوشگوار میبینم	ماست را دو سفید می یابم
در درون تغار میبینم	آن پنیری که بهتر از کرمه است
سوریان را سوار میبینم	هر طرف بر فراز اسب والاغ
با کمال وقار میبینم	مفلسان را پیای سفره سور
جمله را کاملکار میبینم	حمد را کامیاب می یابم
مفت و کامل عیار میبینم	شربت قند و چای و شیرینی
پر تقال و انار میبینم	یار نارنگی و کلابی و سیب
بو العجب نو بهار میبینم	گرچه حال اول زمستانست
همچو روی نگار میبینم	باغ و گلزار را ز نقش و نگار
بر ببط و چنگ و تار میبینم	در کف مطر بان بشور و نوا
عشرتی بر قرار میبینم	شادی پایدار می یابم
صاحب اعتبار میبینم	تاجر ورشکسته را در کسب
شادی غمگسار میبینم	غم مخور زانکه من بعال م خواب
کس را که بی احتکار میبینم	نعمت از بس فزون بود
خواب دنباله دار میبینم	بسکه دنبال هم غذا خوردم
واضع و آشکار میبینم	خفته ام کر چه زیر کرسی گرم

معده از بسکه کرده است بخار

هر چه هست از بخار میبینم

سیزده بدر

از سیزده برون شده نحسی بدر کنیم
دور از جناب تا همه را بار خر کنیم
فکر خرید کوپن قند و شکر کنیم
دیگر زمن مپرس چه خاکی بسر کنیم
تقدیم ریش قرمز حاجی صفر کنیم
جز آنکه خاله فاطمه را هم خبر کنیم
در دستمال دختر و حبیب پسر کنیم
یا آنکه فکر رفتن جای دکر کنیم
از طرف کشت زردک و شلغم گذر کنیم
بر صوت صفحه‌های ملوک و قمر کنیم
او زروز نوازد و ما عز و عر کنیم
خشک است مغزمان که لب از باده تر کنیم
اینها مفصل است بیا مختصر کنیم
آن به کزین معامله صرف نظر کنیم
از جای قیل و قال و هیا هو حذر کنیم

خیزید تا بجانب صحرا سفر کنیم
فرش و اساس و دیگر و سماور بیاورید
قند و شکر بقدر کفايت اگر که نیست
کاهوی پر ز خاک ولجن شد بنرخ جان
یک شیشه سر که شیره بجای سکنجین
عمه سکینه همه‌ها هست و چاره نیست
آجیل شور و کشمش شیرین و پرتقال
شمران هوا چو سرد بود رو بری نهیم
هنگام عصر جانب بستان قدم زنیم
همراه خویشن گرمافن بریم و گوش
هر جا که گیر ساز زن ناشی او فتیم
باران اگر بیارد و گلزار نم کشد
صد پانزده ز بودجه باید چو کم شود
این خرجها زیاد بود دخل بنده کم
زین نیست خوبتر که درین گیروداردهر

تجددید چون شود سلس البول آسمان

افتیم پای منقل و سیزده بدر کنیم

حالات (دیم دالا دیم دم)

غضه عالم و آدم نه تو داری و نه من
گوشت در تاپوی بلغم نه تو داری و نه من

زرا گرنیست بکف غم نه تو داری و نه من
علت چاقی ماهردو نباشد جز باد

چند گوئی من و تو فو کسترو تر قص کنیم
حالت (دیم دالادیم دم) نه توداری و نه من
دوش شاگرد کله دوز باستادش گفت
در دهان نم پیف نم نه توداری و نه من
نه هست کنان موسم گرما نه ترا
هم بس رما خزو قاقم نه توداری و نه من
هست ما را سر سودای تجارت لیکن
ره بدهینارو بدرهم نه توداری و نه من
چه غم ارز ردک و شلغم نه توداری و نه من
باز در دیگ طمع آش هوس باید پخت
هله خوش باش که محروم نه توداری و نه من
با زنی بیوه یکی پیر مجرد میگفت
کیست تسخیر کند روح سخن روحانی
ره بارواح مکرم نه توداری و نه من

طرح دعوی

دو غاز پول بجیب حریف پیدا کن
سپس برو بر قاضی و طرح دعوا کن
کلاه بر سر مریخ و مشتری بگذار
اگر ترا بمحاکم کشند حاشا کن
توئی چومفلس و مفلس چود رامان خداست
مدام بهر خود افلاس نامه امضا کن
برو به مجلس ترحیم و کفش کهنه بکن
گه خروج ازان کفشهای نوپا کن
برای دفع طلبکار پند من به پذیر
همیشه وعده امروز را بفردا کن
چو در میان دو تن جنگ شد میانه مرو
نشین کناری و هنگامه را تماشا کن
پای سفره سورت اگر که دست دهد
مدام بهر خود افلاس نامه امضا کن
بعای سیب زنخدان و شهد لعل نگار
لرانه هر چه بدست رسید یغما کن
بیاد مهدی حمال سبحدم بر خیز
شکم تهی کن و پس پرزنان و گیپا کن

بَتْ بَيْ دَهْمَتْ وْ پَا

بنشسته یار من غصب آلوده جای من
پیشش چه جرئتی که در آید صدای من
کی اعتنا کند بت بیدست و پای من
صد سال اگر بکنند جان دست و پازنم

من در دلم نبوده هوس بودش جز هوای او
مجنون بروی پرده قلمکارشد خجل
در خانه دلم چو بینند حريق عشق
جفتک بطاق نه فلك از خوشدلی زدی
بر پاچه ام پرید شبی همچو سک رقیب
او هر هوس بسر بودش جز هوای من
در لاغری چو خواست در آرد ادای من
ماشین آب پاش شود چشمهاي من
بودی هر آنکه در صف عشاق جای من
گفتم بدوست گربه مرقصان برای من
از جود یار آخ دل ای دل دلی دلی
وز دور چرخ وای امان ای خدای من

معنی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکشی بین دول
واعظی گفت بهر گوشئی از باغ جنان
گر چه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عمل
گر ز امریک واروپ از اثر سعی و عمل
جای صنعتگر و دانشور ازین مملک خراب
عوض کشتنی و طیاره و تحت البحري
جالمیدان شود آباد که در روی زمین
هست سعی عملیها که قبل منتقل فور
آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
چشمهايی هست که شیر و عسل آید بیرون
بهر یکمشت کرو کور و شل آید بیرون
آنهم مختارع بی بدل آید بیرون
لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
حجله و مشعل و نخل و کنل آید بیرون
هر چه لات است ازین یک محل آید بیرون
همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
که هزارش دمل از یک کپل آید بیرون

قمهپز

جان من بیهوده در هر کار قمپز در مکن
درب جیبیت گرز لاتی تار بسته عنکبوت
لاف بیجا کم بزن بسیار قمپز در مکن
بی سبب از مکنست سرشار قمپز در مکن

چندمیگوئی که جدم خان و با به بوده بیک
پار اگر بودی فلان امسال بهمان گشته ئی
حرف از امسالت بزن از پار قمیز در مکن
چون نداری فضل و داش لافدانائی مزن
مرد کار ار نیستی در کار قمیز در مکن
بود عاشق کوهکن کز عشق شیرین دادجان
با گرانجانی ز عشق یار قمیز در مکن
بارها در کرده قمیز چو اکبر قمیز و
جان روحانی بیا این بار قمیز در مکن

چون و چرا

کمی هم خوش بود زحمت کشیدن	دلا تا چند میباید لشیدن
که یارب چند این لش آفریدن	بگفتم آفرینش آفرین را
دگر یك را بنعمت آرمیدن	یکی را گشته روزی رنج وزحمت
یکی در فکر مایملک خریدن	یکی مایملک خود میفروشد
شنیدن کی بود مانند دیدن	خریدن کی بمانند فروش است
ذ تو پر گفتن از ما کم شنیدن	ندا آمد که کوته کن سخن را
چه حاصل می بری از پر دویدن	بغیر از آنکه کفشت پاره گردد
کن استغفار بعد از لب گزیدن	مکن چون و چرا در کار بیچون
شکم باید بمقراضت دریدن	زم من بر گو بدان خیاط خباط
بدین خوبی چرا باید بریدن	کت و شلوار شبخان ریا را

الهی راست گویم سر کد ترش است

ولی از ترس نتوانم چشیدن

جور و رفیب

از دست حبیب چون کنم چون	از جور رفیب خون خورم خون
هر لحظه بغمزه ئی دگر گون	برده دل و دین و صبر و هوشم

یک عاشق مستحق مسکون
با اینهمه مفلسی گذشتم
ای باد صبا بگو بدلدار
تو باده خوری بکاخ عشرت
در آب دو رودخانه غرقم
بنگر که دو چشم اشگبارم
بوزینه برقص آمد از شوق
چندی سر چین زلف دلدار
گویند که چشم فته بارش
روحانی اگر ترا دلی نیست
چشم بکجا زند شبیخون

گنگره نسوان

دردا که مرا ره نیست در گنگره نسوان
با دستهئی از زنها امشب و سط دالان
کز منطق ما گردد عقل عقلای حیران
کز بهر وطن گردند با با شمل میدان
دود از سرما خیزد مانند سر قلیان
کز گربه همسایه دارد گله بی پایان
کار رقیه کوره است هم غیبت و هم بهتان
در پرده واژ علم است اندام همه عریان
باشد سخن از دانش در انجمان نسوان
زنای هنر پرور هستند بما مهمان
زنها همه میگردند آزاد ازین زندان
زندان زنان تنها ظلمتکده جهل است
ای روشنی دانش زین ظلمتشان برهان

صغری کچله میگفت با فاطمه بی دندان
برخیز که تاما هم خود گنگره ئی سازیم
نطقی بکنیم آنجا از جبل واژ جادو
مائیم که میزائیم کور و کچل و مفلوک
چون گشت گلین با جی مشغول به راجی
یکسو نه زهراء را چون موش همی بینی
شا با جی شله آنجام مشغول سخن چینی است
هر چند که از یکسو زنها زخرافاتند
لیکن ذ سوی دیگر بی پرده همی بینی
مخصوص درین ایام کز طالع فرخنده
چون گنگره نسوان بر پا بشود زانها

خط یار

تاتوانی همچو من عمری درین خط کار کن
 بگذر از هر خطی و توصیف خطی یار کن
 پشت آن لبرای بین گرمنکری اقرار کن
 گفتگو از خط ترکان پریر خسار کن
 حالیا ناگفته‌ئی گر باشد اظهار کن
 ای تن آسان همتی در حل این دشوار کن
 همچو روحانی قدم نه در خط آزاد گی
 خفتگان بستر اوهام را بیدار کن

هرد بی زن

مبهوت و فکار مرد بی زن
 وارسته ز کار مرد بی زن
 پائیز و بهار مرد بی زن
 صرف قریار مرد بی زن
 چون بید و چنار مرد بی زن
 یا بزم قمار مرد بی زن
 در روز شمار مرد بی زن
 باشد گنه زنان بی مرد
 پاگیر هزار مرد بی زن

در هم و بر هم

گفتم صنما کین منا بر من مسکین
 گفت از تو پسندیده بود مهر و زمن کین

گفتم که زآشوب دو چشم تو بگینی
 چین و گره زلف تو در صلح جهانی
 و ندر غم هجران مه روی توای ترک
 گفتا ابدآ نیست مرا جرم و قصوری
 گفتم همه کارت شده وارونه و این وضع
 میرآخور اصطبل تو پالان زده برابس
 بر بسته شتربان تو برپشت شتر رول
 دهقان تو جای علف و کاه خران را
 بگسته زگاراژ گاراژ دار تو پیوند
 خیاط تو دوزنده پالان حمار است
 عطار تو انقوزه فروشد بدل عطر
 بقال تو جای کره پیه شتر و گاو
 طباخ تو کناس شمیران و لواسان
 آخوند تو بنیان کن ناموس و شرافت
 صدرا لامنای تو شهر است به نیرنگ
 هم چشم بصیر الحکمای تو بود کور
 شیخ تو دوا داد و طبیب تو دعا کرد
 این یک به دوایش اثر زهر هلاعل
 تاکار چو زلف تو بود درهم و برهم
 خواهی سر کویت شود آباد به از آن

یکتن سر راحت نهاد است ببالین
 چین و گره انداخت زجنگ کره و چین
 از چشم من افناهه مه و زهره و پروین
 کز روز ازل قسمت هر کس شده تعیین
 نه طبق رسوم است و نه بروفق قوانین
 بنهاده جلو دار تو بر گرده خرزین
 راننده بماشین تو آویخته خورجین
 هر روز کند تنقیه با روغن و پزین
 بر بسته در اصطبل باخور دو سه ماشین
 سلمانی تو دکتر مرضی و مجانین
 هم در عوض مشکختن پشگل و سرگین
 آلوده و آغشته بفین و به پارافین
 دلاک تو سلاح دماوند و ورامین
 ملای تو برباد ده مذهب و آئین
 فخر الصلحای تو به نمامی و تفتیں
 هم گوش سمیع الوکلایت کرو سنگین
 اینجاست که صحت زد و جانب شده تضمین
 آن یک بدعا یش همه خاصیت نقرین
 تاکین به پسندیدز تو روحانی خوشین
 یابنده عشقت شود آزاد به از این

هر کب هن

مر کبی دارم و این طرفه که باشد خود رو نه زمن آب و علف خواهد و نه کاه و نه جو
 شود اند ر شب تاریک دو چشم روشن لیک چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو

چشم او یک بمثل زهره و یک چون مریخ پای او ماه تمام است و دمش چون مهنو استخوان بندیش از آهن و از فولاد است لیک چشم و سرو شاخص همه هست ازورشو مر کب من نهشیر است و نه جفتگ انداز پس سبب چیست که پایش شده زنجیر و بخو باد پائیست که چون پا بر کابش بنهم افتد از یک حرکت از کره ارض جلو نه باو سیخ و نه مهمیز و نه شلاق زنم نه جد و میکندش زین و نه سرماش کنو حین و چش نیستد گر در خور این طرفه الاغ هم نه فریاد خبردار خبردار و اوهو خود زندگانگ چوانگشت بگوشش بزنم خود کند بهر خبردار چو سگها عوو هست اسبی که نه اصطبل و نه آخر خواهد نه جل و توبره نه سطل و نه شال و نه غش و نه یکی سورچی و شوفر شهریه بگیر نه امیر آخر و نه مهر بردار و هر و چون بمنزل برمش گوشه ایوان نهش در اداره چو برم می نهش در ره رو عیش اینست که چون باج نواقل ندهم بی پلاک است و مفترش برد آنرا بگرو با چنین مرکب رهوار کجا روحانی؟

همچو واعظ بخر افند سروکار من و تو

کشگ و لبو

خورد ینه‌اهمه یکسوی و چفندر یکسو	ایخو شافصل زمستان و خوش‌آکشک ولبو
نفهمه و قنده لبو گرمه لبو داغه لبو،	پیش من خوشتر از آواز ملوک و قمر است
شکر الله که بود قیمت آب لب جو	قندا گرگشته گران نرخ چفندر امسال
گر خورد جای علف برگ چفندر یا بولو	رخش با آنمه اوصاف بگردش نرسد
سر آن جنگ بپاگشت میان دو هوو	از برای دو هوو کشک و لبو آوردند

نشود هیچ لبوئی حسن لنگ دراز
ای برادر نبود چون همه گردی گردو

شه گوهه زن

شکوه کرد از شوزنی بس دیده بود آزار ازو دادرس تا بر نگارد آنچه شد اظهار ازو

لات و بازاری کزین رو گشته ام بیزار ازو
گرچه سدره خوشنتر آمد صورت دیوار ازو
میگریزد بی بی و بابا و خدمتکار ازو
هم از ویار است ناراضی و هم اغیار ازو
لیک در عمری نه بینم نیکی رفه ار ازو
نو گلم پژ مرد و گشتم خوار و بی مقدار ازو
خواندن تصنیف و ضرب از من نوای تار ازو
چون که کاری برنمی آید بجز اینکار ازو
اینهمه نیکوئی از من آنهمه آزار ازو
اینچنین مردی زنی خواهد که در کولی گری
پاره سازد هر شبی صد خشتك شلوار ازو

کز قضا آسمان گشته نصیبم شوهری
نقش دیوار است در بیحسی و بیکاره گی
بسکه فحاش است و بد اخلاق دزمنزل مدام
منکه از او نیستم راضی خدا راضی مباد
گر بسالی بشنوم از وی یکی گفتار نیک
در گلستان نو گلی بی خار تراز من نبود
مرد بازن بایدش بودن شریک اندر نشاط
لیک آقا نعش میباید شود در تعزیه
با چنین نامردمدی کی سزد چون من زنی
اینچنین مردی زنی خواهد که در کولی گری
پاره سازد هر شبی صد خشتك شلوار ازو

ساهه شمس العماره

شکایت داشت از وضع اداره
قروضم گشت بیرون از شماره
شده مسدود بر من راه چاره
که کردم وصله تا پوشم دوباره
ذهر سو میکند هر کس نظاره
میان فرش و گلیم پاره پاره
 فقط باشد کنارش یک کناره
پس افتاده است پس مال الاجاره
بود دائم بفکر استخاره
کند با مستشاران استشاره
که من هستم پیاده او سواره

جوانی بالباس پاره پاره
همی گفتا که کارم زار گردید
مرا تنگ است بس سوراخ روزی
قبائی داشتم از عهد دیرین
بکفش پاره من در گندگاه
چواندر بانک رهنی از گرورفت
اطاقم رامیان شد بی میان قرش
کنک خوردم ز صاحب خانه دیشب
رئیس از بهر امضا کردن لیست
معاون هم برای دادن وجه
وزیر از حال من آگه نباشد

خدایا کیسه من پر کن از پول
بحق ساعت شمس العماره

عاشق بی سیم و زر

عاشق بی سیم و زر شهره بروی کره
کلبه بشکسته سقف بی درو بی پنجره
گاه بیاد خورش نان بخورم با تره
چند بجای شراب آب کنم قرقره
گر چه خردیگران بارکشد یکسره
رتبه دون اشل عضو فلان دایره
کار اداری کنم تند تر از فرفه
گه بتواضع زنم در برشان چنبره
دشمن شعرو ادب میکنم مسخره
شصت قران کمتر از جیره احمدله
وای که مقراض قرض بگسلدم خر خره
گه بفزايد بر آن کره خری تبصره
لیک بکار ضعیف بسته هزاران گره
گوش مرا ساخت کر پاره شدش حنجره

گفت مرآ مفلسی سخره هر مسخره
بین که بود منزلم فاقد فرش و فراش
گاه بعشق پلو رنده کنم بس ترب
چند بجای خوراک باد کنم کفلمه
خرشدم اما چه خر ده سره بارم کنند
بعد چهل سال عمر تازه شده منصبم
بارزیسان کشم بیشتر از صدموتور
که بتملق کنم بر درشان قبرک
گر بر اهل هنردم زنم از شعر تر
باهمه فضل و کمال تازه حقوقم بود
دخل رسیده بصر خرج برون از حساب
گاه فلان نره غول وضع کند ماده
وضع قوانین چراغده گشای قویست
مفلس خونین جگر شکوه زبس دادر

گفتم تا حشر ازین کشته معجو حاصلی
کالدینیا گفته اند مزرعة الآخره

پسته و بادام

کار بی مزد بکن اجرت و انعام مخواه
در عوض هیچ بجز تو سری و با مخواه

تو بمن وام بده لیک زمن وام مخواه
گل مهیا کن و با ناوه ببر بر سر بام

گویم ارهست لبست پسته و چشمت بادام
 گویم ار روی توصیح است و بود لف تو شام
 آب از دیده ز هجران تو جاری شده دوش
 نامه با پست هوائی سوی جانان بفرست
 هنری جز هنر رقص ز بوزینه میین
 تا دم مرگ بجز صید خر از شیخ مجو
 حرفمان جمله صحیح است ولی روحانی
 اسمی از فعل میر کوشش و اقدام مخواه

بزم طرب

گرمی این ماه زحد در شده	دل بمه تیر پر آذر شده
هیکل من همچو سماور شده	آتشم اندر دل و جوشم چو آب
بزم طرب خوب میسر شده	پشه بودنی زن و رقامص کیک
پخته گروهی چو چغندر شده	دم کنی دیگر زمین گشته ابر
همچو صدف مخزن گوهر شده	دامن مفلس همه از اشگ چشم
غم مخور ار زرد تراز زر شده	رنک فقیران ز غم بیز ری
از غم مفلس دو برابر شده	منعم خمار که چون خمره بود
هر که نخور بوده تو انگر شده	قر بود عاقبت پر خوری

ایدل بیچاره مکدر مباش
 زانچه برای تو مقدر شده

مال مردم خور

کیسه اش از مال مردم پر شده	خوب یارو مال مردم خور شده
تا که باخر بنده هم آخر شده	هم ز آخر خورده هم از توبره

جیره من می نویسد روی خشت
او کباب دل خورد من خون دل
تا بگیرم زلف همچون عقر بش
پیش ازین خواننده ورقاصل بود
چاق کشته پای اوچون پای فیل
بسکه گریم از فراقش روز و شب
چشمۀ چشم چوآب شرشر شده

نان من از لطف او آجر شده
باز نالوطی زمن دلخور شده
هر دوتا انگشت من انبر شده
تازه گی بازیگر و آکنر شده
گردنش چون گردن اشتر شده

افاده

زنان را بود بس همین یک افاده
افاده اگر میکنی آنچنان کن
بود صاف و ساده چویک معنی خر
فلان کاینه پول در بانگ دارد
بنه پای مردی بمیدان همت
جهانی پر آشوب و گمراه مردم
بهر کوره راهی فناده بچاهی
نه هشیار بینم نه بیدار جویم

که خوابند و زایند شیران ماده
که خلق از وجودت برند استفاده
اگر عقل داری مشو صاف و ساده
قلیلی است کز بهر پیری نهاده
بکن دستگیری زهر او فناده
ره صلح و آسایش از دست داده
دریغا که دورند از شاه جاده
که بیدارشان رفته در خواب غفلت

که هشیارشان گشته سرمست باده

خاتون پنجه

دلدار آتش طبع من از آب میگیرد کره خاکینه میسازد زخاک از باد خاتون پنجه
گردم سنان ابن انس گر نیز مسازم قامتش شمر بن ذی الجوش شوم پوشم گرا زلش زده
گاه از تملق بر درش هر لحظه مسازم قبرک گهاز تواضع در برش خود را نمایم چنبره

تا کی بپای آنضم اینار مال و جان کنم جانم رسیده تا بلب قرض آمده تاخر خره
 تنها نباشد یکسره کار وزارتخانه ها بنگاه عشقش ساخته کار مرا هم یکسره
 پرذیوروز آن پری من زرد روی از بیزدی او چون خدای سامری من چون گدای سامر.
 هنگام رقص فوکستر و قرمیده داز روی نوت سوتک نوازدی فلوت چر خلک زند چون فرف.
 بی زوروز ره گزمن لاف یلی چون تمتن هم رو بتاب از میمه هم پشت کن بر میسره
 تصویر روی یارا گر خواهی کشی هم چون قمر اول قلم پر گار خر آنگاه بر کش دایره
 روی چه قانون آنضم زد از پی قتلم رقم زیر کدامین ماده بنوشه اند این تبسه
 در جستجوی آن پری روحانی از جان شد بری
 گردید چون کبک دی سر گشته در کوه و دره

هر خ بلا

ضارب نیش جفا نیست بغیر از پشه	حامل درد و بلا نیست بغیر از پشه
طیر قضا در فضا نیست بغیر از پشه	مرغ بلا در زمین نیست بغیر از مگس
نیش بهر دست و پا نیست بغیر از پشه	چشم نرفته بخواب آنکه فرو میکند
بر در گوش شما نیست بغیر از پشه	هوش نرفته ز سر آنکه کند وز و وز
مايه مالاریا نیست بغیر از پشه	میکر و باسهال و قی چیست بغیر از مگس
در همه خلق خدا نیست بغیر از پشه	مؤمن شب زنده دار خاصه در این روز گار
آفت هر بینوا نیست بغیر از پشه	دشمن هر مستمند نیست بغیر از مگس
نیزن بزم گدا نیست بغیر از پشه	پشه چو نیزن شود کیک بر قصد زشوق

پیل قوی بنه را با همه تاب و توان
 آنکه بر آرد ز جا نیست بغیر از پشه

آش رشته

موضوع میهمانی عنوان آش رشته	روزی شدم بخوانی مهمان آش رشته
صادر برای ما کرد فرمان آش رشته	آنم کدر قمه بنوشت آن یار آش کشکی

گفتم ازین چه؛ بهتر قربان آش رشته
هر جا که بسته گردد پیمان آش رشته
یک لحظه در کف ما دامان آش رشته
وز جمله با صفاتر دکان آش رشته
هر جمده با جوانان دوران آش رشته
گفتا که من ندارم دندان آش رشته
خواند چو آشیانی برخوان آش رشته
هر کس بدل ندارد ایمان آش رشته
آنگه بخوان تو اشعار درشان آش رشته

این رشته بس دراز است در یک غزل نگنجد
روحانیا تو بنویس دیوان آش رشته

گفنا بیا بمنزل ما آش رشته داریم
کی رشته های الفت از هم گسته گردد
آسان نمیدهیمش از دست اگر بیفتد
در شهر بس هنلها دیدیم و رستورانها
در دوره جوانی خوش داشتیم چندی
دعوت ز پیر مردی کردیم و عند آورد
آش جوار تو خواهی از تقرشی طلب کن
زنگیر آتشین است بر گردنش بدوزخ
در ماه روزه افطار خود آش رشته بسیار

خواهش بوسه

پنداشت من گدایم و گفتا خدا بده
گفتا بخواب و پول طبیب و دوا بده
گفنا نخست حق علاج^۱ مرا بده
داری تصدقی بفقیر و گدا بده
سر کنگین بخور جگرتا جلا بده
آجیل مغز کرده مشکل گشا بده

گفتم چو من بصحبت بیگانه دل مبند
گفتا که دل بدلب دیر آشنا بده

گفتم که بوسه ئی بمن بینوا بده
گفتم مریض عشق و مغلوب هجر تو
گفتم طبیب عشق توئی چاره وصل تمت
گفتم شوم تصدق تو گفت پول اگر
گفتم که تشنه لب لعلم بخنده گفت
گفتم که مشکلم بگشا گفت نذر کن

عضو اداره

چه عضوی همه کاره و هیچکاره
دلش خوش که باشد بسیر الوزاره

رفیقی مرا هست عضو اداره
درین کار چشم شده کور لیکن

شده لات و هم لوت و هم آسمان جل
 سر راه کن کرده مسکن که مسکین
 بلا نسبت آن گربه لنگ دائم
 سه نوبت بیک روز شد زیر ماشین
 ز من چاره میخواست از دوری ره
 سر تپه یوسف آباد بنشین
 بگفتا ندارد اثر آه مسکین
 بگفتم سر آید زمان غم تو
 بچنگ آوری از ره کسب و صنعت
 هر آنکس کند شغل آزاد پیشه
 ز بند غم آزاد باشد هماره

شتر یزه

ویران شده گینی ز قوای موتوریزه
 مردان سلحشور نشینند بر اشترا
 درندگی از دیو و دد آموخته و رنه
 طیاره که شد آلت قتاله چه حاصل
 گویند تمدن ره اصلاح بود لیک
 بس روی زمین پوشیده از میکروب امیزه
 بدتر زتوحش همه جنگ است و سبیزه
 باشد که در آتش بشود (استرلیزه)
 دروحانی ما کفر سخنیش قلل دلگشت
 زانست که تفصیل نکنجد به وجیزه
 نماز در میکده

ایکه در میکده از بهر نماز آمدۀ ئی
 یا که در تعزیه بادنک و ساز آمدۀ ئی
 هر عمل جائی و هر کار مکانی دارد تو بمیخانه چرا بهر نماز آمدۀ ئی

پیش ملا حسن پیشمنامز آمده‌ئی
وز چه از بهر کران چنگ نواز آمده‌ئی
سر پیری بسر غمزه و ناز آمده‌ئی
در پس پرده نهان همچو پیاز آمده‌ئی
وز چه بانا خن خونین دراز آمده‌ئی
و زسر جنگ توباجفتک و گاز آمده‌ئی
در بر پیر خراباتی و پنداشته‌ئی
بهر کوران ذچه بر خاسته‌ئی رقص کنان
چشم با باقوریت عشه کند زیر حجاب
سیر از عمری وزان روی بهر بزن و کوی
ایضنم زلف بلند تو چرا شد کوتاه
من پی بوس و کنار آمده‌ام از در صلح

✿✿✿

عشق بیریست که خوش در تک و تاز آمده‌ئی
این نیاز است گراز روی نیاز آمده‌ئی
نیستم اشتر اگر بهر جهاز آمده‌ئی
گفت یک نسخه بدام ز چه باز آمده‌ئی
عازم گوری و دنبال جواز آمده‌ئی
خواست مردی سر بیریز ن و باوی زن گفت
لیک کابین بودم گنج ز رو کان گهر
پیر گفتا که جهاز تو چه باشد زن گفت
بود زن د کنرو آن پیراز و خواست علاج
پیر گفتا که منم مرده عشقت زن گفت
پیش ما سحر کجا جلوه کند روحانی
تا تو در فن سخن شعبدہ باز آمده‌ئی

پیچ دل پیچ

که صد پیچید گی افتاده در کارم ز هر پیچی
ندانم از چه بر هر پیچ بفزائی د گر پیچی
که خورده گرد آن رخار چون قمر پیچی
چه بر خوف و خطر راهی چه خط پیچ در پیچی
که در هر پیچ آن هست از فاد و شور و شر پیچی
امین الدو له هم جاوید نامش مانده بر پیچی^۱
گرفتارم چنان در پیچ زلف پیچ در پیچی
بسی در کار پیچا پیچ خود و امانده ام جانا
نپیچد هاله بر مده همچو پیچ زلف پیچانت
براه پر خم و پیچ سر کویت سفر کردم
چه باشد آن کلم پیچ پر از پیچ توای زاهد
عجب نی گر پیچ عشق نامم جاودان ماند

(۱) پیچ امین الدو له در تمام فصول سبز است و در بهار گل سفید معطری دارد که هوا را معطر میکند و میگویند این پیچ را امین الدو له از اروپا بایران آورده و در ایران بنام او معروف شده است.

ندیدی گر گزند افعی پیچان زلفش را
خوری هر لحظه روحانی چراشب تاسحر پیچی

نگاهی گاهی

پاش در چاله شکسته سر راهی گاهی	هر که نوعی بسرش رفته کلامی گاهی
میشنیدم سخنی از ته چاهی گاهی	دهن آنشوخ بنجوى چوبگوش بگشود
چپ چب آشونخ باما کرده نگاهی گاهی	نقص جشم‌ان چپش بوده که چون بد خیمان
مار زلف تو مرا داده پناهی گاهی	شدم از افعی گیسوت پناهنه بمار
روضه خواندی چوشب اول ماهی گاهی	گریه از جور تو کردم نه ز بیدادیزید
بکشم از ته دل بهر تو آهی گاهی	آهت ار نیست که با ناله کنی سودائی
همه از نشوء بنگ است که درویش ملنک	همه از نشوء بنگ است که درویش ملنک

شعر روحانی اگر باغ ادب راست گیاه
زیب مجموعه گل بوده گیاهی گاهی

عیش و طرب

هم از رقیبان میخورم روزی هزاران توسری هم سگ پر دبر پاچه ام هر شب بکوی آن پری
نه ذره ئی در راه او سر خورده ام از عاشقی نه اند کی از جور خود کم کرده او در دل بری
زان پیشتر کان مه جین از فرط چاقی جان دهد من می سپارم در رهش جان را زفر طلا غری
گفتم بقر بان قدت بر خیز و قدری قربده کامروز در بازارها جز قر ندارد مشتری
گفتا که رقص فو کستروت دانسته ام از روی نوت بامن نرقصی گر کنون قرمیده هم بادیگری
ناچار از جا خاستم خود را بر رقص آراستم رقصی که پیش رقص ما رحمت بر رقص عنتری
فصل بهار است ای صنم در باغ و بستان نه قدم تا چند خسبی در سرا همچون مریض بستری
ای گل ازین بیت الحزن بر خیز و بنشین در چمن شعری بخوان سازی بزن خوش باش در خنیا گری

روحانی آسادوز و شب میکوش در عیش و طرب
بستان هم از اهل ادب سرمایه دانشوری

از در در آمد آن پری

دوشم بنا گه خشمگین از در در آمد آن پری باحالت جنگ و جدل چون نعمتی با حیدری
 گفتمن گار اچون شده عقل از سرت بیرون شده یا آنکه بر پاخون شده کاینسان گریبان میدری
 گفتا مگر ای بی هنر هستی زدنیای بیخبر گر خود نخوردی سفر خراز چیست داری خر خری
 با چون تو تا کی سر کنم هی لفجه رایکور کنم آخر مگر من کمترم از دختر خاله پری
 با اینکه ملاس است او سرش حمال باشد و هر شد دارد در برش پیراهن از شال وزری
 آقای خیکی بوده ئی راه خطای پیموده ئی خیلی غلط فرموده ئی تا بر گزیدی نو کری
 حمال کارش از توبه شان و شعارش از توبه دار و ندارش از توبه گر با تأمل بنگری
 در کارها اندیشه کن رو کسب و صنعت بیشه کن ورنه باین و آن مزن ببهوده لاف سروی
 گفتم که در فن سخن کمتر کسی باشد چو من
 گفنا که جز نکبت مجوهر گرز شعرو شاعری

روز ترقی و تعالی

بگذار ریش و پشم کزان معبر شوی
 کاری مکن که مفلس بی سیم و زر شوی
 از پایی و چشم و گوش شل و کوروکر شوی
 زیرا که می خورند اگر چون شکر شوی
 خواهی مگر زخم ره شکم گنده ترشوی
 در کار گاه کوزه گران کوزه گر شوی
 احوال خر بداست مبادا که خر شوی

ای کل صفر بکوش که حاجی صفر شوی
 جان در قبال سیم ده و زر مده زکف
 ترسم خدا نکرده بمانی بروز گار
 شو تلغخ تر ز زهر هلاهل بکام خلق
 از یک قسم اگر تر کدان شکم چه غم
 بعد از هزار سال خنث گردد از تو آب
 گاهی دهد سواری و گه بار میکشد

روز ترقی است و زمان تعالی است

ای کل صفر بکوش که حاجی صفر شوی

دوره او باشی

از کبکبۀ لوطی وز دبدبۀ داشی
معروف بولگردی مشهور به کلاشی
در حقه و تردنی در رندی و قلاشی
بالله که قمی بوده است انتیکه تراز کاشی
پاتیل بهم میزد سیدحسن آشی
سرگرم بہنا کی مشغول بفحاشی
با وجود طرب منع تن داده بعیاشی
از مظلمه حکام و ز قلق دهباشی
یک چرخ نمیگشته است بی مرتشی و راشی
نه لایق حمالی نه قابل فراشی
در نام همه باشی در کار همه ناشی
میرفت سرمنبر میکرد شکر باشی

دوشینه سخن میرفت از دوره او باشی
خلقی همه کور و کر سرمایه شوروش
صد مرتبه طهرانی بدتر ز صفاها نیست
انتیکه تراز کاشی هر چند بعالم نیست
آشوب پیا میکرد حاجی صمد بقال
یکدسته نویسنده دلال و فروشنده
در قحط و غلامفلس جان داده ز بی قوتی
دایم کمر ملت خم بود و نمیشد راست
یک کار نمیرفته است بی حرص و طمع از بین
در دست گروهی بوداین ملک که بودندی
در ظلم همه جلاد در جور همه شداد
هر واعظ منقی باف میزد ز سیاست لاف

زد خامه روحانی هرنیک و بدی رانقش
این دفتر اشعار است یا پرده نقاشی

قم بلاهی

رفتمشدی کربلا بر گشت و شدمش کربلا نی گر رود قم میشود مش کربلا نی قم بلاهی
میدهد جولان ز هر جانب بشکلی حق بجانب میزند نیر نگ سیصدر نگ باریش حنائی
سبحه صدر آن در کفس صد هزار شهد در سر وای ازین تقوای سالوس آه ازین زهد ریائی
خویشن را پاک و عالم رانجس داند سراسر بس که ناپاک است و وسوسی و مالی خولیائی
گر سلامت طالبی هر گز مخور گول سلامن زانکه خالی از طمع نبود سلام روستائی
مذهبش تنها ذهبدینش فقط دینار باشد از خدا بیگانه و با پول دارد آشنازی

قرنها از عالم خلقت گذشت و روز گاران تا چنین اکسبر خلقت یافت در قرن طلائی
گر ببیند نیش او را مار ای والله گوید پیش این مودی زندافعی دم از بیدست و پائی
جوهر نان از هوا میگیرد و از آب روغن نانش افتاد است در روغن ازین دخل هوائی
با همه مکنت هر آنکس بیندش با خویش گوید
هر شب جمعه باید کرد از بهرش گدائی

هر ض حضوری

مردم نزدیک بودا ز بس کشیدم رنج دوری تا که با بیسم کردم خدمتش عرض حضوری
گفتمش کاری بکن کز چاله هجران در آیم گفت صابر شو که کاری نیست بهتر از صبوری
گفتم از سنه فراقت شیشه صبرم شکسته گفت جنس نشکن اریابی بخر تنک بلوری
گفتمش تا چند جوشم چون سماور ز اتش غم گفت تاخونا به میریزد چشمته همچوقوری
گفتمش تا کی دیبری همچو من باشد بزمت گفت تاراحت بود قسمت برای هردبوری
گفتمش طی شدجوانی وزو صالت بینصیم گفت اگر چندی بمانی میرسد دیبری و کوری
گفتمش مرگ است خوشنیریا که اینسان زندگانی گفت اینسان زندگی نامش بود زندگی بگوری
نوبت گفتار ماطی گشت و روحانی به هجران
هی کشد خمیازه هی گوید امان از رنج دوری

تعدد زوجات

که بهر دو روز آرد بسر زنش هووئی
نظری فکن زیکسونگهی بکن ز سوئی
زن دیگرت عیانی بشود ترا عدوئی
نکند جزر ضایت هوئی و آرزوئی
ذوقیل و قال بر پاست وزاندوهای و هوئی
سر کوزه گر سلامت شکند اگر سبوئی

شب وصل مرده شوئی ببرد ز حجله شوئی
برقا بت زنانت بتقاک کودکانت
چو بیک زنت نهانی رسداز تو مهر بانی
تورضا بمر گ خویشی وزنان باوفایت
همه شب نمیتوانی چو دو فتنه را نشانی
چه غمت که بشکند سرزنزاع بادو همسر

نه ترا بود مقامی نه بخانه انتظامی نه بجامهات اطوئی نه پارهات رفوئی
 بکشی هزار محنت ز عیال بدascalی
 ببری دو صدندامت زندیم زشت خوئی

سیزده بدر

پرپا زنحسی شور و شر کردی نکردی ایدل اگر سیزده بدر کردی نکردی
 با دوستان عزم سفر کردی نکردی در بوستان بزم طرب چیدی نچیدی
 در دشت رو چون جانور کردی نکردی از گردش صحرا سخن گفتی نگفتی
 مستی سر هر رهگذر کردی نکردی می با حریفان دغل خوردی نخوردی
 بر سبزه و سبل نظر کردی نکردی دل بر خط و حال بتان بستی نبستی
 چون غنچه خود را خونجگر کردی نکردی بلبل صفت از گل سخن راندی نراندی
 تسخیر خورشید و قمر کردی نکردی گرد رخ مه طلعتان گشتنی نگشتنی
 ولخرجي از این بیشتر کردی نکردی زد در بهای بوسه‌ئی دادی ندادی
 بیعادی آنجا تا سحر کردی نکردی شبها برقص فوکستروت رفتی نرفتی
 بر سبزه روحون گاووخر کردی نکردی در خانه ات بنشین شتر دیدی ندیدی

جز نغمه روحانی ارجوانی نخواندی

شعری بغیر از این زبر کردی نکردی

سر و هنر هو

گرسرو و عرعurer پست ترزان قامت رعناستی با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
 هم غنچه‌هم گل در او همنر گس و سبل در او رویش مگر گلخانه مسیو پروتیواستی
 در هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ئی صدم رغدل زلف نگار من مگر بازار مرغیه‌استی
 هر شانه بر زلفش زندبیزد دو سد دل بر زمین گوئی دل دلداد گان جنبنده ششپاستی
 گفتم که سنگی بر در چاه زنخدانش نهد زانرو که این چه در ره دلهای نابیناستی

از وصل آن زیبا صنم دلها عمارت میشود پنداری آن نازک بدن شیخ اکبر بناستی
هر کس که شدپاتا بسر در نار هجران شملهور فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماسی
رخت پرند و پرنیان شد کهنه و رفت از میان تا کی نگارا در بر استبرق و دیباستی
روحانیا در این زمان نوشید مضماین کهن
فکر نوی کن در سخن کاین شیوه نازیباستی

زبان خرسی

دیدم که ازو حوش است جنجال و قیل و قالی
گفتی که گشته تشکیل میدان فوتیالی
چونست حال و روزت گفت اچه روز و حالی
نه لقمه حرامی است نه طعمه حلالی
ورنه نبود چندان اندهوی و ملالی
دیدم که شغل میخواست رو باهی از شفالی
بر دفتر مشاغل بنویس عرضحالی
ورنه نکرده بودی هر گز از ان سؤالی
بر گو که میتوان رفت با خرس در جوالی
بودم بدهشت حیرت در خوابی و خیالی
از بھر طعمه هریک با سر همی دویدند
با گرگ گفت کفنا کای گرگ زشت رفتار
سر گشته در بیابان از صبح تا بشام
این عبد تیز دندان دورم ز گوسفندان
نا گه ذسوی دیگر با حال زار مضطرب
باوی شفال میگفت شغلی گرت تمناست
لبکن خبر نداری از وضع این مشاغل
خرسی اگر معلق سازد ترا چه سازی

پس با زبان خرسی رو باه گفت مرسی
یعنی مزید بادا لطف جناب عالی

خان گشنه

ای خان گشنه سر کن بانان خشگ و خالی تنها ترا همین بس عنوان خشگ و خالی
کردی پیاده گردش اذ شهر تا بشمران چون تو کسی نرفته شمران خشگ و خالی
از بسکه نسیه بر دی جنس از دکان بقال بیچاره مانده بهرش دکان خشگ و خالی
پیراهن و کنت را کند از تنت طلبکار مانده فقط پیايت تنبان خشگ و خالی

شبها بسیر و گرداش چون لاتها ز هرسو در لالهزار دادی جولان خشگ و خالی
با مهوشی چو گوئی قربان روی ماht کوید که حرف مفت است قربان خشگ و خالی
چون معرفت نباشد از بندگی چه حاصل یکجو ثمر ندارد ایمان خشگ و خالی
روحانی است هر چند فارغ ز مال دنیا
شاید ازو بماند دیوان خشگ و خالی

چراغ زنبوری

تا که چای رنگین است دم کشیده در قوری
پر تلئلو و رنگین استکان بلوری
بین که میز ندستور چون حبیب ستوری
روشن است روی یار چون چراغ زنبوری
تانگشته رنگت زرد همچو روی وافوری
اف بروز گارش باد روز پیری و کوری
خواهی ار شوی یکجا از غم جهان آزاد
زاهدانه تقوی کن توبه آشکارا کن
محرمانه دلبر گیر باده خور بمستوری

ساقیا تهی کن جام از شراب انگوری
رونق عقیق و لعل بشکند چوشد از چای
چون زندسماور جوش خود بدده بدقت گوش
شمع کی دهد پر تو در معحافل عشاق
در خمار عشق زر نشئه وصالی جو
حال و روز افیونی در جوانی اراینست
خواهی ار شوی یکجا از غم جهان آزاد

هجر دلبند

ناله میکرد آرزو مندی	دوش دیدم ز هجر دلبندی
گفت در گردنم بود بندی	گفتمش گردنت خمیده پترا
گفت از حسرت شکر خندی	گفتمش کامت از چمروتلخ است
گفت با زلف یار پیوندی	گفتم آخر دلت چه میخواهد
گفت حاشا که بشنوم پندی	گفتمش پند بشنو از ناصح
بود همنگ ارغوان چندی	گفتم این روی زعفرانی تو

گفت امروز زعفران خوردم
گفت روحانیا دل تو خوش است
که چین شادمان و خرسندي

دلستان کشکی

کز جر عهتمی شوم خوش باد لستان کشکی
کاشکم مدام جاریست زین ناودان کشکی
داری بقتل عشاق تیر و کمان کشکی
زد خیمه ابر دوغی بر آسمان کشکی
آید ترا بمنزل چون میهمان کشکی
تا رتبه دار گشته هم در امتحان کشکی
غیر از زبان مرغی الا زبان کشکی
(دودم بسر بر آمد) زین دودمان کشکی
بر سنگ او نویسنده خلد آشیان کشکی
کرده است عقل هامات سودوزیان کشکی
یا ک جعبه گز خریدم در اصفهان کشکی

شیرین دهن نمودم وین شعرها سرودم
ورنه چگونه بودم شیرین بیان کشکی

گلر خک

لامه کی جیبنکی غنچه هکی دهانکی
سبزه هکی و خطکی رویک و ضیمرانکی
عارضکی که بهترک از گل بوستانکی
بر سر شا خسار کی مرغک نعمه خوانکی

گلر خکی بفصل گل خواهم و بوستانکی
سبلکی وزلفکی نر گسکی و چشمکی
قامتکی بر استی خوبترک ز سرو کی
بر لب جویبار کی مطربکی و تارکی

لشکر کی زغمزهک ساخته به راین دلک
مژه هکی و تیر کی ابرو کی کمانکی
گه بفراق رویکش گاه ز هجر مویکش دیده کم بروزو شب گشته چونا ودانکی
ز اهل محله داشکی گفت بمن یواشکی
پیر شدی تو کم کمک از غم نوجوانکی

گرانی جنگ جهانی دوم

زین زند گیست خوشتر یک مرکنا گهانی
شد بی صدا سماور در جشن و میهمانی
جای حریر و اطلس پوشید جانخانی
از شیخ اردبیلی وز شوخ اردکانی
زیرا که باید امسال چون خربگل بمانی
خواهی چواصل و ارزان خوانند لن ترانی
باید عزا بگیریم بهر وفات بانی
فردا خدا نکرده گر در جهان بمانی
هنگام ضعف پیری و ان عجز و ناتوانی
روحانیا امید است کز لطف پاک یزدان
دلها شود لبالب از وجود و شادمانی

هر دم بزرخ اجناس افزون شود گرانی
از بهر قند و شکر بر پاست بس هیامو
چون نیست فاستونی بر تن کنید گونی
صابون گل چوقحط است باید خربجوبک
از نرخ کفش و گالش دیگر مکن حکایت
جنس جلب فراوان لیکن گران فروشند
گر بگند بدینسان این حال و روزمارا
اکنون که در جوانی ماندی بکار حیران
خون گریه کرد باید بر حال و روز گارت
روحانیا امید است کز لطف پاک یزدان
دلها شود لبالب از وجود و شادمانی

دلی دلی

پیمانه نوش و باده پرستم دلی دلی
امشب دوباره توبه شکستم دلی دلی
سرمایه رفت و سود ز دستم دلی دلی
وز کار و بار معده بخستم دلی دلی
بیچاره و فلك زده هستم دلی دلی
از نام و ننگ دست بشستم دلی دلی

من رند لا بالی و مستم دلی دلی
دیشب ذ باده توبه نمودم خدا خدا
تا بر قمار دست گشادم امان امان
از روده فراخ بتنگم شکم شکم
باشد فنان ز گردش چرخم فلك فلك
با جام و چنگ عهد ببستم بالام بالام

شها کنار خندق عشقت جانم جانم چون سک بانتظار نشستم دلی دلی
 در حجله خیال و صالت او خبیش او خبیش
 دادند دوش دست بندستم دلی دلی

گل حسن گفته

سه تا خردام و سیصدتا کری	کل حسن گفته باواز لری
عاقبت میکشم درد قری	گر غم خرج عیالم نکشد
بهتر و سهل تر از مفت خوری	هیچ کاری نبود بهر معاش
نتری کن نتری کن نتری	گر کسی هست که نازت بکشد
سر بازار بکن حبیب بری	چون شدی رنجه زبیکاری و فقر

یا چو من باشکم گشنه برقص
 شکم گشنه و رقص شتری

مادر حسنه

که مستمند فقیر است و مالدار غنی	شنیده ام سخنی خوش ز مادر حسنه
که سر سپردم از آندم بمادر حسنه	چنان شدم متغیر ز غیب گوئی او
هزار رحمت حق بر حوادث ز منی	ز حادثات زمان رفت لولهئین ز میان
مناع خارجه صد بار بهتر از وطنی	غرض گراز وطنی هست جنس قلب و گران
که ارتکاب بفحشاست ظاهر و علنی	فساد توده بجایی رسیده در همه جا
رواج یافته بازار فسق و شیوه زنی	مناع داشش و تقوی نمیخورد امروز
که یکتفی نکنم فکر روزگار دنی	شدم کنار خیابان بسیر و گشت شبی
بگشت جامه و کفش و کلاه من لجنی	که ناکه آب گل آلوده ام یکی پاشید

بمادرش حسنه چپ نگاه کردو بخورد
 ز مادر حسنه چند مشت و توده هنی

مهمازدار کشکی

بسورم خواند مهمندار کشکی
شدم دلشاد ازان اظهار کشکی
تمام حرفها کشکی است امروز
نگوید کس بجز گفتار کشکی
غزل کشکی سرایم عاشقانه
بوصف عارض دلدار کشکی
بگرد خویش در بیت خیالی
کشیدم روز و شب دیوار کشکی
بسینی ضرب کشکی میگرفتم
برای طفره از کار اداری
چو میزد مطرب ما تار کشکی
بعای عطر انزوہ فروشد
تو بیماری ولی بیمار کشکی
اگر خواهی بنای سست بنیاد
بدت باچوب تر معیوب سازد
طبکن نقشه از معمار کشکی
سخن روحانیابس کن کزین بیش
فتکارت چو بانجار کشکی
نشاید دم زد از اشعار کشگی

نان روغنی

باچای صبح اگر بخوری نان روغنی
در عین فقر ورد تو گردد هوالغنى
سازی اگر علاوه بصبحانه نیمرو
تا نیمروز نیست ترا میل خوردنی
اکنون که بسته شد در دکان شاعران
شعر نبسته گویم و مضمون بستنی
در پای سفره گفت تواضع بود حرام
رندي که سربزیر فکند از فروتنی
با هر دو دست پیش کشیدو - لقمه کرد
چون شیخنا نشست سرقاب یکمنی
قمصور شد فرزت شکم بنده بسکه خورد
گردن کلفت ورنه کجا بود مردنی
روحانیا عیال حسن کور چون بزاد
بفرستش این غزل ز پی چشم روشنی

بر حسب حال خود بوزیر دارائی نوشته

ای خداوند فضل و دانائی	ای بدر ای وزیر دارائی
چای شدحنف در پذیرائی	هیچ دانی که از ترقی قند
دلبری دارد و دلارائی	وز مقام لبو که چون لب یار
بقضاؤت رسد ز ملائی	میچکرداشت این گمان که کلم
بیزرگی و خان والائی	یا کشد کار زردک و شلغم
دیده مردم تماشائی	خیره از این ترقیات شداست
وز هویج و کدوی حلوائی	من نه کم از چفندر و کلم
غیر این بینوای یک لائی	همه جنسی ترقیش دولاست
فقد قدرت و توانائی	کزپس بیست سال رنج بود
گر بدوقنات فرمائی	چند سالی ز خدمتش باقیست
ای دریغا ز عهد برنائی	دور پیری رسیدو عمر گذشت
خسته شد پای من بیک پائی	پنج سالست روی پایه سه
رنگ من چون به مربائی	گشته از رؤیت طلبکاران
حاله بی خایه چون شود دائی	مرد بی پول را کجا مردیست
که شده پیر و ریش خرمائی	سی ریال است مزد آن بنا
هست کمتر ز شغل بنائی	شغل ارباب ذوق و اهل قلم
با من آن دوره گرد موسانی	گر مرتب نشدلباس یکی است
دارم از آدم مقوائی	ورمقوی نشد خواراک چه فرق
بهر صغیری و بهر کبرائی	نیست چون پول خرج و برجولباس
که چرا بندۀ زاده میزانی	هی تشر میز نم بمادرشان

ای وزیری که بسته است از پشت
 سال پیش از برای روحانی
 امر کردی دهنده پایه چار
 شد کمیسیون ولی نشد تصویب
 وضع چاکر بسال پارایین بود
 رتبه و فوق العاده میخواهد
 دارم امید کز عواطف تو
 بخت یار تو باد تا یار است
 دیده دوستان بتو روشن
 دشمنت را مباد بینائی

جود تو دست حاتم طائی
 از ره سروری و آقائی
 تا رهد اندکی زی پائی
 از جفای سپهر مینائی
 بهرم امسال تا چه ف-رمائی
 این دل بیقرار شیدائی
 نکشد کار من برسوائی
 شهره در خوشگلی وزیبائی

قسمت دوم

مثنویات در بحور مختلفه

هو الفن المتعال

سپاس و حمد بی پایان خدارا
جهان پر از نوای بینوائیست
غنى در هر دو عالم اوست بالذات
ندارد حدی اسماء و صفاتش
دلیل آنکه ذاتش بی شریک است
خدارا گر شریکی بود در کار
همیشه در محاکم داشت دعوا
چو آهنه نزاع و گفتگو داشت
مدامش طرح یک دعوای نو بود
چو او یکنا و فرد و بیعدیل است
سه دانک از کعبه اش دایم گر و بود
گرفتار کشاکش بود چون ما
بهر محض و کیلش های و هو داشت
شده کارش چو کار بندگان زار
همین یک بس که کارش جمله نیک است
ولیکن تای بیهمناست ذاتش
بعجز او هر که را بینی بود لات
غنا مختص ذات کبریا بیست
که روزی میدهد مشتی کدا را

در ایجاد عالم خاک و قایقرات افلال کفر ماید

خدا چون خیمه هستی بپا کرد
 درون خیمه را پر از گدا کرد
 چواین داد المساکین گشت تعیین
 برای مسکن محتاج و مسکین
 گدا یانرا ضیاء عالم افروز
 چراغ مهر و مهشید در شب و روز
 ادارات فلک چون گشت دایر
 عطارد شد دیر آن دوایر
 بجزم خود سری آندات مطلق
 ز بخت تیره اورانوس و نبتون
 زمین را ساخت از خدمت معلق
 بشد دون اشل از روی قانون
 چو بودند آندو عاری از سوابق
 نشد با رتبه شان قانون موافق
 بشد مربیخ از فرمان بیچون
 سپهبد در سپاه چرخ گردون
 بز هر مشق چنگ از روی نوت داد
 سپس تعلیم رقص فوکستروت داد
 درین میدان که نامش آسمانست
 همه جولانگه یک قهرمانست
 کواکب جمله سر گردان چو گویند
 گرفتار خم چو گان اویند
 چنین گویند کز تأثیر انجم
 فلاکت رو کند در کار مردم
 قرین با هر که گردد اختر نحس
 مدامش نحس بارد بر سر نحس
 بگرداب فلک فلاکت
 گدا یانرا کشد سوی هلاکت

شبی مهتاب در فصل بهاران
 شنیدم در کنار جویباران
 که گردون از چه شد خر چنگ رفتار
 وزغ در آب دارد ناله زار
 چنان کز عقرب چرخ بتشویش
 ز ماران زمینم دل نشد ریش
 پیاسخ تا سحر گه آنشب آهنگ
 بنانگه خاست از مرغ شباهنگ
 ز نیش عقرب گردون چه نالی
 که نالان از اقارب گر چو نالی
 ترا نوش است قسمت یا که نیش است
 نه از گردون که از کردار خویش است

در ذم تعالید نا صواب و سبب فطم کتاب فرماید

بسی بردند ارباب سخن رنج
بر آن شد تا نگارد شاهنامه
گروهی کرده تعالید از نظامی
هزاران قصه شیرین و فرهاد
بوصف پیچ پیچ طره یار
هزاران نظم و نثر آمد بدستان
که کس ناکرده از آثارشان یاد
که شاعر را مقامی ارجمند است
و گرنم طوطی گویا ادیب است
که رسم حق پرستی اینچین نیست
ز لطف ایزدی توفیق جوید
بیابد سر اشیاء را کماهی
کسی را غیر ذات حق غنا نیست
نوا خواندم بحال بینوایان

بنقلید استید سخن سنج
پس از شهنامه هر خامی بخامه
پیخته شاعران از طبع خامی
بنظم آورده اند از بعد استاد
پس از حافظ غزل گفتند بسیار
پس از سعدی بنقلید گلستان
ولی تقلیدشان داده است بر باد
نه هر کس گفت موزون سبلنداست
سخن گرفت نفر گوئی دلفریب است
مرا تقلید در آئین و دین نیست
هر آنکس کوره تحقیق پوید
شود مشمول الطاف الهی
بداند آنکه جز فقر و فنا نیست
شنیدم زاله زار گدایان

بنظم آوردم این اشعار شیرین
که رحم آید ترا بر حال مسکین

در بیان اینکه گفتار را کردار لازم است

بشاگردان چنین تعلیم میداد
به از سنتی است چالاکی و چستی
سحر گاه از شب دیبور خوشت
توانگر از گدا محتاج تر نیست
ولو خود نرگس مخمور باشد
درستی بهتر است از نادرستی

شنیدستم یکی فرزانه استاد
که از درد است بهتر تندرستی
صحیح و سالم از رنجور خوشت
ز دانش فکر نادان را خبر نیست
دو چشم بیسواندان کور باشد
تقلب نیست یکسان بادرستی

خرابی جای آبادی نگیرد
جهان از ظلم کی عمران پذیرد
که فرق نام نیک از ننگ دانی
به از فقدان رحم است و مروت
ز غم خواری است خوشتر شادمانی
نکوتر منعی از تنگدستی
که دینداری زبیدینی است بهتر
نوشود هیچ عاقل نوشدارو
که گندم گندم است و جو بود جو
میان داد و بداد است بی فرق
که راه راست بهتر باشد از چاه
به از بیگانگی هست آشناei
کلام راست بهتر از دروغ است
بکن شیرین زبانی ای ترش روی

توفرق آشتی با جنگ دانی
وجود هر مساوات و اخوت
ز کج خلقی است بهتر مهر بانی
بلندی هست بالاتر ز پستی
نه مؤمن منکراست این رانه کافر
کند کی شخص سالم نوش دارو
ز استاد حقوق این نکته بشنو
باشد عدل چون با ظلم بیفرق
چه خوش فرموده دانای دل آگاه
ز تاریکی است بهتر روشنائی
همی تا کشک کشک و دوغ دوغ است
بنه گفتار تلغ و تندی خوی

۵۰۰

کلامش قطع و حرفش را بریدند
همه بحث از بدیهیات کردی
چه حاجت تا که درشن را بخوانیم
که دانا هر که شد باشد توانا
نمیگوییم در نا سفته ستم
عمل چون نیست یکسر نا توانید

چو شاگردان سخنها یش شنیدند
که ای استاد مارا مات کردی
بیاناتی که گفته جمله دانیم
پاسخ گفت آن استاد دانا
من از بهر شما هر نکته گفتم
سخنهای مرا دانم که دانید

که تنها نیست دانایی بگفتار
چه سود ار لنگ باشد پای رفتار

در فتنه و آشوب گدایان

و تعدی فرمانروایان فرماید

که یک روخدنود رصد گونه جسمند
که چون جادوگران و ساحراند
تملق باشد و مدحت سرائی
گدائیرا رسانده برجم و کی
بناقص از تملق گفت کامل
بزالی زشت ماه آسمان گفت
مگر بستاند از انعام انعام
بدینسان رخنه در ملک سخن کرد
که در مضمون گدای دیگراند
گدای وصل معشوق خیالی

گدایان منقسم بر چند قسمند
گروهی از گدا آن شاعراند
شعار و شعر شاعر در گدائی
بخیلی را بخوانده حاتم طی
بعاجهل از تجاهل گفت عاقل
بکوته قامتی سروچمان گفت
همه اغراق گفت از فکرت خام
گدائیرا شعار خویشن کرد
گروه دیگری از شاعراند
همه قانع بعشق خشک خالی

بخوان در وصف آنان این مثل را

ببین مضمون شعر مبتذل را

ولی از عشق عقلش ناتوان بود
چو یعقوب آب از چشم روان بود
گهی در چین گهی هندوستان بود
قد و بلای سرو بوستان بود
نگاهش سوی ماه آسمان بود
بهرجا صحبت از تیر و کمان بود
چو حرف از فتنه چنگیز خان بود
دلش چون قله آتش فشان بود
که آنهم قیمتش قدری گران بود

توانا شاعری بس نکته دان بود
مدام از فرقه یوسف جمالی
بقصد چین زلف و خال هندو
به پیش قامت دلدار او پست
بیاد مهوشی شباهی مهتاب
سخن میراند از مژگان و ابرد
ز ترک چشم خونریزی همی گفت
بعاشش شعله میزد آتش عشق
می از جام لب جانانه میخواست

گهی سر گشته در کوه سرینش
همه شب تا سحر هر صبح تا شام
قرین با ناله و آه و فنان بود
بدامان جوی خونینی روان داشت
که گفتی هر دو چشم ناودان بود
خلاصه شاعر بیچاره یک عمر
بم جنت زیست تادر این جهان بود
پس از وی طبع شد اشعار سفتش
که طبعش در شلی آب روان بود
هر آنکس شعر اوراخواند بگریست
تو گوئی هفت بشتر روضه خوان بود

روان شاد روحانی که شعرت
مسرت بخش هر پیرو جوان بود

که کاری جز ریا کاری ندانند
گروهی از گدا آن زاهدانند
کشیش و شیخ و خا خام است و دستور
کدا تر از گدايان کرو کور
ز دین دینار واژ مذهب ذهب هست
بدل قصدی کز آنان روز و شب هست
وز آنان روز مردم تیره چون شام
همه مستغرق دریای اوهام
کنم یادی هم از فرمانروایان
چه خوش باشد که از ذکر گدايان
که خود محتاج و از محتاج گیرند
گروهی از گروهی باج گیرند
ز دین دینار واژ مذهب ذهب هست
کتنند آماده با آن باج افواج
وز آنان روز مردم تیره چون شام
سلاح جنگ و آتش بار سازند
کنم یادی هم از فرمانروایان
ز فکر این گروه انقلابی
که خود محتاج و از محتاج گیرند
همه آماده جنگ و جدالند
که هستی از تنافع برقرار است
همی خواهند کز بیداد و آشوب
بقارا جز تنافع چاره‌ئی نیست
بس رها جمله این فکر استوار است
تنافع از سجا یای و حوش است
همی گویند کاین امری طبیعی است
صفاو صلح و انصاف و مروت
ولیکن آنچه رای اهل هوش است
صفات آدمی انس است والفت
بنای آدمی کی در نزاع است
نزاع و تیز چنگی اذ سیاع است

بود انسان ز پا تا سر تعاؤن
بقا جویند ازین اصل مسلم
که آنجا جز طبیعت حکمران نیست
تنازع کار گرگان و سگان است

بشر باشد بقايش در تعاؤن
همه کوشند در آسایش هم
تنازع در ددان امری طبیعی است
تنازع پیشیه درندگان است

پا گردند بعداز مرگ خرسور
بدادش رایگان صاحب خراز دست
غذائی در عزایش بر سگان داد
سگان شادی کنان خوردند او را
عزای خر بود سگ را عروسی
نگردد از فنای هیچ کس شاد
بقا را در فنای کس نجوید
ضعیفان را بجان غم خوار باشد
و گرنگ گرگ آدمخوار باشد

خری مردو سگان گشتند مسرور
چو آن مسگین ازین دام بلا رست
پس از یک عمر جان کنند چو جان داد
چو نزدیک سگان بر دند او را
که فرمود آن نهادند بطوری
ولیکن نسل پاک آدمیزاد
بقا را در فنای کس نجوید

در ذم ممهگان دنی و گدا طبعان فنی فرماید

چو سم هستند آنهم سمه لک
که گرد آورده ئی گنج زر و مال
بعمری سیم وزر انبار کردی
گران هرگز نمیشد نرخ لیره
که نرخ سیم و زر یابد تنزل
که بودی مفلس و بی ما یه و لات
نه جن گیری نه طالع بین نه رمال
که این بیمه ره مهرش نیست با کس

گروهی از گدا طبعان ممسک
الا ای ممسک شوریده احوال
ز ثروت بار خود را بار کردی
زر و سیم ارنمیکردی ذخیره
بکن یک چند درب کیسه را شل
بیاد آری از ان ایام و اوقات
ندانم از کجا اندوختنی مال
بنقش لیره دل مسپار زین پس

جهان سفله کی ارزد بر نجش
 خرامساکرا چندی بگو چش
 مگر تو حس غم خواری نداری
 بغیر از آنکه عمری شد و بالت
 نه زان کردی علاج در دمندی
 ز خواب جهل بگشا دید گانرا
 وفا امروز کن بادشمن و دوست
 بخور با مستمندان هر چه داری
 که رندان میخورندش گرگذاری

نه قارون ماند جاویدان نه گنجش
 مکن بیخانمانان را فرامش
 بمحنا جان سریاری نداری
 چه حاصل داشت محصولات مالت
 نه رفع احتیاج مستمندی
 تسلی ده مصیبت دید گانرا
 که فردا میکنند از کلهات پوست

در فضیلت قناعت و صرفه جوئی فرماید

قناعت سیم و زر سازد ذخیره
 بصدقوق خداوندان لیره
 قناعت کن قناعت کن قناعت
 اگر خواهی نگردی بی بضاعت
 که اورا صرفه جوئی در معاش است
 کسی فارغ ز فکر نان و آش است
 کلید صرفه جوئی را بجوئی
 اگر راه قناعت را بپوشی
 در دولت برویت میشود باز
 چو در دست آیدت مفتاح این راز
 که باشد کمتر از دخلت بود خرج
 بلوح خاطر این دستور کن درج
 بد افالاک پیش همت پست
 شود هردم بر امساکت رسددست
 بکن امساک تابخشی بمسکین
 ز حق واجب چو آمد روزه در دین
 پس از مردن بروحت شاد باش است
 گرت در زندگی عقل معاش است
 بگورت نوحه و ماتم ضروریست
 و گرنه زندگی زنده بگوریست
 و گر نفس از تو خواهش کرد مپذیر
 حذر کن دائم از اسراف و تبذیر
 خدا هم لا یحب المسرفین است
 فلك با مردم مسرف بکین است
 ز خواهشای نفسانی گریزی
 اگر بادیو نفس خود ستیزی

نیفتنی هبچگه در چاه ذلت
که تا خود عقده از کاری گشاید
کند باطالع فرخ هم آغوش
پس اندازی کنی تا می‌توانی
که صندوق پس اندازت دهد باز
نه بینی روی عفریت مذلت
بهر کاری چو دلالی بباید
ترا دلال فکر و رهبر هوش
چو قدد وصل آن دلبر بدانی
یس اندازی کن و در قلک انداز

رؤای فقیر

که هیچ اندر بساط او نه جز آه
تلاشی داشت در شغل گدائی
تلاشش از برای نان و آش است
شکم آن مایه رنج والم را
شکم بود آنچه در روی بیچ و خم بود
مسلمان و یهود و ارمنی را
برای آب و نان مشغول کارند
پریشان بود در فصل زمستان
همین بودش دل پر در دوداغی
ریالی پول پیدا کرد ناگاه
که خرج نان و آش را افتاد
ذغال و قندوچای و دیزی و نان
بزیر کرسیش طبخ غذا کرد
بچشم خواب جون خرگوش آمد
که دارای عنایین است والقب
لبالب گشته اندر کیسه اش پول
زمین از سنبلو گل پر نگاراست

شنیدستم فقیری در گندگاه
برای نان و آش از بینوائی
بلی هر کس که بینی در تلران است
که هی خالی کند هی پرشکم را
تمام جنگها جنگ شکم بود
شکم خر کرده مسکین و غنی را
همه بهر شکم در زیر بارند
خلاصه آن فقیر زار نالان
نه نانی نه ذغالی نه چراغی
بره میرفت با صد حسرت و آه
چو چشم خوب ریال افتاد شد شاد
فرام ساخت از بازار و دکان
بمنزل رفت و دود و دم بپا کرد
چود بزی زیر کرسی جوش آمد
بدید آن بینوا در عالم خواب
حکومت می‌کند ر شهر دزفول
هو اخوب است و هنگام بهار است

پی ترویح و تقریح و تماشا
که اسب آرند از بهرش بمیدان
بیاوردندو وی از جای برخاست
بعجلان در رکابش صد سواره
که بر نعطاق گردون چفتک انداخت
کدیزی زیر کرسی شدنگونسار
که اندر خواب ناز آن بینوا - وخت
که دارد جایگاه ارجمندی
چنان رؤیای او آتش برا فروخت
که در پایان خوشحالی بسو زد

هوس دارد بسیر باع و صhra
غلامان را یکایکداد فرمان
غلامان اسبهارا از چپوراست
سوار اسب شد آن خوش قواره
سمند باد پارا آنچنان تاخت
چنان مهیز زد بر اسب رهوار
چنان رؤیای او آتش برا فروخت
به بیند خواب هم گر مستمندی

چنان رؤیای او آتش فرو زد

مناظره گرسی و بخاری

مدمت کرد از کرسی بخاری
برای مردم مسکین و درویش
بعمری روی آسایش نبیند
شود سرها نهان در زیر کرسی
سید روز آن یک از روی ذغال است
ذ کرسی داشت آه و سوز و زاری
بدرگاه خدا از اوی فغان کرد
وجود نحس کرسی را عدم ساز
نیفتند آدمی اینسان بخواری
ز دل شد تا واژ سرهوش کرسی
پس آنگه در جواب وی چنین گفت
سخن یکچند هم از عیب خود گوی

بغسل دی شبی با سوز و زاری
که کرسی نیست تنبل خانه بیش
دمی هر کس که در زیرش نشیند
چو سرما گشت دامنگیر کرسی
سرش گیج ایندیک از بوی ذغال است
خلاصه مدتی دیدم بخاری
پس آنکه سر بسوی آسمان کرد
که ای سازنده انجام و آغاز
که گردد عادت انسان بخاری
چو بشنید این سخنهای گوش کرسی
بسی زان عیب جوئیها برآشت
که ای دیوانه زشت سیه روی

تو با این رو سیاهی بس حسودی
نشیند هر که پهلوی تو یکدم
برویت میزند از سرفه پف نم
ز عیب دیگران بس کن روایت
بکن چندی ز عیب خود حکایت
سخن از عیب کرسی ناپسند است
که کرسی رامقامی ارجمند است
ندارد جا همین در فرش کرسی
تراء هر گز حضور حق نبردند
که مسکین را بدامانم پناه است
بعرش ایزدم زان جایگاه است
که در شانت بقر آن آیه‌ئی نیست
ترا هر گز مقام و پایه‌ئی نیست

هر آنکس آیت‌الکرسی بخواند
مقام و شان کرسی را بداند

نتیجه ناصیحتی و کفران فعہت

دچار تنگی سوراخ روزی
فقیری شد ز کار پینه دوزی
شبانه در غم روزانه خویش
ز دکان آمده در خانه خویش
گرفته دیزی از همسایه خود
بهای گوشت داده مایه خود
که آتش ریزد اند توی کرسی
نهاده گوشتها را روی کرسی
بزرگی کرد زیر کرسی سرد
سرش را کرد زیر کرسی سرد
باقبالش همیزد قرق آن زیر
باقدام کرام تاکی دکه را باز
زنم هی سوزن صد تا بیک غاز
کنم هر صبح تاکی دکه را باز
گذارم کفش هر آقا و بانو
بعدستی سوزنی دستی درفشی
میان هردو دستم لنگه کفشه
گر از کوشش بیام چرخ و رجم
ازین ره کی رسدد خلم بخرجم
درآمد یک هزینه ده ریال است
معیشت بهرمن امری محال است
بزرگی کرسی آتش باد میزد
هم از سوز درون فریاد میزد

که این جان کند نم چندای خدا جان
برای خوردن آن گوشت بانان
ز ناشکری سیه تر گشت روزش
فزو ن شد قوز بر بالای قوزش
ز کرسی شد برون آن دل فسرده
بدید آن گوشتها را گربه برده
اگر خواهی شود بخت مدد کار
سپاس نعمت حق را بجای آر

میهمان نا خوا نده

نه مهمان بل بالای جسم و جانی
دران ساحل چو کشنی لنگر انداخت
خيال رفتن از انجا کجا داشت
چو لقمه در گلوی میزبان گیر
ذبس قرق قرق بدبو میزد عیالش
برآنم کن درش بیرون برانم
که کس از در نرانده مهمان را
فراری گردد از این برزن و کو
شود یک عمر ازین منزل فراری
بشد بر بام و مهمان را هدف کرد
که شد چون بید لرزان پیکر او
که بنهد مرهمی بر ریش مهمان
تفنگ و تیر بی سوت خطر چبست
بپاسخ گفت آن مرد سیاسی
بود مهمان کشی همسایه ما
وز آنان بر دل ما داغ هشته
زجا بر خاست تا گردد فراری

یکی در خانه بودش میهمانی
از ان ساعت که خورجین از خرا انداخت
چو مفت آسایشی در آن سرا داشت
دو سه مه کرد آن مهمان بی پیر
پریشان بود صاحب خانه حالت
کزین مهمان چنان آزرده جانم
بپاسخ گفت شو در کش عنان را
بباید حیلت اندیشید تا او
دهد از کف عنان بر دباری
تفنگ خویش را برداشت آن مرد
چنان زد تیر بالای سر او
سپس با چابکی شد پیش مهمان
بگفتش مهمان کاین شورو شرچیست
بهمان با زبان دیبلوماسی
که ای غارتگر سرمایه ما
که چندین مهمان از ما بکشته
بناگه مهمان با بیقراری

گرفتش مبزبان دامن باصرار
که بگذار این بداندیشت کشدار
ترا گر او کشد بر ما مکن پشت
که من ده میهمان خواهم ازو کشت

ذکر عمل

شہیر شهر در زن کردن مرد
زنی را مرد کن گر میتوانی
نمایند به که از مردان نشانه
بلای دهر و آشوب جهانند
تمام مردها را میکنم زن
گذارم بیضه هایش لای تخته
که تازنها شوند از قید آزاد
مگر کبته زنان را کردد آباد

یکی جراح دیدم در عمل فرد
بدو گفتم که ای بقراط ثانی
جوایم داد آن مرد یگانه
که مردان مایه ننگ زنانند
چو قدرت در عمل پیدا کنم من
هر آن نر را که بینم سازم اخته
که تازنها شوند از قید آزاد
مگر کبته زنان را کردد آباد

نوره حمام و قانون احتخداام

یگانه یارم ای یار گرامی
نگارم وضع حال خود بسر کار
بزیر آب سرد و آب جوشی
شده چون چوب خورده موریانه
که نتوانم برون از خانه آیم
تو داری رتبه قائم مقامی
نشینم چند زخم از نوره دیده
که پشت میز نتوانم نشینم
کند از زخم ماتحتم خبردار

رفیق نامیم ای مرد نامی
چو نتوانم بیایم بر سر کار
بر فرم دوش در حمام دوشی
ذنوره پای من در نوره خانه
زپیش و پس چنان زخم است پایم
کنون در کار من ای یار نامی
بنورالدین بگو کای نوره دیده
چنان زخم است اطراف نشینم
که مافوق مرا آن نیک رفتار

مساواتی و قانونی نمانده
بنفع خویش هرسو میکشندش
کزان انصاف را نایاب کردند
ز فکر کارها دیوانه گشتم
گهی از نوره حمام نالم استخدام نالم
که همچون نوره این قانون بیروح
همه ماتحتها را کرده مجروح

چه مافوقی که مادونی نمانده
چه قانونی که دونان میکشندش
چنان قانون کشی را باب کردند
درینما پای بست خانه گشتم
که از قانون ناله استخدام نالم
که همچون نوره این قانون بیروح
همه ماتحتها را کرده مجروح

مرحوم خان

بیخشید جرم آن خلد آشیان را
یکی مشدی و آن یک میرزا بود
که آن بی‌جیوه بود این بی‌مواجب
که گشنه خان و میرزا ناشتابود
ده انفاق را صد میل گز کرد
به‌نهائی نشست و خورد بانان
که تا با آن خورش سازند نانرا
بسی تعریف میکردند از آن آب
الهی عمر خان یک باد برده
یگفتا تا منم آقا شما را
دعاعکویش ازین باشید برمن
زمشدى خواست خان یک توله تازی
بمنزل چونکه خان بروی نظر کرد
نباشد هبیج تازی اینچنین چاق
بماند این سک ارجمندی در اینجا

خدا رحمت کند مرحوم خان را
دونوکر دائم او را در قفا بود
بخان بود احترام هر دو واجب
همین مشدی نهمفتوک و گدا بود
شبی خان تخم مرغی آبپز کرد
کنار سفره تخم پخته را خان
بوکرها بدادی آب آن را
چو میخوردند آب تخم ارباب
که بهبه زین غذای چرب بهبه
چو خان بشنید از آنان این دعا را
ازین هم چرب تر خواهید خوردن
سپس از راه لطف و سرفرازی
سک گردن گفتی مشدی آورد
بعشدی گفت کای در ابلهی طاق
بپاسخ گفت مشدی جان آقا

بگردد گردنش لاغرتر از مو در آید دنده اش بیرون ز پهلو
ز فرط لاغری وز بی غذائی
چو تازی می شود کلب کذاشی

استاد فن

بدعوی هر یکی استاد هر کار	شهر ما استیدند بسیار
یکی چون اوستاد پنهان نیست	ولی در اوستادان اهل فن نیست
ملک احسن بدبو گوید فلک ذه	کمار در مشت و کوبدمشته بر زه
لحادی را که آن استاد دوزد	لحافی را که آن استاد دوزد
بغایت سست و بی بنیاد دوزد	کسی استاد در عرف عوام است
که کارش سخت سست و بی دوام است	که کارش سخت سست و بی دوام است

مثنوی نور و ظلمت

گشته مفتون بر حکایتها وی	ای شنیده بس شکایتها زنی
گوش جان بگشای بر آواز من	حالیا بشنو نوای ساز من
وز قرون و از تبدلها آن	تاشوم از نور و ظلمت نفعه خوان
قرن ظلمت بود قبل از قرن نور	بدترین عصری ز اعصار و دهور
غرقه در ظلمت زمین بود و زمان	پرده کش ابر سیه بر آسمان
جای عدل وداد بودی ظلم و کین	بر قرار از شرق تا مغرب زمین
حکمران دژخیم خون آشام بود	ظالمانرا میر عادل نام بود
محتسب سرخیل خلق آزارها	شحنه یار دزد در بازارها
شهر دیگر زان نبودی با خبر	شهری از گشته گرفتار خطر
بیخبر اقوام دیگر زان بلا	بر بلا بودی چو قومی مبتلا
بهره بود از قاطر و اسب و شتر	آدمی را جای ماشین و موتور

آدمی بر چارپا بودی سوار
 بی ثمر زین کار خستی خویش را
 ده زناش در کمین از هر کران
 قطعه‌ای خواندی سفر را از سفر
 بود جیراً کشتیش پا بست باد
 کامیاب از شهد آسایش نبود
 چشم گریان شمع بزم افروز او
 پیه‌سوزش شعله‌ای کم نور داشت
 نان گندم پختنی و آش عدس
 چون جعل در هر پلیدی غوطه‌ور
 وان بلائی به رخاص و عامشان
 آتشش پروردۀ نار جحیم
 کز ازل آلوده با پیش‌باب بود
 ساحر و جنگیر بود و فالگیر
 جایش اندر قوطی عطار بود
 دانه‌ها از هر علف ریز و درشت
 پیه گرگ و پشكل ماچه الاغ
 وانچه بازاری کند قالب بلر
 بستی آن عطار ما میز کری
 یا بروی زخم تار عنکبوت
 کش مبادا آل باشد در کمین
 زین عمل جنگیر بودی به رهور
 جز به پیه بز نبودی دسترس
 بود سلمانی طبیبی بی بدل

قرنها در عالم ناپایدار
 برزگر بر گاو بستی خیش را
 بار بردى ساربان با اشتaran
 در سفر دیدی بشر از بس خطر
 اختیار ناخدا در دست باد
 آدمی در مهد آسایش نبود
 تیره‌تر از شام هجران روز او
 شب سیدمنزل‌گهی چون گورداشت
 بر سر سرگین و دود خار و خس
 مردمی از فهم و دانش بیخبر
 مخزن هر میکروب حمامشان
 آب آن حمام چون ماء حمیم
 در خزینه‌از سده پیش آب بود
 بهر بیماران طبیب بی نظر
 آنچه نامش داروی بیمار بود
 گاو دارو بود و تخم لاک پشت
 سنگدان زاغ و منقار کلاع
 روغن خرچنگ و کوهان شتر
 گاه گاهی هم بریش مشتری
 یانه‌ادی بر جراحت بر گ توت
 هر زنی هنگام زادن دلغمین
 کز جگر گاهش برون آرد جگر
 در علاج سرفه و ضيق القفس
 وز پی درمان اطفال کچل

پس سرش را زفت می‌انداختند
پوست می‌کنند بازفت از سرش
زهر مرگ از کلینیشن می‌چشید
کله‌پیز بودی شکسته بندشان
شیخشان حرص و طمع چندان نداشت
بود مال وقف و اموال یتیم
دام جهل و غفلت و اوهام داشت
عامیان مست‌ازمی جهل و جنون
وز خصال آدمیت بیخبر
زیر سرها حقه و تزویر بود
چون شریک دزد و یار قافله
منزوی بودی بکنج منزلی
بگذراندی عمر خود در انزوا
پیش چشم خلق همچون شام تار
چیره گشته تیره گی بر ماعوطین
هیچکس نشناختی ره را زچه
دیده‌ها روشن شد از نور امید
جلوه‌ها بر انفس و آفاق کرد
شام غم بگذشت و شد روز سرور
زاکنشافات بشر شد آشکار
شد شتر آزاد و خر گردید حر
کشته بادی بدل شد بر بخار
کز شعاعش شب مبدل شد بروز
وز چراخ برق روشن شد رواق
روزو شب شد ناقل اخبار نو

طفل را اول کچل می‌ساختند
بعد ازان در پیش چشم مادرش
هر کرا دلاک دندان می‌کشید
گرشکستنی دست‌وپای و دندشان
پیرشان اندر دهان دندان نداشت
رزق آن کم اشتباہی خوف و بیم
پیش پای خلق زاهد دام داشت
عالمان بودند پابست ظنون
هر طرف جمعی زغفلت کوروکر
لوح دلهاشان سیه چون قیر بود
یار باهم لیک یار ده دله
یافت می‌گشته اگر اهل دلی
با خدا نزدیک و دور از ماسوی
قرن ظلمت بود و روز و روزگار
در سیاهی غوطه‌ور یکسر زمین
تیره‌شاسی کاندران شام سیه
تا که عصر علم و صنعت شدید شدید
اختر دانش‌زشراق اشراق کرد
دور ظلمت رفت و آمد عهد نور
از صنایع وز بدایع بیشمار
بار برآمد موتور جای شتر
جای گاو آهن تراکتور در شیار
شعله خود سوز جای پیه‌سوز
جای سرگین سوخت گازاندرا جاق
یکطرف بیسمیم و یکسو رادیو

عقل زان اعجاز مبهوت است و مات
 مرد گانرا علم طب احیا نمود
 ور نه جانها بر هدر بود و هبا
 قاطع تب قرص و آمپول کنین
 از نظافت کشت این اشکال حل
 کی شود آلوده تیغ و لنگ کولیف
 فیض سمعک ساخت کر هارا شکور
 بسته از اعجاز دندانساز صف
 کشته طی الارض از اعجاز وی
 بر زمین و ماه شد پرتو فشان
 بر فلک پرد بشر همچون ملک
 شیخ گوید کاین خلاف دین ماست
 پرده رنگین اگر ننگین بود
 آن بود نهی و خلاف امر رب
 نیست هر گز بر خلاف عقل و دین
 جز بحکم عقل نتوان کرد نقل
 گشته مات از اختراعات بشر
 کاندران نشر خبر از عالم است
 روز حشر و نشر میباشد مگر
 هان زجا خیزید یا اهل القبور
 گاه آزادی نه وقت بندگیست
 تو بقید جهل مانی تابچند
 بندگان آزاد گشتند از قیود
 کوششی ای کور تا بینا شوی

کرد جراحی و طب پس معجزات
 چاره امراض چرکی مرگ بود
 شد جلوگیری ز طاعون و وبا
 دافع درد است حب آسپرین
 از کنافت شد اگر سرها کچل
 تابود حمام و سلمانی نظیف
 روشن از اعجاز عینک چشم کور
 در دهان پیر بی دندان صدف
 ارض را کرده بشر چون برق طی
 ماه مصنوعی باوج آسمان
 بس بناها سرکشیده بر فلک
 عقل مات از ضبط صوت و سینماست
 آری آری خود خلاف دین بود
 هرچه خارج باشد از حد ادب
 و انچه باعلم و ادب باشد قرین
 حکم شرع است آنچه باشد حکم عقل
 عقل اهل ذوق و ارباب هنر
 طبع و نشر روزنامه کی کم است
 حشر اقوام و ملل نشر خبر
 گریبا حشر است و شدیوم النشور
 روز مردن نی که روز زندگیست
 بندگان رستند از هر قید و بند
 امر آزادیست از رب و دود
 تا تو در قیدی کجا دانا شوی

باطنش کور اربظاهر کور نیست
 ور بدانش بوعلى سیناستی
 زندگی با جهل کاری سهل نیست
 پی نبرده کس بذات ذوالجلال
 گشته جاری چون بود سد سبل
 هیچ صنع از صانعش آگاه نیست
 کسب عرفان و رنه بی ایمان بود
 هر عمل بی معرفت بیحاصل است
 حق بدو از روح قدسی بردمید
 بر ملایک داد فرمان سجود
 سجده بر انسان کامل آورند
 فرض عرفانش بر اهل ارض شد
 طاعت حق طاعت فرمان اوست
 پیش آدم پشت خود را خم نکرد
 سجده جایز نیست جز بر کبریا
 پیروی از گفته شیطان کند
 کوست بالانی ان الله جلوه گر
 شارعین شرع و آئین میبن
 از لسان الله برآید آن بیان
 در کتاب مثنوی معنوی
 هر که گفته حق نگفت او کافراست»
 بی عرفان خدای وی برد
 این نخستین شرط آئین است و بس
 خلق کوشیدند با عرفان او

هر کرا در دل ز عرفان نور نیست
 بینشش را دیده نابیناستی
 علم بی عرفان بغیر از جهل نیست
 چون بود عرفان ذات حق محال
 ما عرفناک از لسان عقل کل
 عقل کل را هم بذاتش راه نیست
 هم زسوئی فرض بر انسان بود
 زانکه بی عرفان عبادت باطل است
 زان سبب انسان کامل شد پدید
 وز پی اکرام اور رب الوجود
 تا که رو بر کعبه دل آورند
 طاعت انسان کامل فرض شد
 زانکه عرفان خدا عرفان اوست
 لیک شیطان سجده بر آدم نکرد
 با ملایک گفت از کبر و ریا
 هر که سرپیچی ازان فرمان کند
 خود بود انسان کامل آن شجر
 وان شجر باشد وجود مرسلین
 هر بیان آرند آنان بر زبان
 خوش درین معنی سروده مولوی
 «گرچه قرآن از لب پیغمبر است
 و آنکه بر انسان کامل بی برد
 مقصد از عرفان حق این است و بس
 چون بجهان در طاعت فرمان او

آینی از رحمت یزدان شوند
ورنه بی عرفان چه سودا زدانش است
چون شد از عرفان و ایمان بی نصیب
نیست جراح آنکه بی ایمان بود
دانش آنکس که نبود متقدی
علم غولانی که بی شاخندو دم
شد جهان از علم بی عرفان خراب
کور شد چون دیده عرفان خلق
به همین بینائی از چشم سر است
دام و ددبی بهره اند از چشم سر
چشم سر کز جهل نایینا شود
نیست دانا آنکه همچون دیو و دد
بدمکن تا بد نه بینی از کسی
خار و خس چون در چمن شد ریشه کن
در چمن گوبشکند گل ز آب و گل
بزم دل برتر ازین آب و گل است
منزل عشق است و جای زندگی
کن درین خلوت خدا را بندگی

الفاء القاب

تاكه خان و میرزا ملغما شدند
خان بمیرزا گفت کای عالیجناب
در سر هراسم مأوای تو بود
جای تو در پیش وجای من به پس

هر دو تن آواره صحراء شدند
سالها بودیم با هم همرکاب
بعد آقا جایگه جای تو بود
بسنه بودیم از دو سوراه نفس

من مجاور در عقب تو در جلو
همچومن کی ساکن پس بوده‌ئی
چون دو لنگه بار سربار همه
سرسبک یکدسته سرستگین شدند
با دو اردنگی رها کردندمان
رانده از پیش و پس آقا شدیم
کربلائی هم بما ملحق شود
زانکه اوهم هست قوم و خویش ما
رخت بر بندیم ازین دار سینج
از عنایین وز القاب خنک
علم تاج افتخار مردمان
فخراندر خدمت خلق است و بس
میشود در هر دو عالم مفتخر

تو شدی مافوق ومن مادون تو
تو جلودار فلانکس بوده‌ئی
سالها بودیم ما یار همه
خلق با ما در هوای کین شدند
از سر خود جمله واکردنیمان
هر دو تن آواره صحراء شدیم
تا درین ره مشهدی بر ما رسید
 حاجی آقا هم بباید پیش ما
مادوتن با آن سه تن گردیم پنج
تا مگر گردد سر مردم سبک
سادگی گردد شعار مردمان
افتخاری نیست در عنوان کس
هر که گردد خادم نوع بشر

ازدواج همیو لاشخور و مادام گر به

لاشخور با گربه عقد ازدواج
فکرش از روز ازل کوتاه بود
داشت مادامش مدام آهنگ رقص
گشت کشف العوره در کشف حجاب
کاخ همت بر فلك افراشتند
بهر عیش و نوش بزمی دلگشا
لاشخور با همسرش بشتابتی
روی میز رستورانش چیده بود
همسرش لش را بمنزل می‌کشید

بست با صد انبساط و ابتهاج
گرچه اومردی تجدد خواه بود
باتجدد مسلکان بی عیب و نقص
شد کلتنه پوش آن عصمت نقاب
اندو با هم رستورانی داشتند
لاشخورها را شد آن مهمانسرا
هر کجا اجناس فاسد یافته
هر چه مرغ و ماهی گندیده بود
لاشخور لش مرده هارا میخرید

لش کشی میکرد آن مدام شیک
تاشود در کار با شوهر شریک
یار شوهر از ره اخلاص بود
روز خر حمال و شب رقص بود

فامیل گس

داشت چون خود کرقین و همسری
با کران گوئی سرشندی گلش
گفت از اوضاع کار خود سخن
بهر باغ و کاخش از من خواسته
تا کدامین یک شود مقبول وی
میکند معمار باشی گفتگو
چه بود کرباس و چه باشد حریر
گفت با فرزند از حرف پدر
غنجه‌سان خنديدو همچون گلش گفت
گفت لابد هست حرفش در مهان
بیوه یا دختر چه فرقی میکند
زن برای راحت تن لازم است
کرد بهر خواهر خود قصه سر
همسر سیمین بری پیدا شده
در گمان خود زغم آزاد شد
گفت حتماً هست حرف از خوانستگار
گر بود نوکر و یا آقا چه غم
قصه سر کرد از برای عمه‌اش
کامده اکنون برایم خوانستگار

آن شنیدستم که معمار کری
جمله کر بودند اهل منزلش
از قضا معمار کر یکشب بزن
که فلاںکس نقشه‌ئی آراسته
نقشه‌هائی طرح کردم پیز پی
زن گمان کرد از لباس عیدا و
گفت هر جنسی که میخواهی بگیر
رفت آن زن صبحدم پیش پسر
چون پسر آن حرف از مادر شنقت
بود فکر زن گرفتن آن جوان
گفت ای مادر چه فرقی میکند
هر چه باشد مرمرا زن لازم است
شد پس آنکه پیش خواهر آن پسر
کز برایم همسری پیدا شده
خواهرش افزون زحد دلشاد شد
بود چون در فکرشو آن بیقرار
گفت هر کس هست شوهر میکنم
رفت دختر در سرای عمه‌اش
عمه‌اش را مژده داد آن بیقرار

ازن ده ای عمه تا شهر کنم
 عمه خانم بود پیری هفهفو
 کاین سخنهاست از بهر شکم
 از برای عمهات ماهی بپز
 گوشه یا مرغ یا شامی کباب
 ابن مثل گرداست باشد یا دروغ
 مردمان مانند فامبل کرند
 خوش سروده مولوی معنوی
 هر که نقش خویش می بیند در آب
 برزگر باران و گازر آفتاب

ورنه بیخ ریش بابا سرکنم
 شد بیحر فکر یکساعت فرو
 کفت کای دختر منال از بیش و کم
 هر غذائیرا که میخواهی بپز
 هرچه پختی میخورم باصد شتاب
 معنیش چون مهرومہ دارد فروغ
 فکر خود نی در غم یکدیگرند
 در کتاب مستطاب مشنوی

شب عید نوروز و قصه خیر جن پینه دوز

مغلسانرا قوز بالا قوز شد
 رفت دیو و آتش افروز ازمیان
 گشت جای دسته بیکارها
 کار گر بیکار و زارع در فغان
 روزگار زار نوکر باب بین
 هر کسی بیچاره و بی پول ولات
 فازاغند از غصه و رنج و محن
 یا که دزد و رشو خوار و رشو گیر
 حز بعشرت زندگانی کی کنند
 بی معین و یاور و بی دستگیر
 شد پریشان روزگار اندر جهان
 رنجه از قانون استخدام بود

چون شب عیدو شب نوروز شد
 رفت رسم عید نوروز از میان
 از کسادی سر بسر بازارها
 کاسبان را نیست سودی جز زیان
 از همه بیچاره تر ارباب بین
 هر یکی در کار خود مبهوت و ممات
 گرز نوکر باب بینی چند تن
 یا مشارند آن جماعت یا مشیر
 عمر خود در عیش و شادی طی کنند
 سایرین یک مشت مزدور فقیر
 یاد دارم یکتن از این مردمان
 روز او تاریکتر از شام بود

منفصل گردید چون از کار خویش
 بود نه سرمایه ای او را بدست
 عاقبت از شدت فکر و خیال
 سیدی در سنگلچ جن گیر بود
 بود اندر جفر و در علم حساب
 عالم اندر فن استرلاپ بود
 اسم هر کس را و اسم مادرش
 کاشف الاسرار و الاحوال بود
 الغرض آن مفلس بیکار زار
 پرس پرسان در خیابان میدوید
 پیش رفت و با کمال احترام
 گفت شرح محنت ایام را
 موبمو از وضع حال خویش گفت
 دید سید او نه زردادرد نه مال
 گفت داری طاقتی ای دلغمین
 من بیاموزم ترا ای دلپریش
 میکشم خطی و در آن خط نشین
 بس عجایب در نظر آید ترا
 لیک باید دل قوی داری و سخت
 هست یک بادام در روزت طعام
 آن جوان ساده لوح نا امید
 دل قوی کرد و مرید پیر شد
 از حماقت حرف مرشدرا شنید
 آن جوان بینوای دلغمین

گشت زار و مستمند و دلپریش
 نه بعجائی داشت راه بندو بست
 منحصر شد چاره کارش بفال
 اولین استاد در تسخیر بود
 روز و شب مشغول آن عالی چناب
 همچو او اندر جهان نایاب بود
 چون شنیدی فاش گفتی در برش
 باخبر از حال و استقبال بود
 شد چو از عسرت بید بختی دچاد
 تا بخلوتخانه کاشف رسید
 کرد بر آن سید کاشف سلام
 ماجراهی شغل و استخدام را
 از غم اهل و عیال خویش گفت
 مکنتش فقر است و اندوه و ملال
 که شوی گوشه نشین یک اربعین
 تا کنی تسخیر جنی بهر خویش
 هر چه میگوییم بگو آنگه بین
 شیر و افعی جلوه گر آید ترا
 تا کنی تسخیر جن ای تیره بخت
 گرازان افزون خوری بادت حرام
 چونکه این تفصیل از مرشد شنید
 برآمید سیم و زرد تسخیر شد
 مرشد اندر گرد او خطی کشید
 ماند اندر خط او یک اربعین

در نظر شیر و پلنگش مینمود
دید جنی سر برآورد از زمین
هستم از جان و دل کمتر غلام
هرچه از دستم برآید حاضرم
پول خواهم خاصه بهر شام عید
اسکناس و لیره بیرون از شمار
یک النگو با دوتا انگشتري
زیب و زیور دخترم خواهد زمن
آخرین مد خواهد از جنس فرنگ
لخت و عربیانست همچون من زنم
توبی اعلاز هزاری بیا د
بهر من شیرینی آور همچو موش
پر تقال و سیب و لیمو آوری
هم نبات و قند و چای خوشگوار
گفت بگذر ای عمو زین گفتگو
تاربایم مال از بانگ و دکان
این درفش و سوزن و افزار من
دوزمش با این نخ و با این درفش
گشت افزون غصه و تشویش او

ورد میخواند و بفکرت میفرود
چون بیایان آمد او را اربعین
گفت ای استاد تسخیر السلام
هم بفرمات مطیع و چاکرم
نوجوان گفتا درین ایام عید
پابنه در بانگ و از بهر م بیار
هم بیاور از دکان زرگری
از درو العاس وهم لعل یعن
هم لباس و کفش و جوراب قشنگ
خود نباشد جامه‌ئی اندر تنم
مخمل عالی ز بزازی بیار
آنگه از دکان شیرینی فروش
باید از میوه فروشی بگذری
هم برنج و روغن و ماهی بیار
جن چوبشند اینسخنها را ازو
نیستم من جن دزد ای نوجوان
نیست غیر از پینه دوزی کار من
حال بر گو باشدت گر پاره کفش
این بگفت و شدنها را پیش او

هر که گردد تیره بخت و تیره روز
میکند تسخیر جن پینه دوز

جشن شب یلدای

از شب یلدای فقیری بیخبر خانه‌اش را نیمه شب میکوافتد

وز غضب چون گرگ آدمخوارشد
 شوی گفتا باز کن مشدی ز کیست
 وز پس در شکوها آغاز کرد
 هر کجا بودی برو ای بیوفا
 خشک مفرزی خودسری بد گوهری
 میکنم تا نیمه شب سیصد خیال
 یاشده در قعر چاهی سرنگون
 یا فناده در میان منجلاب
 در کجا آیا سرش خورده بسنگ
 گشته بازندانیان امشب جلیس
 از سر شب تاسخر یار تو کیست
 دل مرا از آتش غیرت بجوش
 بامن آنگه درد دل آغاز کن
 وز تومی آید بگوشم غر و غر
 یکطرف این غروغر سازد کرم
 عاقبت در را برویش وا نکرد
 بعد صدمون غمزه در را باز کرد
 سرفورد آورد و گفتا السلام
 آمدی این وقت ش بهر چه کار
 پسته ترش و نمکدار تو کو
 کوکلابی و مویز شهر یار
 حال حق دارم کنم ارد نگیت
 مات و حیران گشت از اظهاروی
 یا مگر جشنی درین کاشانه است

همسرش از خواب خوش بیدارشد
 بادو صدق غر غر پس در گفت کیست
 زن چو این بشنید افغان ساز کرد
 گفت تا این وقت شب بودی کجا
 مثل توهر گز نخواهم شوهری
 بارها گفتم که هستم بد خیال
 گاه گویم رفته زیر کامیون
 گاه گویم گشته دیواری خراب
 گاه گویم ای درینگا کان دبنگ
 گاه گویم جلب کرد او را پلیس
 کس نداند چاره کار تو چیست
 سرترا با غیر گرم عیش و نوش
 شوی گفتادر برویم باز کن
 ابر میبارد برویم شر و شر
 یکطرف این شر و شر سازد ترم
 تا که آن زن شوی را رسوان کرد
 عشوی آمد گاه و گاهی ناز کرد
 در چووا شد شوزبیم انتقام
 زن بگفتا کای سلامت زهر مار
 میوه و آجیل آچار تو کو
 هندوانه کوچه شد سیب و انار
 پرتقالت کوچه شد نارنگیت
 شو تعجب کرد از گفتار وی
 گفت گوئی میهمان در خانه است

همچو شیر شرذه بر شوهر پرید
چون نداری از شب یلدا خبر
هندوانه میخورند و خربزه
هست بس سیب و گلابی بارخر
روی کرسی چیده از گلیل و انار
لک دلش در فصل تابستان زند
زن ملول از بهر جشن چله بود
آب رفته باز می آید بجو
جشن یلدا را شب دیگر بگیر
هر شب این هنگامه را از سر بگیر

زن چو این بشنید رو در هم کشید
کفت اگر داری شعور ای بیهتر
امشب است آنشب که از بهر مزه
امشب است آنشب که در هر رهکندر
امشب است آنشب که مرد خانه دار
هر که امشب را چو ماباطل کند
مرد سر گردان بروی پله بود
عاقبت شوگفت بس کن گفتگو

هر اصم سال نو

باد میمون مقدم نوروز جم
مفلسانرا مایه رنج و غم است
هست عریان هم زن و هم دخترش
دستگیری هر که کرد از بینوا
سال نو بگذاشت در گیتی قدم
یادگار این عید از عهد جم است
نیست در کف بینواسیم وزرش
در دو عالم اجر گیرد از خدا

دید و بازدید

گردی از دیدار یاران ناامید
یا که صاحبخانه باشد در سفر
یا بگیلان گشته عازم یا بقم
کرد باید از معجان یاد و رفت
چون روی از بهر دید و بازدید
بردر هر خانه رفتی بسته در
رد پارا گرده قبل از عید گم
کارت در هر خانه باید داد و رفت

نیمه شب چون پانهی در خانهات
کارت باران بنگری کاشانهات
آمده هریک چو تو از راه دور
تا شود محروم از فیض حضور

بو سمه

دستانرا وقت رو بوسیدن است	عید نوروز است و روز دیدن است
نه حقوق کمر کی دارد نه باج	بوسه را بازار بگرفته رواج
بوسها بر دیش و پشم یکدگر	داده حاجی باقر و حاجی صفر
نه بر آن صورت که چون لولوبود	بوسه نیکو بر رخ نیکو بود
روی هم بوسند خلق از شیخ و شاب	لیک در این عید از بهر ثواب
	نره غول و نره خربی اختیار
	روی هم بوسند در هر رهگذار

آداب و رسوم قدیم

مرد و زن را بود آداب و رسوم	سالهای پیش در این مرز و بوم
بس گره از کار زنها میگشود	توب مروارید معجز مینمود
حاجت مردم روا میشد ازان	بخت‌های بسته وا میشد ازان
چیده میشد هفت‌سین با صد جلال	موقع تحويل و قبل از عید سال
داشت در بازارها بازیگری	یاد ازان عهدی که لوطی عنتری
خیمه درویش و بوق و منشا	بود بر درب سرای اغنا
بادها میکرد در شاخ نقیر	گر نمیدادند عیدی آن فقیر
اندکی بر ریشمان خنديدو رفت	هر که آمد وضع ما را دیدورفت
دست بردارند زین کنه رسوم	بود مشکل مردم این مرز و بوم

تا که نور دانش از ایران دمید
زد علم در ملک جم مهر امید
رفت این اوضاع کم کم از میان
تاشود ایران چو گلزار جنان

قاسم شله

از قضا پالوده دندان بشکند
ای بسا شادی که غم افزایشده
زن اگر گر بود شوهم بودشل
باز زن میزاد و میشد حامله
کودکانرا برسر ره میگذاشت
باهمه مال و منال بیشمار
بهر فرزند آه حسرت میکشید

تو سن اقبال اگر جفتک زند
ای بسا عشرت که ماتم زاشه
شد زن قاسم شله عذری کچل
داشت ده کور و کچل قاسم شله
بعد زادن چون توانائی نداشت
و زد گر سوبین که آن سرمایه دار
زن فراوان برد و فرزندی ندید

طبع من سنجیده دنیا را بسی
کم بود بر وفق آمال کسی

تفییصر هفت سمین

تو نباید سخن بکس گوئی
چشم و دل سیری است معنی سیر
سنجد از سن و جدشه تر کیب
سن و سالی که همچو شهد بود
دانش آموز و طالب هنرند
تا که با فربه قرین باشد
شده او را کجا چشید کسی
همه از ورزشند شیرین کام

سر که یعنی که با ترش روئی
خواهی ارسیر را کنم تفسیر
در تقاسیر اوستاد ادیب
معنیش سن جدو جهد بود
سن و سالی که دختر و پسرند
سمنو معنیش سمین باشد
زانکه ورزیده گر نبود بسی
از جماد و نبات تا دودام

صف و شیرین و مشگ بوباشی بوده حسن بهار در سبزی گوش کن تا دلت شود روشن حرف بی چاشنی بود بیجا لیک فکر مکیدنش تو مباش	سبب یعنی که سرخ رو باشی سبزه باشد نشان سر سبزی خواهی ارمعنی سماق از من چاشنی چون سماق شد بعذا چاشنی چون سماق باش در آش
---	--

مهمان نوازی

تن سفید و کلاه سبز بسر جانش از باد سر نبود آزاد مرکبی خر ولی خر باری گاه از برزن و گذر بگذشت بعد دیدن بسی پسندیدش بینوا را بخانه مهمان کرد وندر آنجا باشپز بسپرد کمر از بهر قتل مهمان بست وز تنش نیلگون قبارا کند شکم او دریده شد فی الحین جای مرهم بدان نمک پاشید آتش اندر اجاق روشن کرد روغن آمد بجوش و تابش داد وانگه آورد بر سر خوانش دل طلبکار اسم او افتاد نسب و رتبه و مقامش چیست قوت و قوت جسم و جان شماست	بینوائی سیاه جامه ببر بود تا پای جان سرش را باد جان او از قوای جان عاری گاه بر گرد کوچه ها میگشت خدمت ما بر همگذر دیدش با زر و سیم مشکل آسان کرد میهمان را درون مطبخ برد آشپز کارد بر گرفت بدست از سرش آن کلاه سبز افکند گشت عریان چو آن تن سیمن بدنش را به تیغ بخراشید تاوه آورد و پر ز روغن کرد آن جسد را میان تاوه نهاد بیمروت بساخت بریانش چشم من چون بجسم او افتاد گفتم این جسم پاک نامش چیست گفت این تازه میهمان شماست
--	--

تازه از ده شهر آمده بود
بسرش باد داشت آن نادان
من ازینرو بمطبخش بردم
تا مگر صاحبان کبر و غرور
هم دکر جاهلان چنین نکنند
اینکه بینی چنین شده بریان
نام نامیش هست بادنجان

گرامات شیخ ابوالپشم

جا گرفته بزریر هر ابرو
هر که محروم ازان بود کوراست
هست همچون دو بر که زرد آلم
تر و تازه چو پوست کنده هلوست
آلبالو بچیند و گیلاس
اشگ ریزان شود ز آب پیاز
صاحب صدهزار من ناز است
میزند سوی این و آن چشمک
چیست آن صف زده بگردش مو
چشمہ سار است و آب آن شوراست
آن دو پلکش که او فتاده برو
چون زرویش بلند گشت دو پوست
صاحبش را چوپرت دید حواس
چون در آب پیاز باشد گاز
گاه طناز و گاه غماز است
گاه گاهی هم از پس عینک
این معما که حل آن چشم است
از گرامات شیخ ابوالپشم است

مال بی خیر و برق

بکف آورد مفلسی عملی
بعد چندی نه مال ماند و نه زر
حال برخاستن زجای نداشت
زد و مالی زددی و دغلی
لیک آن سفله را بکف اندر
گشت مفلوج و دست و پای نداشت

مال بی خیر و پول بی بر کت
ندر او حس گذاشت نه حر کت

خرس و میمون

بخت میمون ز خرس دارون شد	خرس تا همنشین میمون شد
هر نوائیکه خرس زد رقصید	بینوا خوب یا که بد رقصید
قصه خرس و رقص میمونست	زین مثل حال خلق بین چونست
تا باهنگ غیر می رقصند	همه از پای تا بسر نقصند
هر که با خرس همنشین گردد	
آخر الامر این چنین گردد	

بال ماسکه

اندرین رقص عیب و نقصی نیست	بهتر از بال ماسکه رقصی نیست
ماسک بر رخ زده بفرم فرنگ	مردوزن جور جور ورنگارنگ
خارج از هیئت بشر گردند	هر یکی صورتی دگر گردند
آن یکی خرس و آندگر عنتر	این یکی گاو گردد آن یک خر
همه با هیکلی غریب و عجیب	جمع گردند آن گروه نجیب
صاحب خود کند بلاشک گم	سک اگر گشت جزو آن مردم
خوش بساطی است بهر شیوه زدن	شوی خود را نمی شناسد زن
تا که با میش ها بپیوندند	گرگها (لو) بچشم می بندند
همه از بهر رقص آماده	آدمیزاده از نر و ماده
لنگ در لنگ و سینه بر سینه	جفت هم گشته خرس و بو زینه
قر بریزند مرد و زن باهم	تا باهنگ زیر و نفمه بهم
شده با مرد اجنبی همدست	موقع رقص زن چو لولی مست

ریخته آبروی آئین را	زده بالا حجاب پائین را
دخت اینرا ربوده آن بدغل	جفت آنرا گرفته این بیغل
در خور صد هزار جایزه‌اند	بسکه با غیر تندو خوشمزه‌اند
لایق ریش چارلی چاپلین است	راه و رسم تمدن اراین است

شهر القمار

روزه خواران و بی‌نمایانرا	صد بشارت قمار بازانرا
اهل دنیا و اهل عقبی را	حوزه فسق و حزب تقوی را
مژده ای فاجر خراباتی	مژده ای تاجر مناجاتی
مژده ای پاکباز پای قمار	مژده‌ای شب نشین باده گسار
نشناسی بلندی از پستی	مژده‌ای فاسقی که از مستنی
که کنی خون خلق درشیشه	مژده‌ای زاهد ریا پیشه
یعنی ایماه روزه زود بیا	زد منادی ندای زولبیا
که سفید است لحیه پشمک	بامیه باز میزند چشمک
از مساجد فزون مقامر شد	حوزه‌های قمار دایر شد

باز شهر القمار گشت عیان

کزافق میدمدم مه رمضان

آوت فیور فی دینک

گفت کای خلق رابحق رهبر	عربی رفت نزد پیغمبر
جفت خود را درون کاشانه	جفت خود دیدم بمرد بیگانه
جسم او را بخونش آغشتم	طاقم طاق شد و را گشتم
این عمل را بفکر خود کردم	حال اگر نیک با که بد کردم
درجوابش ندای حق بر سید	چون رسول این کلام ازو بشنید

کای عرب مرحبا بآئینت
زانکه هستی غیور در دینت

عرب دیگری رسید از در	ختم ناگشته قول پیغمبر
عربی قلدر و سبیل کفت	گفت با جفت خویش دیدم جفت
دادم او را طلاق فی المجلس	چونکه با اجنبی بشد مونس
از خدا این ندا شنید و بگفت	چون رسول این کلام ازو بشقت

کای عرب مرحبا بآئینت
زانکه هستی فقیه در دینت

سومین کس رسید و بعد درود	تا رسول این سخن بیان فرمود
کرده کاری که فاش نتوان گفت	گفت جفتم با اجنبی شده جفت
جفت خود خواهم ای رسول الله	طاقم از جفت و جفت ناله و آه
ناگهان این ندا ز حق بر سید	چون رسول این سخن ازو بشنید

که تفویر وجود نشگینش
زانکه دیوی بوده در دینش

پیر در چاه

در ملایر شبی بچاه افتاد	پیر مردی ز اهل زور آباد
مردم شهر را خبر میکرد	پیر در چاه ناله سر میکرد
جمع گشتند و در نیامد پیر	مردم شهر از صغیر و کبیر
پیر شانرا در آورم ناگاه	خواستم تا که پانهم سر چاه
کای نگهدار رازهای نهفت	نوجوانی بدید و با من گفت
مرکز غارت عشاير شد	نام این شهر تا ملایر شد
سر هر راهمان هزاران چاه	روزمان بود همچو شام سیاه

تا که آن شام غم سر آمده است
خود بخود پیر ما در آمده است

شرایط ازدواج

کای بقد سرو بسیمای قمری
کم فروشی و زسنگت پیداست
دل و دین داده خریدار توام
بشرطی که در آن ناچارم
تاکنی یک یک از انزو رفتار
پودر و ماتیک نخواهی از من
خرج سرخاب و سفیداب زیان
یار غمخوار و وفادار شوی
که نباشد بر من مستحسن
که نه ماتیک بده نه سرخاب
پودر و سرخاب برخ مستحسن
عوض من بکنی عشو و ناز
گفت با نامزد خود پسری
تو زرنگی و زرنگت پیداست
من نه جان عاشق رخسار توام
هوس همسریت را دارم
میکنم با تو یکایک اظهار
اولا تا تو مرا هستی ذن
زانگ دارد بزنashوئیمان
گر بخواهی که بمن یار شوی
باید این چار نخواهی از من
پس چنین نامزدش داد جواب
نیست با حسن خدا داده من
لیک باید که تو خود از آغاز
قر و غریله نخواهی از من
خود کنی رقص و بیانی گردن

آفتابه دزد

همچو گل خیمه زده در گلزار
ره گلزار و چمن پیمودم
ورنه چون لاله نهم بر دل داغ
جائی آن لاله رخ غنچه دهان
خواب من داشت عجب تعبیری
قدش از دور فلك گشته نگون
دوش در خواب شنیدم که نگار
چون در اندیشه وصلش بودم
تابیین مگر آن گل در باع
بحت بد شد چو مرا آفت جان
اندران باع بدیدم پیری
پیر عمرش ز صد و بیست فزون

همچو پاچین نگار ماجین
 پنجه آن قدک از باغ فدک
 بود روغن ز لبشن تا بکمر
 سرخ میگشت دو صد بادنجان
 همچو کاو وس لگد خورده زدیو
 خامه هایش ز میان بگستته
 آمد اندر بر من با توقیر
 چای با قوری و شکر خواهم
 آه سرد از دل پر درد کشید
 تازه شد از سخت داغ دلم
 قوری و جام و سماور برده
 غیر بیرحمی و اجحافش نیست
 از پی مال فراوان نرود
 تو بیک نوع و بیکسان مشمار
 این نهان دزددو آن یک علنی
 بینشان هست ولی فرق زیاد
 جام دزد است بگیتی بدنام
 همه از فقر و گرفتاری اوست
 ملک را آن پی افزونی مال
 وزچه این دزد دچار غم و رنج
 وزچه این دزد گرفتار و اسیر
 کامها رانده زرندان یک دزد
 آن برای چه عزیز است و جلیل

داشت صد پله به پیشانی چین
 در تنش داشت قبائی ز قدک
 یک کلاه نمدی داشت بسر
 وه چه روغن که زهر قطره آن
 گبیوه پای وی از دوره گبو
 تخت هایش ز کمر بشکسته
 با چنین حال که گفتم آن پیر
 گفتمش اذ تو سماور خواهم
 تا که این خواهش آن پیر شنید
 گفت چون نیست سماور خجلمن
 دزد دیشب بسرايم خورده
 دادازین دزد که انصافش نیست
 از چه در خانه اعیان نرود
 بدو نوع آمده دزد طرار
 دزد مسکین، بود و دزد غنی
 هر دو دزدند و بددی استاد
 دزد این ملت جم و آن یک جام
 علت دزدی بیکاری اوست
 دزداین جام گر از استیصال
 از چه آن دزد شده صاحب گنج
 از چه آن دزد مشاراست و مشیر
 سالها مانده بزنдан یک دزد
 این چرا گشته چنین خوار و ذلیل

لیکن آن دزد نمیگردد سیر
سر انگشت بدندان بگزید
دوره سلطنت استبداد
که زدم شد سپری تادم آن
رزق هم رو بفرماونی بود
دو قران قیمت یکمن روغن
هر دلی خالی از آلایش بود
بود یک دزد درین ملک مقیم
دزد قانونی افزون ز شمار
بدتر از دزد سر گردنداند
ای خوشا دوره استبدادی
سخن پیر بدینجا چو رسید
گفت کن این سخنم آمد یاد
حیف ازان عهدخوش و مردم آن
دوره رحم و مسلمانی بود
نرخ نان بود سه شاهی یکمن
عهد امنیت و آسایش بود
می‌ندانی که اگر عهد قدیم
حالیاً است بهر شهر و دیار
همه الدوله و السلطنه‌اند
هست این دوره اگر آزادی
پیر بس گفت سخن بامن زار
ساخت از خواب گرانم بیدار

نحوه هر آش

همه رنگی نخود هر آشی
گوید اینست فقط مسلک من
بلجن زار سخن غوطه زند
داد داد سخن آن دشمن داد
زانکه من حامی استبدادم
با دموکرات دموکرات شود
با کمونیست رفیق کمونیست
پیرو منصب و آئین باشد
میهد منکر دین را دشمن
هست در کوچه ما کلاشی
هر کجا هست ذمش رو طه سخن
دم ز آزادی و مشروطه زند
هر کجا ناطقی از استبداد
گوید از صحبت تو دلشادم
لازم اروقتی از اوقات شود
با فاشیست است علمدار فاشیست
هر کجا صحبتی از دین باشد
سخنش با صلوة است وسلام

دشمن خالق و خصم نبی است
کفرها گوید و بیدین گردد
غیر هرجائی و هرسوئی نیست
اهلیت چونکه ز نااهل جداست
هم لواسانی و هم ترشیزیست
هم دعاوندی و هم کرمانیست
شهریاری و ورامینی هم
زود سازد بمزاج همه کس
هر کجا حرف ز لامذهبی است
ضد هر مذهب و آئین گردد
در رگش غیرت اگر جوئی نیست
کس ندانسته که او اهل کجاست
هم خراسانی و هم تبریزیست
هم نهاوندی و هم طهرانیست
هست هم کاشی و نائینی هم
خاکشیر است فرومایه زبس
اسم اگر از نخود هر آش است
نام فامیلی آن کلاش است

دکتر ظاهر ساز

تازه بر گشته مدوشیک و قشنگ
برزده تابلوی بر سر آن
از انیورسیته دارم دیپلم
که کنم هر سرمی را تزریق
اولین دیپلمه در تنقیهام
که چو وارد بمطبدن جبور
بعد در محکمه خواند او را
ابدا وقت ندارد دکتر
هی نشستند و نیامد بیمار
دل دکتر زشف شیدا شد
وعده دیدن دکتر را داد
تا که در محکمه اش داخل کرد
دکتری رفته دوسالی بفرنگ
باز کرده در بیمارستان
که من اینجا و فلاطون در خم
داده فاکولته لندن تصدیق
متخصص بعلاج ریهام
در خفا داد بنوکر دستور
چند ساعت بنشاند او را
تا بگویند بود محکمه پر
منتظر نوکر و دکتر بیکار
بعد ده روز یکی پیدا شد
نوکر او را باطاقی جاداد
ساعنی گشت معطل آن مرد

گوش بر گوشی و حرفش اینست
بخورد یک دونخود آسپرین
نگذارید که سرما بخورد
داخل شیشه کنید ادرارش
از پس تجزیه دستور دهم
تلفن را نباید قوه و سیم
حیلت اندیشی و ظاهر سازی
پس بکرد از تلفن قطع کلام
که دران محکمه داخل شده بود
که چنین مضطر و نالان کردت
که چو برقت بر هاند از درد
بنده بیمار نیم سیم کشم
تلفن را بکنم سیم کشی
که چرا شد بنتظاهر مایل

آدم حیله گر ظاهر ساز
زود گردد همه جامشتن باز

دید دکتر تلفن دارد و هست
که پس از خوردن کبسول کنین
گر عرق ریزد و گرما بخورد
گر شکم خوب نباشد کارش
تا که برانستیتو پاستور دهم
مضحك اینجاست که در دست حکیم
بود مقصود وی از این بازی
چونکه دکتر سخنیش یافت تمام
روی خود جانب آن مرد نمود
گفت بر گوی چه باشد در دست
تا دهم بهر علاجت یک گرد
گفت ای دکتر والا منشم
آمدم بهر تو با لطف و خوشی
دکتر از کرده خود گشت خجل

به بواسیر و اطبای کبار
باطاق عمل او را بر دند
که سه تن اصلی و باقی بدلنند
زانکه پر حرف و شکم گنده تراست
وانکه استناده به پهلوی تو کیست
حامل قیچی و ابزار من است

آن شنیدم که دخو گشت دچار
مشورت چون بعلاجش کردند
دید سی تن باطاق عملند
زان سه تن یک تقر از جمله سراست
پس دخو گفت بوی کارت تو چیست
گفت جراحم او یارمن است

کلاس اکابر

گفت پس اند گری کارش چیست
 گفت او د کنتر قلب است و بجاست
 یکطرف فوصل بدل گوشی اوست
 گفت بر گوچه کسند آند گران
 گفت آنان همه شاگرد متند
 چشمها بر علم می دوزند
 چون دخواین سخن ازوی بشتقت
 گفت کاین مقعد چا کر باشد
 یا کلاسی ز اکابر باشد

گرفتار زن

مرد اگر کاسب و گر اهل فن است
 کیست کزدست زنی کرده فرار
 منکه در کار اسیر سه زنم
 حسن شان ساخته مبهوت و مات
 در جهان هیچ رئیس سه زنه
 در اطاقی که بغیر از زن نیست
 بنده را آن وسط انداخته اند
 سخت ناچارم و دیگر چه کنم
 چونکه الحال بود قحط رجال
 زن مگو فخر رجالند زنان
 مرد و زن را چو خداهستی داد
 گر رجالند و یا نسوانند
 نیست زن خلقنش از مرد جدا
 مرد و زن هر دو بخلقت بشرند
 زن اگر بود ازین پیش اسیر

چون رودخانه گرفتار زن است
 در اداره بسه زن گشته دچار
 لاف آزادی ازین پس چه زنم
 سیناتم شده یکسر حسنات
 نبرد اینهمه اجر و حسن
 جای انداختن سوزن نیست
 همسر دختر کان ساخته اند
 با زنان گر نکنم سرچه کنم
 با زنان انس گرفتیم الحال
 آیت حسن و جمالند زنان
 بینشان هیچ تفاوت نهاد
 همه در نزد خدا یکسانند
 هر دو هستند یکی نزد خدا
 هر دو از رحمت حق بهرهورند
 یا که در جامعه نادان و حقیر

بود محروم زتحصیل کمال
زن هم از علم و هنر بهره و راست
همه دارای کمال و هنرند
برسر بام شرف کوس زند
گوش کن این سخن عرفانی
یک نسأه است و دگر هست رجال
اين دو بال اركه برابر نشود
طيران هيج ميسر نشود

چون نشد تربیتش همچو رجال
حاليا دوره علم و هنر است
بانوانیکه بدانش سمرند
چون دم از غفتتو ناموس زند
داری ارسامعه روحانی
طایر آدمیت راست دو بال

مکتب خانه قدیم

اینچنین بود طریق تعلیم	یاد دارم که بدوران قدیم
مکتبی داشت چوبیت الحزنی	کنج ماتمکده پیرزنی
در دهان هیچ نبودش دندان	پیرزن خم شده یشتش چو کمان
خانه پر ناله و شیون بودی	بس باطفال کنک زن بودی
در همه سال بسر شاخه نداشت	هر درختی پسروی میکاشت
خرد میگشت پیای اطفال	همه سرشاخه آن تازه نهال
دختران و پسران بسیار	بود در مکتبش از خرد و کبار
که شده مندرس از عهد قدیم	زیر هر بچه یکی کنه گلیم
پوستی پاره و یا کنه حصیر	یا که هر کودکی افکنده بزر
کنج آن خانه سیه چالی داشت	پیره زن شوکت واجلالی داشت
دو سیه چال پراز عقرب و مار	بود در زیر خم و پشت تغار
رنگش از ترس ز رخساره پرید	طفل چون نام سیه چال شنید
یاد میداد باطفال آنزن	ابجدو هوز و حطی کلمن
حرکت داده بخواندن سرخویش	بچدها پاره کنایی در پیش

همه جنبنده و فریاد کنان
آنچنانیکه نگنجد به بیان
که ببازی هوسى داشت تمام
که کند چوب بماتحت مگس
مگسی چوب بماتحت رها
درسر درس همه خنیدند
زانهمه همه و وراجی
گفت کاین خنده مراناید خوش
خواست چوب و فلک آنمدن هوش
عزت جمله بخواری تبدیل
شد ز دلها بفلک آه و فنان
داده احمد مگسی را پرواز
خنده ماهمه زان باشد و بس
همه را چوب زد از خر دو کبار
که بدان پوست ذسر هامیکند
تا که شد زخم دو پای احمد
مادرش بهر تسلی میگفت
هر که زان چوب نخورد است خلاست
پایت ارنجهز چوب و فلک است
غم مخور بچه که دنیا کلک است

میب پوش

در خانه زنی چو ازدها داشت
رنگ سیبهش چو نیمسوزی
بیشهه شبهه سنگیا بود
دیدم مردی که عیبا داشت
آن مرد بپشت داشت قوزی
بس آبله روی و بد نما بود

پای چپ و راست هر دو اعرج
 عیناً سر و کلهاش کدوئی
 کارش شده بود پینه دوزی
 میگرد معاش را مرتب
 از دکه بسوی خانه میرفت
 یک دسته ز سبزیش بدامان
 میرفت بسوی خانه خرسند
 زن شرط ادب بعجامی آورد
 افزون ز حد احترام او داشت
 نی بر بدی جمال او بود
 و ز کسب نگشت بار شو بار
 زن خیره نظر بسوی او کرد
 چشمت چپ و سرچو قرص ماه است
 باید که بیاد فحش هست
 جن است ز دیدنت فراری
 عیش همه بود در نظر خوب
 رخساره عیب جلوه گر شد
 در فقر حقارت است و خواریست
 مال است که بدبدان شود نیک
 مال است که عیب پوش باشد
 عیم شده فاش بر عیالم
 هرزن که دلش بمال باشد
 بر گردن شو وبال باشد

چشم احوال و هر دو دست او کج
 از اصل سرش نداشت موئی
 بیچاره برای کسب روزی
 از اول صبح تا سر شب
 وقتیکه ساعت شش و هفت
 یک دست گرفته گوشت بانان
 در جیب نهاده چای باقند
 هر شب که بخانه آمد آنمرد
 بر جسته بلب سلام او داشت
 دائم نظرش بمال شو بود
 روزی ز قضا کساد شد کار
 بی چیز بخانه آمد آنمرد
 گفنا ز چه صورت سیاه است
 پایت شل و هم کج است دست
 با اینهمه عیبها که داری
 با جیب پر آن فقیر معیوب
 چون کیسه تهی ز سیم و زر شد
 شو گفت که عیب من نداریست
 مال است چراغ شام تاریک
 صد عیب هر آنکه روش باشد
 یکشب که بکف نبوده مالم

قالیچه حضرت سلیمان

بود است بمثل آیروپلان	قالیچه حضرت سلیمان
نه بال و هلیس و آویاتور داشت	نه چرخ و نه ترمز و موتور داشت
از غرب بیک دقیقه تا شرق	میرفت بدون قوه برق
آن فرق زمین و آسمان بود	فرقی که میان این و آن بود
میرفت چو جبرئیل تاعرش	هر کس که نشسته دوی آنفرش
هر گوشه بدوش بیک ازان چار	بودند چهار دیو عیار
بی بال بچرخ می پریدند	هر وقت تنوره میکشیدند
میرفت اگر بچرخ چارم	دیوی که بدش دوشاخ ویک دم
با چرس گذشته از ثریا	در دوره ما فقیر مولا
این غول هم از نتاج دیو است	
چون گیوه که یاد گار گیواست	

اهجوبه آخر الزمان

درویش ولیک صاحب مال	شخصی دیدم بخیل و بذال
رنجور ولی بن سلامت	کوتاه ولی بلند قامت
چشمش بینا و بی بصر بود	گوشش شنا و ولیک کر بود
دارای روان و بیرون بود	زنده ایکن ز مردگان بود
خوشگل لیکن بیدگلی طاق	عاشق اما خلاف عاشاق
عاقل اما ز عقل محجور	عالم لیکن بجهل مشهور
بیمع-رفت و بنام عارف	دور از عرفان و از معارف
از جنس بشر ولیک حیوان	بادانش و فضل لیک نادان
برهم زن جمع و مجلس آرا	بارحم و دلش چو سنگ خارا

از اهل کمال و بیکمال او
خوش صوت ولیک ناخوش آواز
بی زور ولیک پهلوان بود
زاهد اما بفسق مشتاق
گفتم بوداین عجیب چیزی
در یکنفر اجتماع اضداد
نطاق بلیغ لیک لال او
زیرک اما بحمق ممتاز
خوش بنیه ولیک ناتوان بود
مؤمن لیکن بکافری طاق
دارای تمیز و بی تمیزی
زیرا که نشد بخلقت ایجاد

این شخص عجیب بس عیان است
اعجوبه آخر الزمان است

رشوه

از رشوه شبی سخن همیگفت
آلوده چه میکنی دهن را
کوطالب رشوه غیر کناس
حرفش دل و روده را بهم نزد
بر خاست ز جای واينچنین گفت
متغور طبایع لطیف است
در هر گذری قدم گذارد
حلال جمیع مشکلات است
زانرو همه جا رواج دارد
سودی نشود نصیب دهقان
آنگونه که در بغل نیاید
بی رشوه پیاز بار خر نیست
بی رشوه نمیزند شکر خند
بی رشوه نمیخورد بهم پیچ

مردی که زهر دری دری سفت
گفتم بهدر مده سخن را
امروز میان توده ناس
از بس عفن است و روئیش بد
ناگاه ز حرف من برآشت
هر چند که رشوه بس کیف است
با اینهمه عیبها که دارد
الحق که سفینه نجات است
هر کس بوی احتیاج دارد
بی رشوه زدشت و با غوبستان
بی رشوه کدو عمل نیاید
بی رشوه هویج نیشکر نیست
با بزرگران چندر قند
عمame ابیض کلم پیچ

خر بوزه بکشت زار گاب بی خوردن رشوه کی خورد آب
 تامه و فلک شد آفریده
 از رشوه کسی ضر ندیده

غفلت قاری

بیالین آن مرده قاری گماشت
 بشد غافل ورفت چشم بخواب
 برآورد از جسم آن مرده سر
 شد از غفلت قاری اند عجب
 تمسخر کنان گفت کای بر تواف
 سزاوار دشنام و تقرین بود
 که از دل توان شد زسر هوش او
 بتن لرزه بودش بدل اضطراب
 سپس مرده دندان بدنداش فشرد
 بیا تا بر قصیم بایکد گر
 بر او مرده بگرفت بس عیب و نقص
 که از رقص رمبا نداری خبر
 نه آهنگ ضربی شناسی نه نوت
 برآورد آن مرده تیغ از غالاف
 کف آورد بر لب گره بر جین
 چو شیر غضبناک او را درید
 کند ناتوان مرده را کله شق
 پاگشته از مردگان شوروش
 جهانی بیاد فنا داده اند

یکی مرده ئی را بمسجد گذاشت
 شبانگاه قاری ز ذکر و کتاب
 بناگاه شیطان در آمد ز در
 زجاجاست آن مرده در نیمه شب
 چودیدا بخواب است و در خروی
 اگر زنده و زندگی این بود
 سپس زد چنان بانک بر گوش او
 چو بر جست قاری هر اسان ز خواب
 نخستین دو سه بام از مرده خورد
 بدبو گفت کای زنده خیره سر
 چو قاری ندانست آداب رقص
 بقاری همیگفت ای بی هنر
 نه آگاهی از تانگو و فوکس تروت
 در افکارشان بود چون اختلاف
 صدارا خشن ساخت وز خشم و کین
 چو گرگ گرسنه بقاری پرید
 بلی غفلت قاری از ذکر حق
 بگینی بی قطع نسل بشر
 گروهی بیان هم افتاده اند

گرفتار ظلمند و کین و شقاق
نحویند راحت ز روح حیات
که در عقل و دین گمرهند از طریق
منه ذنده روحانیا اسمشان
چو دورند از وحدت و اتفاق
بعجز مرد گان نیستند آن فریق
که شیطان فرورفت در جسمشان

اکبر لشه

روز مگس میگزدم شب پشه
وز پی آزار و عذاب منند
آفت جان من بیچاره‌اند
برده پشه از سر من هوش من
شب ز پشه آمده جانم بلب
پشه مرا ساخت هلاک ایخدا
موسم گرما بشمیران بدم
طعنه زنان عقرب جراره را
باعث این حال خرابم نبود
ثروت من از همه کس بیش بود
رو بسوی آن لش مغلوب کرد
از بر من خبیز و ملاف اینهمه
از جه زنی اینهمه حرف جفنگ
گفت باصغر شله اکبر لشه
این حشرات آفت خواب منند
بس مگس و پشه ستمکاره‌اند
گشته مگس زیب برودوش من
روز من از دست مگس گشته شب
نیستم را خواب خوارک ایخدا
کاش من از زمرة اعیان بدم
پشه نمیزد من بیچاره را
تا بسحر مانع خوابم نبود
مسکن من قلهک و تجربیش بود
این سخن اصغر شلمرا کوک کرد
گفت مزن لاف و گزاف اینهمه
آه و فغان بس بکن ای نژم غول
دو بچران غاز نداری چو پول

جنگ ایطالیا با حبشه

مطلوب این منظومه از اخبار روزنامه اطلاعات اخذ شد

با هل حبس عرصه اساخت تنگ	چو ایطالیا کرد آغاز جنگ
که مفتی بزم شراب و خورش	چنان برد بر خاک آنان یورش
زا هل حبس کشت چندین هزار	بشد حملهور از یمن و یسار
بدیدند این حال و احوالها	بملک حبس تاکه دمالها
عدورا بهول و هراس افکنیم	بگفتند مهره بطاس افکنیم
همه جمع گشتند جادو گران	بی چاره کارها در زمان
که جن یاور لشگر دشمن است	بگفتند بس واضح و روشن است
شده دشمن ماو یار عدو	بروی زمین جن بی آبرو
کنون غیر تسخیر او چاره نیست	چو جن بیمش ذوب و طبیاره نیست

در ایطالیا با فقیر و غنی	شنیدم چین گفت موسولنی
بملک حبس زد بباید علم	که مائیم بسیار و این خاک کم
نفوش کم و آب و خاکش زیاد	بود جای ماتنگ و آنجا گشاد
همه خاک خود را بدشمن دهیم	بباید بقطط و غلاتن دهیم
بگردیم در خاک آنان ولو	و یا آنکه از بھر آش و پلو
بستند بر دفع دشمن کمر	چو شد منشر در حبس این خبر
بصف داد فرمان شمشیر کش	چنان امپراطور ملک حبس
بر آمد خروش از دل پر دلان	که جوشید خون در عروق یلان
نخواهیم بگذشت ازین آبو خاک	که گردد اگر جسم ما چالاک چالاک
که شدتانگ سوی حبس ره سپر	ز بیسم اینگونه آمد خبر
بدفعش بگردند پیدا رهی	چو اهل حبس یافتند آگهی

بقلع زره پوش و هم قلعه کوب
ولیکن نهان زیر خاشاک و خار
فکندند یکباره در چاهشان
بعجایی که هر گز نیاید برون
برون تاختند از دوسوفوج فوج
که لرزید ازان آسیا واروپ
قوی تر ز طاعون بنر از وبا
بعز از می قطع نسل بشر
جهنده همه تیری از شست تست
بکش آتش خانمان سوز را

بسی خدعا بردنند در کار خوب
بکندند خندق بهر رهگذار
چو کندند خندق سر راهشان
ازین خدعا بس تانگ شدسر نگون
چو دریا در آمد دو لشگر بموج
بغرید چون شیر غرنده توب
بپرواز طیارهها در هوا
نمیباشد این فتنه و شور و شر
الهی همه کار در دست تست
مگردان بماشام غم روز را

بصلح و صفا خلق راره نما
بشر راز راه حق آگه نما

پیشو و پیشو

کای ز توهر مفسده و شورو شر	دوش همیگفت بقر با بشر
کان زر و معدن گوهر تراست	فخر باندوختن زر تراست
بهر جهان بوده سرا یاضر ر	سود تو از صنعت و علم و هنر
آنچه بر عقل بود ناپسند	از مدنت شده‌ئی بهره مند
ولوله در بحر و بر انداختن	موشک و بمب اتمی ساختن
طعمه آتش کنی افلک را	تا که بخون در کشی این خاکرا
تاکرۀ خاک شود مض محل	شعله فروزی بهمه آب و گل
مکروفسونت ذ شمارش برون	کبر و غرورت بود از حدفون
سوی تجاوز شده دست دراز	از سرحرص و طمع و کین و آز
از توستم رفت بهم نوع خویش	گرستم از گرگ روآش بهمیش

کارجهان زارو تباه از تو شد
 راحت و آسوده توئی یا بقر
 پا بسر عالم هستی زدم
 شیر ز سرچشمہ پستان مام
 دکتروزایشگهش اصلاً نبود
 هم نه زقنداقه دلم خست کس
 نی غم لولو شدن دائم
 حافظدم تابرسو گوش کشت
 سندس و دیبانه برین پایه بود
 نه هوں دور و درازی مرا
 هم نه هوای مدو شیکم بسر
 خود نه بکفash مرا حاجت است
 ناز مرا نیست بماشین نیاز
 دور ز دامان هوں پرورد
 نه عقب نفع و ضرر میروم
 سکنه نه از بیم خسارت کنم
 دل نه باندوختن سیم و زر
 کوه و دره با غم و کاخ من
 دشت و دمن خوان معاشر منست
 شمع بساطم مه ناکاسته
 دور سپهر است بد لخواه من
 نعمت بیرنج خدا داده است
 گردن بسیار کلفتی مراست
 راحت و آسوده توئی یا بقر

روز همه خلق سیاه از تو شد
 حال خود انصاف بده ای بشر
 تا که ز مادر متولد شدم
 آب ز هرچشمہ بخوردم مدام
 مام مرا حاجت ماما نبود
 هم نه بگهواره مرا بست کس
 نی خبر از دایه و لالائیم
 پوست مراجامه و تن پوش کشت
 اطلس و محمل نه بدین مایه بود
 نیست بخیاط نیازی مرا
 نه بود از فرم جدیدم خبر
 صانع کفشم چوید قدرت است
 تا بزمین پای گذارم بناز
 منکه درین دامنه خوش می چرم
 نی ز پی فتنه و شر میروم
 فجاه نه از سود تجارت کنم
 نیست مرا چشم بلعل و گهر
 زیور من هست دم و شاخ من
 صحن چمن نرم فراش منست
 آش و پلو سبزه نو خاسته
 دامن صحراست چرا گاه من
 آب و علف بی حدم آماده است
 راحت و آسایش مفتی مراست
 حال خود انصاف بده ای بشر

هافت غیبی به بشر زد ندا	نطق بقر شد چو بدینسان ادا
وسع معيشت ز تو یا از بقر	کاینه راحت ز تو یا از بقر
آدمیت نیست بنان و باش	آدمیت نیست بوسع معاش
آدمیت نیست بجاه و جلال	آدمیت نیست بمال و منال
ورنه دد و دام به از آن بود	آدمی آنس است که انسان بود
نی ستم و کینه و آزو هوا	الفت و افس است ز انسان روا
کسب کمالات و فضایل کند	هر بشری ترک رذایل کند
	شأن و مقامش ز ملک برتر است
	ورنه کم از گاو شکم پروز است

تعمیم معارف

علم و هنر کاشف هر راز شد	تا که در مدرسه ها باز شد
گشت چو پروردۀ مهد هنر	طفل بنوشید ز شهد هنر
دم زند از دانش و غوغای کند	کودک دهساله چو لب وا کند
سیر اروپا کند و آسیا	لب بگشاید چو ز جغرافیا
کشور هند و رم و بلژیک را	شرح دهد قطعه امریک را
نظم عجم خواند و شعر عرب	در ادبیات گشاید چو لب
عرض کند لیک بطول مقال	چون کنی از هندسه از وی سوال
عرصه ز افلاک کند بر تو تنگ	هیئت اگر پرسی ازو بیدرنگ
دم ز ملوک همه عالم زند	چونکه ز تاریخ جهان دم زند
سلطنت مغرب و مشرق زمین	گویدت از مصر و زیونان و چین
هم ذ هخامنشی و ساسانیان	شرح دهد شوکت عهد کیان
عهد فریدون روان پاک را	کاوه آهنگر و ضحاک را
آردت از شک بصراط یقین	پرسش ازو چون کنی از علم دین

بهر تو پیرانه براند سخن	کودک ده‌ساله چو پیر کهن
چون نگشاید ز سیاست دهن	لیک باو حرف سیاسی مزن
کرده چه خوش خواب بروی کتاب	حرف مزن کودک ما شد بخواب

قمار باز

شد در قمار خانه جوانی قمار باز
خود را بdest خویش پریشان وزار ساخت
عوو زنان سگان محل از پیش دوان
نژدیک شد بمسجد و کرداندان ورود
زار و نزارو خسته و محزون و ناتوان
گاهی رکوع کردوزمانی سجود کرد
آن صحنه پر ز ولوله گردید و هم‌مه
دید او بخواب خوش که بود حوزه قمار
گفتا مکبرش که بینید مؤمنین
بر گشت نقش و هر چه که بستیم بطر بود

ماه مبارک رمضان و شب دراز
آن شب هر آنچه داشت در آن حوزه پاک باخت
آمد برون ز حوزه و در کوچه شدروان
از بیم سگ به طرفی روی مینمود
پس رفت زیر منبر و خفت اندران مکان
وقت سحر امام بمسجد ورود کرد
بستند صف پیش سرش مؤمنین همه
در خواب ناز بود جوان خسته و فکار
در حمد خواند امام چو ایاک نستین
ناگه جوان ز خواب پرید و بگفت زود

گر در قمار برد بود از چه ای پسر

کوئی قمار بازو نگوئی قمار بر

مجلس خطابه دکتر دندان ساز

بس تشکر می‌کنم از لطف حضار عظام
بزم دل راشاد و محفل را چو گلشن کرده‌اند
هست نادانی و غفلتهای بعضی مادران
نه بی درمان و نه در فکر حل مشکلند
خانم دیگر شود بی صبر و آرام و شکیب

بعد عرض خیر مقدم با کمال احترام
کز قدم خویش مجلس را مزین کرده‌اند
طرفه موضوعی که باشد گفتگوی مادر آن
کودک آنان اگر بیمار گردد غافلند
خانم گر کودک خود را بردنزد طبیب

کاین د گرد کتر نمیخواهد که د کتر میبرد زانکه طفلک کم کمک دندان برون می آورد
 چانه اندازد اگر هنگام مردن طفل او باز پندارد که داده آب دندانرا فرو
 طفل با سختی زقالب جان برون می آورد مادرش گوید که او دندان برون می آورد
 طفل گریان کای خدا رحمی بچشم ان ترم کاش می آمد برون دندان عقل مادرم
 مادران باید که دندان طمع را بر کنند طفل تا بیمار شد نزد طبیباش برند
 ورنمیز ایند و بس بیهوده زحمت میکشند عاقبت از فرط غفلت طفل خود را میکشند
 در سخن معذور هستم کرده ام گر انتقاد زانکه از این ره شود آگاهی مردم زیاد
 انتقاد شاعران در کار ابناء زمان هست بهتر از سخن گفتن بوصفات و آن
 با لباس رسمی از راه ادب در خاتمه
 معذرت میخواهم و ممنونم از لطف همه

گربه همسایه

پنداشت که جفت شده در گشت شبانه
 جفتک بهوا میزد و دشnam همی گفت
 از روزن منزل بزمین پی زپی افتاد
 نه کوزه و نه کاسه و نه تیله نه ماشه
 میکرد رجز خوانی و میخواند حماسه
 گر مرده شئی زنده بخاکت کنم امشب
 تقریع نهانی کند اندر پس پستو
 بیرون ز حدو گشت همه چیز لگد کوب
 مانند یکی صاعقه بر خرمن آقا
 وز یاد شد آن عربده و خطو و نشانش
 می داد فرو آب دهان راو بنکریم

کم حوصله ئی نیمه شبی رفت بخانه
 دیوانه شداز خشم و بفرید و برآشت
 هر کاسه و هر کوزه که در دست توی افتاد
 نه سیخ بجا ماند و نه انبر نه سه پایه
 در موقع بشکستن آن کوزه و کاسه
 کای زن بکجایی که هلاکت کنم امشب
 غافل که زن حیله گراز خل خلی شو
 باری چو شد آن ولوله و فندو آشوب
 ناگه ز کمینگاه در آمد زن آقا
 افتاد طبیش بر دل و شد لال زبانش
 از دهشت و از وحشت و از خجلت و از بیم
 گفتا که اگر تیله و گر ماشه شکسته
 خانم بخدا گربه همسایه شکسته

قسمت سوم

قطعات فکاهی

و ربا عیا بات فکاهی و بجدی

تقسیم اوث

کسب و کاری نداشت در دنیا	مسکنی غیر جمع مکنت و مال
پشت او در نماز سوی خدا	روی او بی نیاز بر ثروت
هم نه یک لقمه شد نصیب کدا	زو نه یک سکه شد بعجیب فقیر
نه هراس از عقوبات عقبی	نه بدل بیم از عذاب جحیم
مال و جانش ز هم نبود جدا	تا جدا جان نگشت از بدنش
شکم آماس کرد و روده صدا	از قضا گشت مدتی و نجور
معده بشکافت غده شد پیدا	در اطاق عمل چو جراحش
لیک بس آنمریض خورد غذا	غده بیرون کشید و بخیه بزد
درد او زین عمل نیافت دوا	بخیه بشکافت ناگهان و دگر
وارثان را بماترک غوغای	ترکش باز گشت و برپا ساخت

سر تقسیم آن سخنها بود
که یکی خاست با دو تن از جا
گفت تقسیم منصفانه کنیم
ماترک بهر ما ترک ز شما

نا اصل و با اصل

کای ترا رخش نجابت مر کب
مادیانم نریان کرده طلب
زانکه حیوان حشری هست و عزب
که مکن ناز بیابوی جلب
که نژادش بود از بین عرب
پشت یک بیابوی بی اصل و نسب
صاحب رتبه و اسم است و لقب
لوطی اسحق بمرشد مر هب
تف باین دوره که هر نا اصلی
جلو افتاده و با اصل عقب

نا باصلی باصیلی بنگاشت
چند روز است که از قحبه گری
اسب خود را بفرست از ره مهر
داد پیغام بد و مرد اصیل
اسب من شهره بملک عجم است
اسب با اصل و نسب را نکشند
مادیانی که تو داری هر چند
سال قحطش بدو تومان بفروخت

یک شهر و هزار فرخ

آزاد ترین مکان دنیاست
طهران که بهشت عالم آراست
هر جنسی را هزار نرخ است
یک شهر و هزار نرخ اینجاست

ماه صیام

جز از لعلت رطب خوردن حرام است
مه بی مهر من ماه صیام است
شب زلف ترا هر صبح بینم
کنم افطار و پندارم که شام است

با کرۂ با کرۂ

شد حامله دختری و با بش فهمید که کار و بار زار است
 خنجر بکشید و گفت بر گوی
 در خفیه که با تو یار غار است
 تو با کرۂ بودی از چه بی شوی
 با کرۂ شدستی این چه کار است
 دختر بفغان و ناله میگفت
 ناموس و شرف مرا شعار است
 روزی بامامزاده ام برد
 پیری که بعشق من دچار است
 آبستن اگر شدم بلاشك
 از معجز آن بزر گوار است

دو ربیعی چشم

عکسی که بدور بین چشم
 افتاد ز منظر جمالت
 در شیشه دل چو گشت ظاهر
 دل نقش گرفت از خیالت
 آن شیشه درون قید سینه
 چون نور به بیند از وصالت
 کی محو شود ز لوح خاطر
 تمثال جمال بیمثالت

لغز قاپ قمار

چیست آن لعبت که یک راسپ و از بکسر خراست می پرانندش هوا چون مرغ لیکن بی پراست

فگر اخاذی

کهنه دزدی شریک محنتکر است	روزی اندر اداره ئی دیدم
هم چشم براه و منتظر است	روز و شب بهر رشوه بگرفتن
در سخن سخت و محکم و (سور) است	در عمل تبل و لش و بیمار

صبح از باده شبانه خمار
رشوه‌گر کود مستراح بود
سر دزدی و فکر اخاذی
در ضمیرش مدام مستتر است

گرم یویو

جان در جسدش نبود و میجست	کرمی بمبان خلق دیدم
آندم که چو تیر میشد از شصت	مانند گلوله چرخ میخورد
هم گشته به بند خلق پا بست	هم بند شده بدست مردم
هر بار که می پرید از دست	در دست دو باره باز میگشت
از بازی کرم گشته سر مست	آن مردم کرمکی هشیار
پرسش کردم کهاین چه کرمست	مبهوت شدم که این چه بازیست

گفتند یویوست نام این کرم
خلقند اسیر دام این کرم

قافله ځافل

یکد گر راشبی خبر کردند	چند تن از پی سفر بدھی
حمل سازند و مختصر کردند	گفته بودند توشه نان و پیاز
اعتمادی بیکد گر کردند	جملگی از برای بردن نان
در جوالی بیار خر کردند	همه قدری پیاز ریز و درشت
بره افتاده و سفر کردند	جمع گشتند و جانب مقصد
ساعتی خستگی بدر کردند	وسط راه چونکه خسته شدند
نان ندیدند چون نظر کردند	سفره هارا گشوده لیک دران
اشکها جاری از بصر کردند	ساختند از گرسنگی به پیاز

دامن از اشگ دیده تر کردند
پیش باز آمدند مردم ده
بسر راهشان مقر کردند
دیده اشگبارشان دیدند
شیون و آه و ناله سر کردند
همه گفتند یکتقر مرده
هیچ فکری جزاین مگر کردند
ناله هر دو دسته شد بفلک
وزفغان گوش چرخ کر کردند
الفرم از خربست و غفلت
خویش راز ازو خونجگر کردند
سر قبری که هیچ مرده نداشت
بنشستند و عروعر کردند

أَفْوَاعُ بَدْبُختِهَا

مردوزن را چون وحه خوان گردد	کیست بد بخت آنکه خنداند
سبب حزن این و آن گردد	یا که زاری کند بیزم سور
بدعا سر بر آسمان گردد	فضله اندازدش کلاح اگر
خانه خاله میهمان گردد	بعد یکسال یکش ار خواهد
خود بنناچار میزبان گردد	عمه آنشب بمنزلش آید
رنجه در پای پلکان گردد	چون رود چای دم کند پایش
خرد قندان و چایدان گردد	بشکند استکان و قوری را
همچو قوری و استکان گردد	هم ز آتش سماور بی آب
گربه ناقلا عیان گردد	چون سر سفره میهمان بنشست
میهمان از پیش دوان گردد	مرغ بریان ربوده بگریزد
پرت از روی نردهان گردد	عقبش پا بنردهان بنهد
میزبان شرمسار ازان گردد	امگ لنگان کنار سفره رود
آب از پیزیش روان گردد	که ته دیزیش شود سوراخ
لقمهاش قالب دهان گردد	میهمان چونکه لقمه بردارد

پاره حلقوش ز استخوان گردد
دکتر او را بلای جان گردد
کاینچین بلکه آنچنان گردد
لای گاز انبرش نهان گردد
آن زبان بسته بی زبان گردد
سخت مجروح و ناتوان گردد
خوش و مسرور و شادمان گردد
تا که آن زخم پانسمان گردد
استخوان در گلوش گیر کند
دکتر آرند از برای علاج
گاز انبر بحلق او بکند
عوض استخوان زبان مریض
کند از بیخ و بن زبانش را
خون ز حلق و گلو فرو ریزد
دکتر از این عمل که کرده بسی
بچناند بحلق او پنه
خفه سازد مریض را وخلاص
شتر از دست ساربان گردد

پیر و آئینه

تا که رخسار خود در آن بیند
کاندران روی خود عیان بیند
سبلت و ریش را چسان بیند
نشنیدی که میتوان بیند
پیری آئینه از جوانی خواست
خشتش خامی جوان بدستش داد
پیر گفتا بخشش خام کسی
نو جوان گفت این مثل ز قدیم
«آنچه در آینه جوان بیند»
«پیر در خشتش خام آن بیند»

حفظ بیضه

رندي شراب خورده و سنتور میزند
گه در ره حجاز دلش شور میزند
بیدین نشسته باده انگور میزند
شیخی ز بام مدرسه در خانه ئی بدید
گاهی باصفهان رود از پرده عراق
گفتا که دین بر فتز کف واشیر یعتا
با آنکه حفظ بیضه اسلام واجب است
ملعون بپشت مدرسه طنبور میزند

گار هنطل

هر که داخل شدران فکر مداخل میکند
آنکه هر تار سبیلش کار هنطل میکند
سبلت او کار زنجیر نواقل میکند
خرس پشمaloبرسم گربه بنگر کز طمع
بوالعجب جائیست این انبار کز باج سبیل
تا که سبلت را نجنباند نجنبند کامیون
آن سبیلوئی که جا دارد بدبوب صادرات
موش رشوت گاه میگیرد گهی ول میکند
رسم روحانی چو نبود کشف راز این و آن
ناتمام این قطعه رادر جنگک داخل میکند

عمر نوح

نوحه کن بر او که عمر نوح کرد	شد محمد هاشم از دار فنا
باب جنت را بر او مفتوح کرد	راه بولش را خدا بر بست لیک
آنقدر زد میل تا مجروح کرد	آلت آن بینوا را دکتری
ذکر یاقدوس و یا صبور کرد	از تقدس وز تنزه گاه مرگ ..
در هزار و سیصد و سی و نهش	
قابض الارواح قبض روح کرد	

خوراک مردم در جنگ دوم جهانی

رانده آدم برای گندم شد	آشنیم که از بهشت برین
تا ابد حسرت و تالم شد	زین خطأ قسمت بنی آدم
نان گندم خوراک مردم شد	غلهها کاشتند و شد انبار
غارت از حمله و تهاجم شد	جنیان ریختند و گندمها
ماية وحشت و توهمند شد	قطعی ایجاد گشت و بهر بشر
خمرهها خالی از تورم شد	شد بساط شکم تفار تهی
آن یک از ساوه عازم قم شد	این یک از اصفهان بکاشان تاخت

دم در آورد و صاحب سم شد
آدمیت میانشان کم شد
مهد آسایش و تنعم شد
خوشتر از رختخواب قاقم شد
بهترین صحبت و تکلم شد
کارشان زیر بار هیزم شد
بدل خنده و تبسم شد
بسته ناگه در ترجم شد
نوحه‌اش تا بچرخ هفتمن شد
ژرف دریایی پر تلاطم شد
همه گیتنی چو بحر قلزم شد
هر چه انعام بود بلهم شد
گردش چرخ و دور انجنم شد
سمش افتاد و فاقد دم شد
چون شغال فتاده در خم شد
هر سری بر سر تحکم شد
آدمیت مجدداً کم شد
قطعی خوار بار و گندم شد

خورد بس کاه و جو بنی آدم
قرنها خر شدند آدمیان
هر چراگاه پر ز آب و علف
بهر خر غلط پیش آنان خاک
جفتک و عرو تیز بهر خران
عوض عطر شاش بوئیدن
سوی خورشید نیش وا کردن
اینچنین بود تا بدوره نوح
نوح از جور دهر خر پرور
کرد نفرین بقوم و روی زمین
موج قهر خدا رسید بچرخ
جمله خرها هلاک گردیدند
بعد طوفان بکام خلق جهان
کم کم آن خر دوباره آدم گشت
غوطه در لجه تمدن زد
هر کسی دعوی سیادت کرد
محشر خر شد از تجدد راست
کارها شد ز جنگ خر تو خر

حال ترسم دوباره خر گردند
کاه و جو چون خوراک مردم شد

کتاب گمشده

چو دیدمینو یغما خیال یغما کرد
که این کتاب ازان منست و امضا کرد

حبيب داد بمنیو کتاب یغما را
نوشت پشت کتاب امامتی دوسسطر

سه سال و عده اینهفتہ داد و آنهفتہ
 بطفره گاهی امروزو گاه فردا کرد
 زبس حبیب سماجت بکار برد حریف
 کتابرا نتوانست خوردو حاشا کرد
 چو حق رسید بحق دار کلکڑ و حانی
 پس از سه سال مشقت حبیب یغمائی
 بشرح واقعه این شعر نفزانشا کرد
 کتاب خویش که گم کرده بود پیدا کرد

نو گمر فرها فیر

بر خلاف هر چه گفتی میکند
 پیش من گردن کلفتی میکند
 نو کری دارم که از فرمابنی
 گردنش از موی ناز کتر ولی

دھا

نیروی نشاطشان فزون باد
 بر وجود و سرور رهنمون باد
 هم رایت شوم غم نگون باد
 مقرون بحوالئج قرون باد
 مفتاح خزانی فنون باد
 از لوح ضمیرشان برون باد
 تا حشر دچار این جنون باد
 دور از خطر فشار خون باد
 آوازه ز کوه بیسنون باد
 پاینده بجاش هارطون باد
 خود گور بگور و تون بتون باد
 از گرگ اجل تنش مصون باد
 غم از دل شاعران برون باد
 ایزد همه را بفضل وجودش
 هم اختر نحس غصه آفل
 موضوع و اساس شعر یارب
 گفتار سخنواران این عصر
 عاشق چو نیند فکر معشوق
 مجnoon که بعشق گشته مضمون
 زنده است اگر که تا کنون خضر
 فرهاد که این ستون بنا کرد
 گر پیر مغان بمرد غم نیست
 ور مرد رقیب و رفت در گور
 سک کش کمسگان شهر را کشت
 ما را سگ کوی یار کافی است
 سگهای دگر همه اضافی است

سه چیز بجای شوهر

گفت چون دارم بجای شوهر چیز ای عوشار
میشود بیدار و عووو میکند دیوانهوار
ثابناً دارم یکی طوطی که دائم بشنوم
تا کندهر خوردنی در خانه دارم زهرمار

با زنی گفتم چرا شوهر نکردی اختیار
اولاً دارم سک گردن کلفتی کز سحر
ثانیاً دارم یکی طوطی که دائم بشنوم
ثالثاً باشد مرایک گر به کاید نیمه شب

نیستم محتاج شوهر با وجود این سه چیز
هر زنی را این سه باشد کی کند شو اختیار

فوق العاده خر

میدهد هر کس که فوق العاده زر
دوش از فریاد فوق العاده ئی
میشود هر روز فوق العاده چای
بسکه در شهر است فوق العاده خر

مدح او گویند فوق العاده تر
گوش من گردید فوق العاده کر

لغز سماور

چیست آن چار پا که آتش را
هر زمان خون ببارداز چشمی
اشک و خونش بهم چو شد مخلوط
شهد گردد بکام اهل نظر

در دل آب داده است مقر
اشک ریزد همی ز چشم دکر

لغز هربای هویج

ای مر بی دیدی ارعکس دهش را در لغز
جبوه را وارونه کن و ز آن مر بائی پیز

لغز هینک

آن چیست که جان ندارد اما
با جسم بود چو جان هم آغوش

سر بار به بینی است لبکن
دست از دو طرف فکنده بر گوش

وطن اصلی

بر زانوی غم نهی سر خویش	ای آنکه بغربته و از جهل
دانی ده شهر و کشور خویش	دور از وطنی و این وطن را
کن گوش بحرف جا کر خویش	خواهی بوطن چو باز گردی
	باشد وطن تو بطن مامت
	بر گرد به بطن مادر خویش

دختر هریب

گفت پدر ما مگر قبیله نداریم	با پدرش دختر فقیر غریبی
جای بجز گوشة طویله نداریم	یکشب اگر میهمان بخانه بیاریم
دعوت بیجاجاست چون وسیله نداریم	خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت
جان پدر لوله و فتیله نداریم	نفت ندارد چراغ ما و اگرداشت
آرد نداریم و شنبلیله نداریم	اشکنده اردنه تخم مرغ و ندوغون
دیده حاجت بکرم پیله نداریم	جامه گر ابریشمی نبود نباشد
	گفت پدر عزت و شرف همه از ماست
	زانکه دو روئی و مکر و حیله نداریم

قلیان

سینه را تنگ میکند قلیان	کله را منگ میکند قلیان
	کله پا میشود کشنده آن
	کار اردنگ میکند قلیان

جای چاه گن

هست دایم بدون کفش و کلاه
زانکه پاداش کار خود هر کس
زود می بیند از صواب و گناه
هر زرا عنگری درو بکند
آنچه را کشته است خواه و مخواه
هر چه بشنیده ایم از افواه
هست این پند پند روحانی
آنکه کارش کلاه برداریست
چاه در پیش پای خلق مکن
که بود جای چاهکن ته چاه
این شعر روی پرده قلمکار نوشته شده بود
«باش چون پرده را زدار کسان تا نگردند از تو آزده»
«حفظ اسرار و پرده پوشی را
یاد باید گرفت از پرده»

در جو اب گفته شده

یاد نتوان گرفت از پرده
رسم و آئین پرده پوشی را
هر که بر عیب پرده پی برده
نیست خوشین بپرده پوشی آن
بس غلط کرده و شکر خورده
تن بیجان و خود نمائیها
بیشور و اراده چون مرده
جنیش او بود بدست کسان
محضر آنکه راز داری را
چه بسا دیده اند کن ز یک باد
مختصر آنکه راز داری را
کشف عورت ز این و آن کرده

حسابدار گنگ

دوش از بازرسان بود کمیسیون باداره بحث در کسری گندم شدواز سرقت گونی
گنگی آنجا بزبان آمد و گفتایه جه جدم
جاجای لوك کسری دادا داریم فوفزو نی
نام رئیس اداره فزونی بود

اداره چیست

اداره کارگاهی بس شکرف است
برای صنعت پرونده سازی
صف اندر صف در انجا کارمندان همه استاد در قرطاس بازی

آدم پر چانه

اگر عمری بزندانخانه افني
و یا چون جسد در ویرانه افني
بسوراخی پناه آری ز گرگی
بگیر خرس در آن لانه افني
و یا کت بسته در دارالمجانین
بعچنگ مردم دیوانه افني
از آن روحانیا خوشتر که بیوقت
بگیر آدم پر چانه افني

Zahed Riyazi

از سامره زاهدی ریائی
شد عازم ری به پیشوائی
گفتند که پیشباز فرض است
بر حاجی و خان و کربلا تی
زین روی بروندند از شهر
یکدسته بقصد خود نمائی
از صبح در انتظار تا شب
ماندند نخورده ناشتا تی
پس شیع حسن زراه احسان
شد سوی دکان نانوائی
از تخم و پنیر و ماست گسترد
یک سفره غذای روستائی
آن جمع گرسنه کز سر جان
در راه شکم شده فدائی
خدائی خوردند ز تخم شیخ و گفتند
صد شکر بنعمت خدائی
اینست جزای آنکه شاد است
از دیدن زاهد ریائی

فیلسوف

دانشور و فیلسوف گردی
موی از سر خویشِ الرزدانی
سنگین سرو صورت شداد پشم
آن به که سری سبک نمائی

ذیر گرسنگی

چد خوش بی تا سحر شبزنده داری
بریز کرسی و پای بخاری
هوای زیر کرسی در زمستان
زند طمعه بصد باد بهاری

گوش شیطان

بابنی گفتم که از مهرت مرا
شاد و از قهرت مکدر می‌کنی
لیک چندی کوش شیطان کر که خوب
با من آزده دل سر می‌کنی
پاسخ گفت ای زبانت لال باد
گوش شیطان را چرا کر می‌کنی

گندم بر شننه

عمری بود که در هوس آش رشته ایم
در تابه زمانه چو گندم بر شننه ایم
نه نان گرم مان بفرستی نه آب سرد
ای چرخ دیو خوی مگر مافرشته ایم

دکتر امروز و حکیم باشی پیش

میان دکتر ما با حکیم باشی پیش
بود هزار تفاوت سوای سبلت و ریش
حکیم باشی سابق چنان تقدس داشت
که از مریضه نمی‌کرد کاملاً تقیش
ولیک دکتر امروز محروم است چنان
که روی سینه نامحرمان نهاد سرخویش
چو بوده آن همه افراط و این همه تقریط
بد است هر دو بنزدیک عقل دور اندیش

الدَّنْجَكُ

گاه غزل اینچین وصیت کرد
 حکمران مرمرا اذیت کرد
 در دل خود هزار نیت کرد
 آن یکی پیش رو دوئیت کرد
 گفت آن یک که بس منیت کرد
 واندگر گفت بس زنیت کرد
 گفت این یک بسی خریت کرد
 بس تخر خر بدین مزیت کرد
 هرچه کرد او ز احمقیت کرد
 باید از حق حاکمیت کرد
 خرشد و ترک آدمیت کرد
 صدقه رفع هر بلیت کرد
 دخلها باید از رعیت کرد
 دوری از قوم بی حمیت کرد
 بمعاون رئیس الدنگی
 که میندار تاکنون تنها
 بهر من هریک از اداریها
 این یکی در غیاب من غیبت
 گفت این یک که بس تکبرداشت
 این یکی گفت بود بس نامرد
 گفت آن یک کمی جهالتداشت
 بود خر گردنی مزیت او
 هر چه برد او زمال رشوت برد
 بارها گفتم استفاده زیاد
 از پی اخذ رشه مباید
 رشه دادن بسود دهقان بود
 تخم زارع بچنگک ما و شماست
 چون حمایت نکرد کس باید
 ترک این بوم و بر توانم لیک
 توان ترک بربریت کرد

هشق نو گل

زو غنچه آتش اند دل نهفتم
 چو بلبل راز دل بی پرده گفتم

گلزار جوانی

ندیده کس بلطف و دلستانی
 بشور عشقش اندر نغمه خوانی

گلی چون او بگلزار جوانی
 هزاران عاشق سرمست شبدیا

پایی گل

بیا باهم	پایی گل	شینیم
چو گل در بوستان	ماوی گزینیم	
بکام دل گل	عشرت بچینیم	هردم

شاخ شمشاد

توداری تارخی	چون روی گل شاد
توداری	تادلی مانند فولاد
ز سوز قلب عاشق کی	کنی یاد

پیرو و صلح

ما پیرو و صلح	عالی عرصه جنگ
دانی که چه روز	نام صلح است شریف
و ز جنگ و جدل عرصه	بعالم شده تنک
روزی که ز جنگ آدمی	دارد تنک

تساوی حقوق زن و هرد

یک بال نساء است و دگر بال رجال	طیر بشریت است دارای دو بال
لاف از طیر ان مزن که امریست محال	این هر دو بهم تامتساوی نشوند

و بال دوش خلق

کای بال رجال بر خود این گونه مبال	خوش بال نساء گفت با بال رجال
ما هر دو و بال دوش خلقیم نه بال	تاقص مرا هست و ترا نیست کمال

نور و زخم

وز جام لب دوست شوم مست مدام	نور و زخم است ولب نهم بر لب جام
با قاصد و مکتب و تلگراف و پیام	صدحیف که لب نمیرسد بر لب دوست

ریش و پشم

ای کرده زریش و پشم خود را درویش وز ایند و بیندوخته سرمایه خویش
خرس از تو کمی زیاد تر دارد پشم بز از تو بسی بلند تر دارد ریش

بوعلی سینا

نادانی و درگمان خود دانائی کوری و بزعم خویشن بینائی
حرفی نشنیده ئی هنوز از حکمت پنداشته ئی که بوعلی سینائی

عنکبوت

ای آنکه چو عنکبوت دامت هوس است مقصود تو در پرده شکار مگس است
یک حرف ز من بشنو و بگذر ز حجاب در خانه اگر کس است یک حرف بس است

تآقر

سرمنشاء هر فساد اخلاق تآتر بازشتنی جفت و در بدی طاق تآتر
در کشور ما سوء اثر می بخشد گر حسن اثر دهد در آفاق تآتر

هر د بد خلائق

بدخلق بود چو مرد در خانه خویش فرزند و زنش مدام زارند و پریش
هر خانه که جای جنگی و دعوا باشد یک کار نمیرود در آن خانه ذ پیش

حمام قدیم

گرنیک نظر کنی بحمام قدیم تونش در کاستو آتشش نار جحیم
آب عفنش نشان غسلین و حمیم حمام مخوانش که عذابیست الیم

آسايش نوع

گر کار ب مجلس و کلام کم کردند در آخر کار کار حاتم کردند
آسايش نوع خود فراهم کردند باج خرواسب و گاورا بخشیدند

جبه و اختیار

از جبر و ز اختیار در مجلس سور شد بحث و بگفت شیخ با کبر و غرور
داعی است بخوردن دمام مختار آنگاه بمبرز پیاپی مجبور

شیخ الوکلا

شیخ الوکلا چو بر سر سفره سور پر خورد و بشد سخت پزرتش قمصور
بعد از دستور و مسهل اسهالش ساخت محروم ز نطقهای قبل از دستور

بهداری

سبب زنخ و غیب چون بهداری در باغ لطافت چه ازین بهداری
چشم تو دواخانه رنجورانست زلف سیهت وزارت بهداری

تقدیر و زیر

هر نیک و بدی بر اثر تقدیر است تقدیر گمان مبر که بی تأثیر است
از دولت تقدیر شکمها سیر است تقدیر وزیر قابل تقدیر است

غنجه خندان

این کل رخدجوی نگاری بود است وین غنچه خندان لب یاری بود است
وان بلبل شیدا که بشوراست و نوا گو می دل بینوای زاری بود است

آب زرشک

رنگ لب لعل دل بر است آب زرشک خوشتر ز شراب خل راست آب زرشک
صفرا برو روح پرور است آب زرشک از آب انار بهتر است آب زرشک

هروس و مادر شوهر

کو صلح کنند اهل عالم یکسر متروک شود بین بشرفته و شر
هرفته که بنگری پذیرد پایان جز کشمکش عروس و مادر شوهر

شاگرد خر

ای آنکه ترا با اوستادی هنری است شاگرد تو از علم و خرد بیخبری است
با اینهمه خود را ذ تواعلم شمرد شک نیست که شاگرد تو ناگردد خری است

شهره آفاق

خواهم بهتر شهره آفاق شوی بادانش جفت و در ادب طاق شوی
ارباب کمال و فضل مشتاق تو اند چون فضل و کمال را تو منشاق نمیو

دطای دوستان

تاخاک ره دوست بود معراجم بر تارک خود شید سیادت تاجم
به ر طلب مفترت و آمرزش دایم بدعاوی دوستان محتاجم

لذت جاودانی

جز لنت جان که جاودانی باشد لذات جهان آنی و فانی باشد
فانی باشد آنچه زمینی بینی باقی است هر آنچه آسمانی باشد

غنجه نشکفته

طرف چمن وجود از دور زمان هر لحظه زپا فناد صد سرو چمان
بس غنچه نشکفته بگلزار جهان دیدم که بهار هستیش گشت خزان

(گریه ابر بهار)

بس رخ که در خشید چو خور شید و برفت
و زهر بماه نور بخشید و برفت
برخنده برق و گریه ابر بهار
چون غنچه نوشکفته خندید و برفت

قسمت چهارم

ترجمه و ترکیب

درجہ ذکر دوم جوانی

آنچه ناخوردنیست آن بینی
همه اسرار آن عیان بینی
حشراتیش در میان بینی
جز فضولات کی توان بینی
لای چودارو جو نهان بینی
و سعت ملک لامکان بینی
لابلای خمیر نان بینی
و آنچه قی آورد همان بینی
درد جسم و بلای جان بینی
زان سبب قیمتیش گران بینی
گر یکی نان تافتان بینی
اینهم از فتنه زمان بینی

چشم دل باز کن که نان بینی
گر با نبار غله رو آری
دل هر گندمی که بشکافی
در هر مخزنی که بگشائی
خاکوشن دانه مرغ و تخم علف
ذره بینی طلب که داخل نان
سوسکهای قشگ رنگارنگ
آنچه دل هم زند همان یابی
نان غذا ساز تا زدست قضا
نان سنگگ لحاف کرسی شد
یادت آید نواله شتران
گر شده کاه و جو خوراک بشر

که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

بند دوم

دیدم آنجا جماعتی مبهوت	دوش رفتم بعال مپروت
جمعشانرا فرا گرفته سکوت	مردمی گرد هم نشسته ولی
نه در اندیشه تهیه قوت	نه کسی فکر هیزم است و ذغال
هست در فکر محمل و ماهوت	نه کسی از برای رخت و لباس
سر بسر زشت و لاغر و فرتوت	همگی سست و نکبت و ادباز
همه در چرت از حمل تاحوت	جمله از غره تا بسلح بخواب
میرساندند حمق خود بشوت	لاف از عقل میزدند و لیک
با عقیق و زمرد و یا قوت	بود خر مهره نزدشان یکسان
خشک و بیجان چوهیکل تابوت	هیئت هر یکی بلا تشبيه
که دمام بخویش کردم فوت	من ذبس هول ای بسالاحول
برسرود این نوا بیانک فلوت	ناگهان زان میان یکی برخاست

که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

بند سوم

گفت شرحی زدام استخدام	مسیو اندر اداره با مادام
تازه روزم سیهتر است ز شام	که پس از بیست سال جان کنندن
برتر است از من و تو شان و مقام	گفت مادام کان لبوئی را
می شدی اوستاد آن حمام	رفته بودی اگر بتون تابی
خویش را اینچنین فکنده بدام	هیچ نادان برای چندر غاز

که بود ننک بهتر از آن نام
شده زنده بگور چون بهرام
یکی ازراه و گفت جان کلام
که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

هیچکس بهراسم پوشالی
رفته در قعر چاه چون بیژن
این سخن ناتمام بود و رسید
که همه میچریم چون آهو

پند چهارم

که تو این دام را بخود می‌سند
از چه خود را فکنده‌ئی بکمند
از چه ایسان فتاده‌ئی دربند
بهزاران هزار کوپن قند
پشت میز اداره تا کی و چند
باطن شاد و ظاهرت خرسند
این ندا با صدای زنک بلند
که همه میچریم چون آهو
این خورد کاه و آن خورد کاهو

من بعد ام گفتم از ره پند
ایکه ابروی چون کمان داری
ایکه مانند سرو آزادی
یک شکر خنده تو کس ندهد
این خود آرائی از برای خدا
شغل آزاد پیشه کن که شود
قصه کوتاه شد چوناگه گشت

در تبریک مولود دختر بیکی از دوستان

پسری ماده به ز شیر نری
هست جنس ذکور بی ذکری
این پسر هست مادر پسری
نیست فرقی گرت بود بصری
در میانست فرق مختصری
آدم است او و گرنه جانوری
داده اندوست را خدا پسری
گفت رندی مذکور مذکور
دگری گفت بیست سال دگر
گفت آن یک که در ذکور و انانث
دگری گفت ماده و نر را
آن دگر گفت کز کمال و هنر

بی نیاز است از همه هنری
قروغربیله ایست در کمری
که خدایت بداده کره خری
 بشنوی و نگ و نگ و عروعری
از پی رشد پاره جگری
پس بگو هر شبی و هرسحری
شکرلله که کردگار و دود
پسر ماده ام عطا فرمود

واند کر گفت رقص چون آموخت
خشگ سازد ز رقص خود هرجا
مفتخر باش حالیا ای دوست
جای آواز را دیو شب و دوز
جگرت پاره گردد و دل خون
سجده شکر حق بجای آور
شکرلله که کردگار و دود

بنده بی فهم خدا

ما بنده بیغم خدائیم
گر بی کله از بر هنر پائیم

ای دوست مخور غم زمانه
چون نیست زمانه جاودانه
تا کی بودت غم زمانه
بگرفت بکوی عیش خانه
با نفمه بربط و چفانه
ای طایر خلد آشیانه
دماساز بود بدین ترانه
ای دوست مخور غم زمانه
یک چند بشادی و طرب کوش
دلشاد کسی بود که چون ما
بیگانه کسی که آشنا نیست
تا کی طیران بسوی دوزخ
خوش بخت کسی که در همه حال

ما بنده بی غم خدائیم
گر بی کله ار بر هنر پائیم

بر خاطر خویش غم نداریم
بر مائدۀ ارم نداریم
بر دامن محتشم نداریم
زانروی غم شکم نداریم
در کبسه اگر درم نداریم
گر گرسنگی کشیم چشمی
هستیم فقیر و دست حاجت
شک نیست که مافرش تگانیم

یک جو غم بیش و کم نداریم	با بی شکمی خوشیم و در دل
چشمی بسوی صنم نداریم	عرش صمداست چون دل ما
جز نعمه زیر و بم نداریم	در زیر سپهر غصه پرور
	ما بنده بیغم خدائیم
	گر بی کله اربره نه پائیم
از کاه و جوش خبر ندارد	آسوده کسی که خر ندارد
در جامعه درد سر ندارد	بی پاؤ سری که نیستش بول
جز حسرت سیم وزرندارد	نهان غمش این بود که یک عمر
پروا و غم ضرر ندارد	چون تاجر و رشکسته در دل
این ناله تو اثر ندارد	بی درد بود دل تو زانرو
هر نی بدرون شکر ندارد	گرددنه همه چغندری قند
بقال محله برندارد	سیم وزر قلب را بیک غاز
جز ما احدهی خبر ندارد	زان خانه که بزم سور بر پاست
شیر این دلواین جگر ندارد	مائیم که پهلوان سوریم
بز نیروی کاو نر ندارد	رسنم بمصاف ما نیاید
	ما بنده بیغم خدائیم
	گر بی کله اربره نه پائیم

بازی پهلوان کچل

استاد بعود و چنگک و نی بود	موزیسینی بملک ری بود
آزرده رصوت ساز وی بود	لیکن سرو گوش و مغز مردم
آهنگ یخش چو سوزدی بود	زد خمہ بتیر مه چوبر تار
طومار نشاط و عیش طی بود	از نعمه غم فزای سازش
در زمزمه دلی دلی بود	یک شب بنمایشی که میداد

خمیازه و سرفه بی‌ذ پی بود	از بسکه شدند خسته مردم
وانسود گری بکار قی بود	این گوشیدکی بحال اغما
در روی زمین کجاو کی بود	ینح کرده چو آن نآنزو دکنسرت
گفتمن بیکی که مستمی بود	مدھوش شدم ازان نمایش
	کنسرت و تآتر مبتدل شد
	چون بازی پهلوان کچل شد

کلاه لگنی

بعد ازین فکر کلاه لگنی باید کرد	تابکی جامه خود را وطنی باید کرد
کفش و جوراب بپای حسنی باید کرد	بهر فاطی د گراز حرف نشاید تنبان
سجدۀ شکر ازین بی کفنه باید کرد	بعدا زندگی ما بود از بی کفنه
چون شدی د پلمه هیز مشکنی باید کرد	ای محصل تو بر و مدرسه و درس بخوان
زانکه کهنه خری و تیله کنی باید کرد	فکر نوچهست برو از پی آثار قدیم
چاره سرکشی نفس دنی باید کرد	پیش از آنیکه علاج هم دردی بکنیم
بعد ازین سرنهان را علنی باید کرد	ای پری بهر چه رخ ساختنی از خلق نهان
سرپنهان توجز عارض و تقوای تو نیست	
لختی سینه وزیر بغل و پای تو نیست	

مادر حسین د

قصد دارد که شود پیر و عیالش ندهد	پسری دید که مادر پر و بالش ندهد
گرد هدزن به پسر زا هل کمالش ندهد	تاعروش نکند نازو تکبر ز کمال
لا جرم همسر با حسن و جمالش ندهد	تا دل از دلبزی زن نبرد از مادر
زن دهد مادر و برو حق خیالش ندهد	گر خیال پسرش و صلبت ما هوشی است
که دل و قلوه بز لفو خطوط خالتی ندهد	کچلی زشت بریش پسرش می بندد

تاعروش نتواند که ببالد بمقام حجله‌ئی جز بسر بام مبالغ ندهد
 گر پرسد پس از علت این طرز سلوک قهر فرموده جوابی بستوالش ندهد
 ناگزیر است پسر پیروی مادر را که مبادا شرعاً عاق مجالش ندهد
 اینهمه بخل که در غالب نسوان باشد
 شان انسان نه که اندر خور حیوان باشد

ازان همسرها

بود باشوه خود همسر ازان همسرها
 شکل خود ساخته چون عنتر ازان عنترها
 زن او کرده بسر چادر ازان چادرها
 می برازندی بهوا کفتر ازان کفترها
 میل اند اختن لنگر ازان لنگرها
 شب بیک نوع دگرنو کراز ان نو کرها
 خورد آخر بدلش خنجر ازان خنجرها
 پیره زن گفت منم دختر ازان دخترها
 قامتش گشته زغم چنبر ازان چنبرها
 ریخت از دیده برخ گوهر ازان گوهرها
 هست این بنده ترا چا کراز ان چا کرها
 وزلبانت بزنم ساغر ازان ساغرها
 که ز عشق تو منم مضطر ازان مضطربها
 بود در دلبری این دلبر ازان دلبرها
 خواست تانوش کند شکر ازان شکرها
 خلوتی ساخت بیک معبر ازان معبرها
 دهنی چون دهن از در ازان از درها

داشت پتیاره زنی شوهر ازان شوهرها
 خانم از یک دو سه من بود روی یک دری سرخاب
 مرد ناکرده بپا کفش که بیرون برود
 آن بدنبال زن مردم و این برس بام
 کشتنی شهوتشان داشت بهر بندر گاه
 روز آقا زیبی نو کری از بهر معاش
 همه شب بود بدنبال زنان لاس زنان
 از قضا کرد شبی پیره زنی را تعقیب
 بتمنای وصال مچو تو هرس و قدی
 مرد چون این سخن ازوی بشنید از در عجز
 گفت با پیره زن ای دختر زیبا طلعت
 خواهم از جام و صالح تو شوم مست و خراب
 پرده بردار ز رخ تا که جمالت بینم
 پیره زن از سر شب تا بسحر دل می برد
 بوسی آن مرد طلب کرد بصد عجز و نیاز
 سوخت آخر دل آن پیرزن بد دک و پوز
 مرد می خواست لبس بوسو بگشاد عجوز

گفت زین میوه بکن نوبرازان نوبرها
که خدا داد بدوكیم ازان کیفرها
زن او را دگری منتر ازان منترها
خورد صد جابرگش نشتر ازان نشترها
مرد هم کرد از و باور ازان باورها
واقعاً گشت پا محشر ازان محشرها
بود در پرده بسی منظر ازان منظرها
رفت عاشق به پس سنگرازان سنگرها
هردو خفتند بیک بستر ازان بسترها
بلکه بودم ز توه خوشترازان خوشتراها
هر که را چشم بود در پی ناموس کسان
پی ناموس وی افتاد نظر بلهوسان

پیچه بالا زد و شد میوه گندیده عیان
مرد افکند از انرو سرخجلت در پیش
ساخت اورا بفسون پیره زنی منتر خویش
بود تانیمه شب آنزن ز پی عیش و نشاط
نیمه شب آمد و گفتا بمنایش بودم
گفت امشب بهتل جای شما خالی بود
سینما داشت بجان تو تماسا امشب
عشقبازی وسط جنگ عجب بامزه بود
هاقبت عاشق و معشوق رسیدند بهم
شوهرش گفت که من هم جو تو خوش بودم خوش

جوراب پاره

گفت ای عزیز من ز چه رو خوار گشته ئی
نوعی اسیر چرخ ستمکار گشته ئی
چندی نهان بگوشة انبار گشته ئی
در بند آب و خاک گرفتار گشته ئی
از زیر خاک تیره خاک نمودار گشته ئی
آنگه بشاخ چون گل بیخار گشته ئی
سر سبز و باطراوت و پر بار گشته ئی
هردم بخواب رفت و بیدار گشته ئی
از هم جدا شدستی و بس تار گشته ئی
آنگاه سبز و آبی و گلنار گشته ئی

دیدم زنی فقیر بجوراب پاره اش
یاد آر از گذشته که هردم بعمر خویش
بودی تو پنهدانه و از گیر و دار چرخ
دهقان بکشتز از ترا برد و چند ماه
در زیر خاک تیره نهان بودی و سپس
آن پنهدانه ریشه شد آن ریشه شاخ و برک
گل از گلت شکفت بهر شاخ و دیدمت
هر روز قوزه بستنی و بشکفت قوزه ات
دهقان ز گشتز از ترا برد زیر چرخ
تار تو شد کلاف و بخم برد رنگرز

ماشین ترا بیافت با آئین دلپذیر تارونق مغازه و بازار گشته‌ئی
 سوی مغازه رفت گلندام منعی بسیار گشت ایکه تو بسیار گشته‌ئی
 از صد هزار رنگ ترا انتخاب کرد چون دید باب طبع خریدار گشته‌ئی
 پوشید چندی آن گل و بخشید برمنت برپای من چهشد که چنین خوار گشته‌ئی
 بس کردمت بپای و در آوردمت زپای آزرده بی‌نهایت ازین کار گشته‌ئی
 بس شستشوی دادم و بس وصله کردمت چون من ز عمر خویش تو بیزار گشته‌ئی
 این ماه وصله وصله تر از ماه‌های پیش امسال پاره پاره تر از پار گشته‌ئی
 ای پنجهاد دریده و در رفته ساقه ات گوئی دچار گرک و سک هار گشته‌ئی
 تنها نه این تو بودی از اقبال آینی کاخ نشان نکبت و ادباد گشته‌ئی
 هر زنده را مصیبت مردن بود ز پی
 هرتازه کهنه گردد و هر نو بهار دی

ذراعت

همه محنت و درد سر آورد	ذراعت در ایران ضرر آورد
ملخ گاهش از ریشه در آورد	گهی پاک تخم ترا سن زند
مگر میگذارد ثمر آورد	هزار آفت از بیخ و بن بر کند
برون پنبه از قوزه سر آورد	درآید برون قوز زارع که تا
بسر باغبان شاخ بر آورد	شکوفه بشاخ از زسرما فسرد
مگو حاصلش نقل تر آورد	سخن دیگر از کشت زردک مران
اگر خود همه نیشکر آورد	که زردک گند مرد را زرد روی
که تا کنگر از کنگور آورد	زری عازم کنگور شد یکی
ز سودای خون جگر آورد	هم آنجا به بیند که زارع چمود
هم از شام تارش خبر آورد	هم از حال زارش بگیرد خبر
که پیرت برون این سفر آورد	بدو گفتم این راه باطل مپوی

برو در هتل بانکویان برقص
بعصر یکه بیرون موتور از زمین
زد و سیم و لعل و گهر آورد
نه کم از خرو گاو بود آنکه خواست
سر عمر با گاو و خر آورد
بقرن اتم یادت اوضاع ده
دهاتی زرنگ است و زحمتکش است
دریغا که بی بهره از دانش است

اخبار مر هوز

شبی پیرانه این اخبار . مرموز
که شکی نیست بعد از جنگ صلح است
همانطور یکه بعد از شب بود روز
پس از غم می شود هنگام شادی
نشاط از درسد با بخت فیروز
فرج پیدا شود از بعد شدت
بعالم می شود بر آ سلاما
جهان گرقوز ها بر پشت دارد
کند جراح عالم رفع هر قوز
سروش صلح را یارب مدد کن
ده طغیان بدیو جنگ سد کن

افیون والکل

انجمن کردند تا با جفب و جوش
بر کنند از مرز و بوم داریوش
غرش توب و تفنگ آمد بگوش
مست می از اضطراب آمد بهوش
جسم بیجان چون تصاویر و نقوش
داد فرمان بادو صدجوش و خروش

آن شنیدستم که از ارباب هوش
ریشه افیون و الکل را ز بیخ
جنگ با افیون والکل شد شروع
گشت افیونی خمار و ریخت اشگ
جملگی گشتند از هول و هراس
قائدی ناگه عیان شد زاهل فن

بست را محکم بچسبانید روش
کاورید از می خم غیرت بجوش
باده نوشان با سرود نوش نوش
تنگ و بطری جوچئی حامل بدوش
روده هایش را در آرند از گلوش
گفت با هم مسلکانش کای لشوش
این عمل کار سیاع است و وحش
 بشنوید اکنون ازین تخم چموش
تا که در سرها نماند عقل و هوش

گفت کای افیونیان جنگجو
همتی ای باده نوشان دلیر
در جوابش فوریان با جیر جیر
سیخ و انبر دسته‌ئی حاضر بdest
تاقچو در میدان مبارز روکند
جست ناگه یکتقر چرتی زخواب
جنگ و خونریزی نباشد کار ما
چون برای هر بلائی چاره ایست
خلق را آلوه همچون خود کنیم

رستم ار باشد شود تسلیم ما
فوت و فن آموزد از تعلیم ما

ازدواج قدیم و جدید

شد سر بردن زن قال و مقال
ازدواج است درین دوره محال
بخری جنس و دهی پول حلال
چون متاعی است بدرسته جوال
نیست کار تو قرین با آمال
جنس خود گربستاید بقال
نفوش بتو خربوزه کال
نیز شرعاً نتوان برد عیال
که شود عفت و عصمت پامال
خاصه در بزم می و مجلس بال
که رسد خوب ازین ره بوصال

دوش ما بین دو تن اهل کمال
این یکی گفت که با طرز قدیم
زانکه نادیده حرام است اگر
زن نادیده گرفتن بمثل
گر بتعریف کسان زن ببری
فی المثل دام فریب است و فسون
تا نگوید که عسل آوردم
دگری گفت که با طرز جدید
چون درین کار بسی مفسد هاست
گر زن و مرد معاشر گردند
مرد عیاش فراوان باشد

بس درین مسئله شد گفت و شنود هردو گشتند پریشان احوال
بیم آن بود که خیزند ز جای فتنه برپا شود و جنگ وجدال
زان میان گفت ربابه کچله
زن مبر تا که نیفته بتله

روزگار تازه

فریاد ز روزگار تازه وز فتنه و گیر و دار تازه
بعض افکن و توب کرده برپا هرگوشئی انجرار تازه
رسم بنبرد داشت مردی يا مردم روزگار تازه
آن نعمه ساز کنه خوشنر يا آنکه نوای تار تازه
افسوس که شد زمان سابق تبدیل بروزگار تازه
یک من دو سه غاز بود نرخشن در هر گندی خیار تازه
یکدسته بهر شبی بر قصد بادلبر تازه یار تازه
یکدسته می کهن بنوشند با گلت دسته دار تازه
گویند که به ز شربت به نوشیدن ذهرمار تازه
مردم همه چیز تازه خواهند هر لحظه بانتظار تازه
من کنه پرستم و فنا تیک حرف همه کنه استو آتیک

نه باخبرم ز فرم تازه نه مطلع از مدم نه از شیک
خواهم چکنم کلوب و کافه بلوار دوفرانس هتل دو بلژیک
من منز جرم زدانس وار کستر و ز مجلس بال و گام موزیک
این موسیقی نشاط انگیز خود مسخره باشد و ترازیک
آواز لری به است صد بار از مردم شرق و غرب الطعام
شایسته بود بمیهان لبک از ستونی تو و کلاسیک

او پخته سیاست و پلیتیک
لیک او زوزغ خوراک ششلیک
ما قرمه ز گوسفند در خیک
دارند علاقه بروطن نیک
آرند بشرق پودر و ماتیک
دور از خردی بجهل نزدیک
تاساخته ام با آب باریک
گر عالم شرق گشته تاریک
ما پخته پلو برای مهمان
از بیضه خوریم ماشش انداز
او ساخته کالباس از خوک
تجار فرنگ رفتہ ما
کز غرب بجای علم و صنعت
باریک چو ریخت می ز مینا
میگفت که گردنم کلفت است
از ظلمت سیات غرب است
عهدیست که خلق در عذابند
وز جهل برنج و اضطرابند

تا پخته شوند خام طبعان
در آتش فتنه چون کبابند
در بوته جنگ و انقلابند
مستوجب سنگ آسیابند
افسوس که غافلان بخوابند
برخاک هلاک در شتابند
بی بهره ز فیض آفتابند
این آدمیان کم ازدوابند
هر گز ره داست را نیابند
تا پخته شوند خام طبعان
تا همچو طلا شوند خالص
تا نرم شوند همچو گندم
کر گوش فلکز صوت صور است
از آب حیات در گریزند
تمانده بتیره چاه او هام
وحشی و درنده اند و خونخوار
تا کج روی است کار آنان

بنهاده براهشان دو صدام
دستور و کشیش و شیخ و خاخام

حروف ذور

هر چیز زمانه نو ظهر است
هم شهلا از دو چشم کور است
این حرف شنو که حرف زور است
هم زلفلی سرش بود طاس

<p>دیدم که همان جفر بفور است در مملکتی که یخ بلور است هشدار که گربه بش سمور است دکان طمع هزار جور است شاعرنه که عاری از شعور است چون مرد خود را کمار و مور است از مردم روزگار دور است بی پول و نزار و لخت و عور است</p>	<p>گفتند که حسرت الملوك است هر گز ببلور نیست حاجت شب جنس مخر زاهل بازار اجناس جلب هزار رنگ است تاجر نه که فاسق است و فاجر تا هست مکیده خون مردم اجناس گران بنرخ و انصاف مزدور سیاه روز بد بخت</p>
<p>نرخ همه چیز رفته بالا جز نرخ حقوق خان والا</p>	

<p>انجام پذیر باریال است بی پول اگر چه پور زال است از پول که مایه و بال است تنها نه ز شومی خصال است اندر سر سیم و زر جداول است عيش و طرب و خوش محال است با زوزه رو به و شغال است پابست مصیبت عیال است یار نجه ز حکم انفعال است سر گرم نزاع و قبل و قال است هر سال بتراز پارسال است</p>	<p>هر کار که بنگری خیال است کم جربزه ترز پیر زال است از پل گندد هر آنکه بگذشت هر جنگ که در زمانه برپاست چون نیک نظر کنی بهرجای من معتقدم که بهر مفلس یکسان برش نوای بلبل بیچاره کسی که در چنین حال یا مانده در انتظار خدمت در خانه نشسته صبح تاشام بی پولی و این ترقی جنس</p>
<p>نرخ همه چیز رفته بالا جز نرخ حقوق خان والا</p>	

تبیل بی هنر

مردم همه مبتلای سرما	بارد بزمین بلای سرما
آورده بجز دعای سرما	مرشد رمضان همه دعائی
چیزی نبود دوای سرما	جز آتش کرسی و بخاری
آماده شد از برای سرما	ای آنکه ترا سمور و سنجاب
کاینسان نشود فدای سرما	برحال قبر کن تر حرم
چیزی نخورد سوای سرما	آنکس که گرسنه است و بی چیز
روزی بر سر خدای سرما	باشد که بداد بینوایان
جانسوز تر از عزای سرما	در دهر ندیده ام عزائی
دستی که شد آشای سرما	بیگانه ز کار ماند عمری
یخ بسته مگر دوپای سرما	سرما نرود چرا ازین شهر
هر روز درین هوای سرما	من بهر معاش در تلاشم

از تبیل بی هنر چه پرسی
تا خر خره رفته زیر کرسی

بنده دوم

پیر است فسرده وجوان هم	یخ بسته زمین و آسمان هم
چائیده حقیر و دیگران هم	امسال ز بس هوا بود سرد
کوئید به بستنی خوران هم	پالوده فروشها بیائید
روزی بر سر بنرخ جان هم	یخ مفت شد و نمی خرد کس
دیدی بنگر بناؤدان هم	قندیل امامزادها را
در تیمچه حجره فلان هم	یخ بسته مغازه در خیابان
وان بیضه و مشته و کمان هم	حلاج تنش بلرژه افتاد

کم جنس فروشد و گران هم از بسکه یخیده دست بقال
 ماسیده شد آب در دهان هم افسرده شد آب چشم و بینی
 برحال فقیر و ناتوان هم یارب تو با غنیا بخشای
 باحال گریپ بی امان هم من با تاب ولرز در کشاکش
 از تبل بی هنر چه پرسی
 تاخر خره رفته زیر کرسی

آردزوی یک زن

در زمزمه خوش بدین نوابود دیدم ذنکی که خوش صدابود
 با عاطفه بود و با وفا بود ایکاش که شوهرم گدا بود
 فامیل پرست و با خدا بود ایکاش بجای خود پرسنی
 سرمست عبادت و دعا بود ایکاش بجای عیش و مستنی
 کمتر جدل و سر و صدابود ایکاش میانه من و او
 چندی ذ برادرش جدا بود ایکاش که خواهر حسودش
 چون مادر مشهدی رضا بود ایکاش که مادر لجوچش
 بارحم و مروت آشنا بود ایکاش که قلب آدمیزاد
 بامعنی و خالی از ریا بود ایکاش که وعظ شیخ و مرشد
 موقوفه و وقف شیخنا بود ایکاش بهشت و حور و غلمان
 سرمایه بانگ مال ما بود ایکاش برای رفع حاجت
 وان تخمه هندوانه ایکاش

چون خربزه بود در وسط جاش

خرت بچند است

دو شبینه چنین بخنده خنده میگفت بمن حسن سه دنه

کوئی بهوا بود پرند
همسایه زخواب خوش جهنه
تیزد بسبیل جو دهنده
یک لنگه در از طویله کنده
هرجا که خورد بود کشنه
کمتر بود از حمار بنده
دارم خر کی که گاه رفت
باشد همه شب ز عروتیزش
گردیر رسد جوش با آخر
جو خورده و پاره کرده زنجیر
جفتک بکسی اگر پراند
خربنده هزار بار در قدر
با آنکه بکار سر بلند است

ناگفته کسی خرت بچنداست

میگفت کجاست راه چاره
افزون شده دردم از شماره
فرشم ز میانه تا کناره
جز کهنه گلیم پاره پاره
برمن بغضب کند نظاره
از بهر گرفتن اجاره
تا روزی من شود اداره
این بنده مبصر وزاره
مستخدم جزو یک اداره
دخلم نرسد پایی خرجم
رفته است گرو بیانگ رهنه
چیزی نبود بخانه بر جای
بقال بقیل وقال و عطار
هی صاحب خانه میزند در
دایم باداره میبرم رفع
در هرامری بصیرتش هست

با انکه بکار سر بلند است

ناگفته کسی خرت بچنداست

کار و بار خیکی

سر هر شانه یک ملک دارد
شکوه از گردش فلك دارد
جگرش بهر لیره لک دارد
ناله از قیمت (چرک) دارد
بسکه نوع بشر کلک دارد
پیر مردی بر هگندر دیدم
داغدار است بهر پول و بسی
میکشد آه از گرانی گوشت

قصه از شاه وزوزک دارد	سخن از روزگار دقیانوس
با صد افسوس یک بیک دارد	ذکر احسان مردمان قدیم
بس شبات به نی لبک دارد	چون پیانوبید گفت این ساز
نسبتی با الله دو لک دارد	بازی فوتیال دید و بگفت
سرخ صورت بضرب چک دارد	گفته هر کس که گونه اش کلی است
باد سفلیس و سوزنک دارد	هر که بینی سرمه رو گنده است
زیر سر حقه و کلک دارد	هر که امروز لاف عشق زند
	بیقین کار و بار او خیکی است
	رقش اندر میان تاریکی است

پند دوم

هیچ کارش نمی‌رود از پیش	آنکه دخلش کم است و خرجش بیش
ور توانگر بود شود درویش	خوار گردد اگر عزیز بود
حسن او آنچنان در آرد ریش	در وجا هست اگر بود یوسف
خود گریزان شود زایه خویش	که ازو مرد و زن فرار کنند
لحظه‌ئی نیست بی غم و تشویش	یکزمان نیست از الٰم فارغ
باطنش را رسد هزاران نیش	گر بظاهر بعیش باشد و نوش
منشیث شود بکل حشیش	آنکه در بحر فقر گشته غریق
کن سوال از دلش که باشد ریش	گر بر قصد مگو که دارد وجد
	بیقین کار و بار او خیکی است
	رقش اندر میان تاریکی است

آب یعنی مجانية

ای دریغا که بهر ایرانی مانده نامی است از مسلمانی

نیست جز بخل و جهل و نادانی
 تا بکی میزند به پیشانی
 کنز کسادی درین زمستانی
 غرقه در بحر بہت و حیرانی
 تقوشده همی بارزانی
 با همه نعمت و فراوانی
 زارع بینوا ز بی نانی
 طعنه میزد بشیخ شمرانی
 سر بسر بر تو باد ارزانی
 که ز لطف و عطای رحمانی
 نیست غیر از رواج حرص و طمع
 ای ریا کار داغ باطله را
 حال بازاریان زار به بین
 دست بر روی دست بنهاده
 جنس در دست مالک بدجنس
 اندرین سال بس عجب دارم
 مالک از کسر متقطعت بفغان
 دوش حاجی حسین سنگلچی
 که دزاشوب و قلهک و تجریش
 میکنم شکر کردگار جهان
 شد زمستان و عالی و دانی
 آب یخ میخورند مجانی

بنده دوم

آن زمستان نحس پیدا شد
 فقرا را طویله مأوى شد
 برف بارید و یخ هویدا شد
 زیر بار معاش بی پا شد
 آخر الامر خود مکلا شد
 بر سر یك لحاف دعوا شد
 جنگ و آشوب و فتنه برپا شد
 همه یکباره نیششان وا شد
 طبع در این ترانه گویا شد
 وا ذغالا که باز هر ما شد
 اغانيا را پس بخاری گرم
 از برای مذلت فقرا
 هر چه پادار بود در گینی
 هر چه در شهر ما معمم بود
 دوش در مجتمع لحاف کشان
 همگی میزدند بر سر هم
 ناگهان زان میان یکی خنید
 خواستم تا غزل سرایم دوش
 شد زمستان و عالی و دانی
 آب یخ میخورند مجانی

در سال ۱۳۰۵ شمسی

تر کرد یک جوان فرنگی مآبرا
بادستمال خشگ همیکرد آبرا
دایم بگردش آوردآن آسیابرا
آن بحر یادگار فند منجلابرا
خوشنز سلسلیل مراهل عذابرا
پر از گل آب مرکز عطر و گلابرا
تادر کمیسری برد این احتسابرا

با خیک خودسپور چو پاشید آرا
از بند عینک و فکش آب میچکید
آییکه گر بپره یک آسیا خورد
آبی که گربیحر چکد قطره ئی ازان
آبی که در جحیم حمیم است پیش آن
آبی کمریخت بر سر زلفش سپور و ساخت
بیچاره زد فغان که کجا رفتہ محتسب

غافل از انکه هست و را یار محتسب
پنهان شداست در پس دیوار محتسب

از کاروان مطالبه وجه جواز کرد
بس اشتراک بی پته را بی جهاز کرد
آن راهان میانه بار پیاز کرد
دست طمع جناب ممیز دراز کرد
ظلمی که این سعادازان احتراز کرد
درهم شکست و قیمت آنرا دوغاز کرد
هر کس سواره رفت شمیران بر سر باج
وجهی بیاجی سر آن ره نیاز کرد

دروازه بان سحر در دروازه باز کرد
پالان و زین زقاطر و یابو گروکشید
چون خواست کاروان ندهد باج تخم مرغ
هر بار میوه وارد دروازه شد بدان
دیدیم از مفترش تحديد بیجیا
یک سیخ زد بیار بلور گرانها
دولت هزار گونه ز ملت گرفت باج
دارد چو من هنوز بیک غاز احتیاج

بنده سوم

خیریه کی بفکر فقیران بینواست
زین پس امید خیر بدان داشتن خطاست
دانی چه میخورند یعنیمان بروز و شب
هر ظهر آش شلفم و هر شام آش ماست

روزی برای دیدن ایتمام اگر روی
بینی که هر یکی بدو صد در دمیلاست
باشد بصدق گفته من بهترین گواه
رخسارشان که زرد تراز کاوه کهر باست
خواهد اگر مریض دوا بهر در دخوین
عذر آورد طبیب که در دتوبی دوست
در حیرتم که دارمساکین اگر بود
لیلی اگر بدار مجانین گند کند
در حیران شود که آنه، معجون در آنساست
هر عاقلی که وارد آن خانه میشود
دیوانه تر ز مردم دیوانه میشود

واگن اسبی طهران

سحر گاهان به گلبندک رسیدم
شب از سرچشمہ در واگن لمیدم
گریبان صبوری را دریدم
ز بس در این سفر شد طاقتمن طاق
کهی انگشت عبرت را گزیدم
دریدم که گریبان صبوری
برای جان خود زحمت خریدم
ز غفلت دادم از کف پول خود را
کهی اندشت واگن چی که در دهر
صباير گو ز من کمبانیش را
بدان واگن که من در آن طپیدم
اماں از دست واگن چی که در دهر
بسیاری چو او هر گز ندیدم
بیک ساعت هزاران کس چبانید
بسیاری چو او هر گز ندیدم
بعد از جان خود قطع امیدم
گهی واگن بخاک افنا دو منهم
سخن میرفت و حرف خود بریدم
ذ بوسی کند یا بوسی باوفیقان
که با عطر گلش می پروریدم
ذ بوسی که از هواداران واگن
گرفتم بینی خود سخت و محکم
یکی این شعر میخواند و شبنم
هناگه از هواداران واگن
ز آهو یابوی واگن دواتر
ز مادر دایه خاتون مهر با تر

قسمت پنجم

مستزادها و مسمطات

آی رطب دارم رطب

آی رطب دارم رطب
آی رطب دارم رطب
آی لبو دارم لبو
آی رطب دارم رطب
توت تر از باغشاه
آی رطب دارم رطب
می نمودند احترام
آی رطب دارم رطب
عاقبت شد کور و مرد

از شمیران نقل تر آورده آمشدی رجب
هست این توت عجم بهتر ز خرمای عرب
بودا گردر بهمن ودی روزوش این های و هو
ماه خرد است و جز این نشنود کس روزوش
یاد دارم قهرمان توت با صد فرو جاه
باطبی خود از جلو می برد و مردم از عقب
داشها بامنفل اسپند و صلواه و سلام
لنگ می انداخت هر پاطوق داری با ادب
حمل صدمت توت با سرسری نتوان شمرد

آی رطب دارم رطب	گشت حمال رطب آخر چو حمال حطب
بهتر از توت هرات	توت پیوندی کن هرچند باشد چون نبات
آی رطب دارم رطب	نسبت آن بارطب معنی ندارد بی سبب
ذکر خرما میکنی	می فروشی توت و نامش از چه حاشا میکنی
آی رطب دارم رطب	نسبت بیجا واجب باشد و نه مستحب
آخر ای اولاد مرد	زال زالک بچه زال است باآن روی زرد
آی رطب دارم رطب	اینچنین تخمی کجا دارد چنان اصل و نسب
دوره گرد بی تمیز	بار کرده بره یا کاهو کدام از این دو چیز
آی رطب دارم رطب	بلغب گندم نما و جو فروش است آن جلب
آخر ای تخم حلال	چند میگوئی عصای پیر مردان شد بلال
آی رطب دارم رطب	هیچ پیری دیده ئی باشد عصایش یک وجب
حیرتم در سر فتاد	آن یکی خربوزه را میزد دبیرالملک داد
آی رطب دارم رطب	کس دبیرالملک راهر گز نخورد است ای عجب
هر کسان جاجاش نیست	ملک مرغوبی چو بالاخانه خشحاش نیست
آی رطب دارم رطب	غبر آن چرسی که هست از بهر منزل در تعب

در قحطی قند

آفرین ای کله قند	جایگاهت بس بلند است و مقامت ارجمند
آفرین ای کله قند	دور سازد ایزدت از هر بلا و هر گزند
بحت و اقبالت قرین	برقبای آبی و برآن نشانت آفرین
آفرین ای کله قند	چون توالحق یک قبا آبی ندیدم دلپسند
در بر پیرو جوان	تو عزیزی همچو نور چشم و شیرینی چو جان
آفرین ای کله قند	تا شود دور از تو چشم بد بسوزانم سپند
ای لبت از شهد پر	که نشینی برموتود گاهی سواری بر شتر

آفرین ای کله قند
های و هوی و قیل و قال
آفرین ای کله قند
نرم سازم دند تو
آفرین ای کله قند
 بشکنم تا گردنت
آفرین ای کله قند
هی مکرر میخورم
آفرین ای کله قند
بیوفائی میکنی
آفرین ای کله قند
خاک عالم بر سرت
آفرین ای کله قند
تا بروز واپسین
آفرین ای کله قند

میروی گاهی سمرقند و زمانی تاشکند
بود در طهران اگر زین پیش از بهر ذغال
از فراق تست اکنون ناله مردم بلند
گر رسد دستم به بندت بر گشایم بند تو
پس سرت را بشکنم سازم قلت را بند بند
نی خطا گفتم کجا دستم رسد بر دامت
رسنم دستان ترا هرگز نیارد در کمند
گر تو بیمه‌ری کنی بر من چغندر میخورم
میکنم هر لحظه بر گیس سفیدت ریشخند
ای شکر لب تا بکی از ما جدائی میکنی
با گروهی لات و مفلس بیوفائی تا بچند
گر همی خواند فرنگی سوکر و تازی سکرت
ترک حق دارد ترا خواند بجای قند گند
شوکنت بادا قرین و عزوجاهت همنشین
پایه بخت رفیع و کاخ اقبالت بلند

بی‌مایه

بی‌مایه فطیر است
بی‌مایه فطیر است
مشهور جهانست
بی‌مایه فطیر است
رفتم بلب بام
بی‌مایه فطیر است
هنگامه و زاری

هر آدم بی‌مایه در انتظار حقیر است
گر ناپلئون یا بمثل پطر کبیر است
این جمله که در شعر مرا ورد زبانست
ورد همه مردم ز غنی تا به فقیر است
در خانه همسایه عروسی شد و آرام
دیدم که بدین مایه نوای بهم و زیر است
بی‌مایه مبر زن که بهنگام نداری

بی مایه فطیر است	بر پاست ازان زن که بدست تو اسیر است
گویند چرند است	بی مایه مزن حرف که گر حکم تو پنداشت
بی مایه فطیر است	هر کس ز تو بیزار و ز گفتار تو سیر است
فرمود که از پول	گفتم بحسن لش که چه شد کسب توای غول
بی مایه فطیر است	چندیست تهی کیسه این خانه خمیر است
رنجور و علیل است	بی مایه اگر رستم زال است ذلیل است
بی مایه فطیر است	گر مرد جوانست بر از زن پیر است
با مایه غر غر	بی مایه نهی پای چودر خانه دکتر
بی مایه فطیر است	درد تو بدarrowی فنا چاره پذیر است
بر صاحب مایه	نازل شده از رحمت حق اینمه آید
بی مایه فطیر است	زانروی وزیر است و مشاراست و مشیر است
بی شبهه ز بیداد	از عدل و ز سرمایه جهان گر شود آباد
بی مایه فطیر است	بس بوم بویرانی هر بوم نذیر است
چون شعر سراید	روحانی ما زنگ غم از دل بزداید
بی مایه فطیر است	پر مایه بگوید سخن از بسکه دلیر است

کرم مادر شوهر

کرم مادر شوهر است
کرم مادر شوهر است
نیست بیرون زین دو تا
کرم مادر شوهر است
های و هوی و قیلو قال
کرم مادر شوهر است
ترسد آیا از هوو

آنچه از بهر عروس از مار و افعی بدتر است
آن کمن ماری که او را بیست شاخ و ده سراست
کس نمیداند که باشد مار یا هست اژدها
کرم خوانندش و لیکن در حقیقت اژدر است
هست در هر خانه بر پافته و جنگ و جدال
هیچ میدانی چه چیز اسباب آن شور و شر است
گر عروسی را به بینی تیره بخت و زرد رو

کرم مادر شوهر است	یا که حتماً مبتلا بریک بالای دیگر است
روزوش بگرفت فال	هرچه ملایزقل از بهر زن ملا جلال
کرم مادر شوهر است	دید تقصیر از زن آخوند ملا قنبر است
ناله جانکاه داشت	مردی از بهر عروسش بس فغان و آه داشت
کرم مادر شوهر است	گفتم از مکر زن خود غافل این خوش باور است
تا که کرم انداختند	از برای دفع هر کرمی دوائی ساختند
کرم مادر شوهر است	کرم بی دارو که از هر انگلی بالاتر است

نو رو ز جم

عید نوروز جم است	عید نوروز جم و جشن لباس و شکم است
عید نوروز جم است	کیتی از مقدم نوروز جو باغ ارم است
که درین عهد و زمن	سال نو جامه نو پوش و کهن جامه بکن
عید نوروز جم است	رخت نوهر که بپوشد همه جا محترم است
ای بت خوش اندام	این بدن کیست که محتاج لباس است مدام
عید نوروز جم است	وین شکم چیست که دارای دو صد پیچ و خم است
نهاد پا بجلو	سال نو گشت و زمان نوشد و منبعد دخو
عید نوروز جم است	که دخو را سخن از عهد قدیم و قدم است
واقعاً مسخره است	متجدد ز بی کنلت مرغ و بره است
عید نوروز جم است	مرتعج را سخن از دلمه و آش کلم است
از غنی تا بگدا	هر کجا میگذری دود و دمی گشته بیا
عید نوروز جم است	همه شادند که در مطبخان دود و دم است
غم بیگانه و خویش	گاه عیش است و مخور غصه برای کم و بیش
عید نوروز جم است	هرچه شادی کنی ایدوست درین عید کم است
سوز غم بی اثر است	از کم و بیش مخور غم که جهان در گند است

عید نوروز جم است	شاد شو شاد که از عمر دمی مفتتم است
سر شب تا بسحر	حاجی امشب شب عید است و بقم کرده سفر
عید نوروز جم است	طائف حول ضریح است و مقیم حرم است
جای تعجبیل بود	سر هرمیز که شبرینی و آجیل بود
عید نوروز جم است	بچها وقت چیاولگری از دست هم است
بسر سفره سور	تو باندازه بخور تا که نگردی رنجور
عید نوروز جم است	پس بکن شکر خدا را که کثیر النعم است

داد از دست زنم

داد از دست زنم	شب عید است و گرفتار زن خویشتنم
داد از دست زنم	اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
مد و فرم امسال	هم (کرب ژرژه) زمن خواهد و هم چادر وال
داد از دست زنم	خود نه شلوار بپای و نه بتن پیرهم
کفش خواهد از جیر	گبیوه ام پاره شده وین زن عفرینه پیر
داد از دست زنم	من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
او بفکر قرخویش	پای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش
داد از دست زنم	گویدم عطر بخرتا که بزللم بزنم
رخت نوکرده بپر	آن زن باقر هیزم شکن کودن خر
داد از دست زنم	من نه کمتر ذ زن باقر هیزم شکنم
مد پاریس بخ	گفت بهرس طاسم تو کله گیس بخر
داد از دست زنم	شد فدای سرطاسن همه طشت ولگنم
نبود سیم وزدم	خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم
داد از دست زنم	وطنی گربخرم دور کند از وطنم
من شدم شرمنده	گفت گر پول نداری ز چه هستی زنده

داد از دست زنم	گفتمش زنده ازانم که نباشد کفنم
پدم گفت بگیر	گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر
داد از دست زنم	گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم
رفته یک عمر تمام	آهین دل زنی افکنده مرا سخت بدام
داد از دست زنم	جای دارد که شمارند خلائق چندن
جنگکو دعوا کردیم	سرماتیک و کرم معرب که بر پا کردیم
داد از دست زنم	ریش من کند و تف افکند بموی ذقنم
داد و بیداد بلند	گشت از خانه ماشیون و فریاد بلند
داد از دست زنم	مشت زد بر دهنم آخ دهنم وای دهنم

بد بد آصدت

بد بد	خوبرا پاداش خوب و بد جزای بد شده
بد بد	بد مکن هر گز که بد جز بد ندارد فایده
هر نفس	در میان کشترار گندم و کنج قفس
بد بد	مرغکی دیدم که ایسان بر سر نطق آمده
طاق باش	جان من در نیکخوئی شهره آفاق باش
بد بد	بد مکن چون بد بپردارد هزاران مفسده
روز و شب	پامنه ای بچه جان بیرون ز سرحد ادب
بد بد	بادب شو با معلم با پدر باوالده
بد رسد	همنشین با مردم معقول شو گز دیو و دد
بد بد	بارها این پند بشنیدم ز مرحوم دده
کار نیک	راستی آموز و از جان کوش در کردار نیک
بد بد	کاین سخن گفتار زردشت است در آتشکده
از قدیم	ز اسما معرفت نازل شد آیاتی کریم

بد بده	گوئیا این آیه هم از آسمان نازل شده
بدمکن	دوسنانت را ببند گوئی ملول از خود مکن
بد پده	در مقام دشمنان هم حفظ کن این قاعده
این هیج	مائده از آسمان آمد بدوران مسیح
بد بده	پند روحانی ولی کمتر نشد زان مائده
شرجیست	جز حقایق قصد ما از گفتن اشعار نیست
بد بده	حرف پر معنا و خالی از حروف زائد

حاجی و رشکسته

حال سرکار چطوره	حاجی جون کبلائی جون اوضاع بازار چطوره
حال سرکار چطوره	حالت ریش تو در دست طلبکار چطوره
ای طمعکار چه داری	جنس بر گوکه تو در حجره و انبار چه داری
حال سرکار چطوره	بر در حجره ات آمد شد تجار چطوره
غیر افلاس و خسارت	چه منافع بتو عاید شده از کسب و تجارت
حال سرکار چطوره	وضع سودای تو با مردم بازار چطوره
یار و اغیار گریزد	بسکه جنس تو جلب گشته خریدار گریزد
حال سرکار چطوره	روزگار تو و احوال خریدار چطوره
بعد ششماه نکوله	هر برآتی که بر ات آیدو گوئی که قبوله
حال سرکار چطوره	راستی عاقبت مردم مکار چطوره
خلق را پاک بدشی	غیر اظهار تقدس تومتاعی نفرادشی
حال سرکار چطوره	مال مردم خوری و آدم دیندار چطوره
یک سفر رو بزیارت	واجب الحج شدی از عایدی و سود تجارت
حال سرکار چطوره	استخوانی بکنی گرسیک این بار چطوره
شال دور کمرت کو	آن عبای تو و عمامه شیر و شکرت کو

حال سر کار چطوره

قد و بالای تو با این کت و شلوار چطوره

چر آنیشه

چرا نمیشه	گفتی که بر مراد ما گردش دوران نمیشه
چرا نمیشه	کار فراوان نمیشه زندگی ارزان نمیشه
چرا نمیره	مناع خوب مملکت نمیرود بخارجه
چرا نمیشه	جنس جلب بجای آن وارد ایران نمیشه
چرا نمیده	اگر کربدوسین نیاد خدیجه خانم پز نمیده
چرا نمیشه	یا که قلمکار و قدک برا فاطی تنبان نمیشه
چرا نمیره	قوطی کبریت وطن رو برتری نمیره
چرا نمیشه	کبریت تبریزی مگر خلال دندان نمیشه
چرا نمیاد	ورزش و پهلوان شدن باهل ایران نمیاد
چرا نمیشه	بچه زال مملکت رستم دستان نمیشه
چرا نمیخاد	دختر سیروس مگر مادر دانا نمیخاد
چرا نمیشه	علم و کمال و معرفت شامل نسوان نمیشه
چرانمیگن	کشور ما را ز صفا بهشت دنیا نمیگن
چرا نمیشه	بلبل دانش و هنر در آن نواخوان نمیشه
چرا نمیگه	کسی چو روحانی ما شعر فکاهی نمیگه
چرا نمیشه	مشگل کارها مگر ز شعر آسان نمیشه

حالم سر جا نیست

حالم سر جا نیست	امروز کسی فکر من بی سر و پا نیست
حالم سر جا نیست	درد است فزون از حد و کس فکر دوا نیست
تا چند بسوزم	این دخلم واين خرجم و اين حالم و روزم

در آتش حسرت که چرا هست و چرا نیست
 من مفلس و در مانده و بیچاره و مغلوب
 هر سو که روم جز بر فقر و فنا نیست
 بی برگ و نوا باشم و با این دل پر شور
 در سر هوس زمزمه شور و نوا نیست
 اجناس گران گشنه و نرخش زده بالا
 حالی بتر از حال من بی سر و پا نیست
 گفند طلا گرمک و منکر نتوان شد
 تا سفله نگوید که درین ملک طلا نیست
 از ما مستعزن لاف که از ماست که بر مادت
 در کام تو زین حرف بجز باد هوا نیست
 اجناس گران است اگر هست فراوان
 یک شهر و دو صد نیخ بجز شهر شما نیست
 در قرمد مگس قیمه نمود است بیزار
 الحق که کسی رزق رسان غیر خدا نیست

این شعر سی سال قبل در توصیف مجمعی که در حقیقت مجمع بی ادبان بود
 سروده شد :

أَنْجَمْنَ بِي أَدْبَانَ

شی گذارم فناد بمجمعی کاندران بس متشاعر جلوس کرده کران تا کران
 بود ادبی انجمن برای خوش باوران وزان برنج و عذاب روح ادب پروردان
 بعای گفتار نفر بعای آداب نک
 قهقهه میشد بچرخ ز حرفهای رکیک
 بگفتم این انجمن دارمجانین بود مجمع دیوانگان براسنی این بود

روح ادب دور ازین حوزه ننگین بود بانی این اجتماع در خود تقریبی بود
 ازین بنائی که ساخت بنام شعرو ادب برای مشتی سفیه از سفها منتخب
 برای الفاظ زشت جز کلمات چرند زاهل آن انجمن صدا نمیشد بلند
 الحق کانجا بود جامعه را سودمند جماعتی انددان بی ادب و خود پسند
 بکسوت پور زال ولی کم از پیره زال حسن دبوری در آن شهره بفضل و کمال
 ز میسره بلفضول نشسته تا میمنه کسی ندیده چنان ابهت و هیمنه
 برای دزدان شعر مهمترین گردنه طایفه چون ملخ جماعتی چون کند
 بلای تخم ادب آفت کشت هنر بدفع آفات کاش زمن رسدا این خبر
 بشکند اقلامشان که جای اهل قلم یافه نویسان شهر نشسته بر گردهم
 بجای اشعار نغز خوانده شود مدح و ذم وجود این انجمن کاش بگردد عدم
 اثر نمایند ازان برصده روزگار کزان بودتا بدر وح ادب شرمسار
 قصیده شان حرف پوچ ولیک باطمطرائق طعم غزلهاشان تلخ چو زهر فراق
 سخنوران اوستاد بصنعت استراق بشعر دزدی همه دلاور و قلچماق
 شعارشان دستبرد به بیت اهل سخن به بازین شاعران هی ازین انجمن

گل گفتی

باید سخن شاعر شیوا و متین باشد بگزیده تر ابیاتش از در ثمین باشد
 چون زلف بنا فکرش پرازخم و چین باشد کی شعر ترانگیز دخاطر که حزین باشد
 طاقی بسخنرانی باشادی اگر جفتی در سفتی و گل گفتی صدحیف که شل گفتی

شعر یکم سخن سنجان گوهر شمرند آنرا بر خاسته چون از دل بر دل سپرند آنرا
 دینند زر و گوهر و زجان بخرند آنرا چون تحفه نایابی هر سو ببرند آنرا
 نی آنکه نخواند کس گرن شر شود مفتی در سفتی و گل گفتی صد حیف که شل گفتی
 ناکرده رولی بازی از بازی دول کم گو دور از گلو از بلبل از بلبل و گل کم گو
 نادیده مل و مستی از مستی و مل کم گو چون بی دهل و سازی از سازو دهل کم گو
 کمتر ز خزف ارزد هرجا که دری سفتی در سفتی و گل گفتی صد حیف که شل گفتی
 عیش و طرب و شادی بی ما یه میسر نیست بی نور چراغ برق شب خانه منور نیست
 هر کس که ندارد مال لات است و تو انگر نیست شعرو غزل شیوا میسور و مقدر نیست
 بی ثروت سرشار و بی مکنت هنگفتی در سفتی و گل گفتی صد حیف که شل گفتی
 گیرم که غزل گفتی در وصف نگارینا خواندی قد جانان سر و رویش گل نسرینا
 خوردمی زاسف حنظل دور از لب شیرینا ای عاشق بی معشوق بل فاسق مسکینا
 معشوق خیالی را بیهوده پذیرفتی در سفتی و گل گفتی صد حیف که شل گفتی

آدم گدا اینهمه ادا

کم دلوز شت و بیهدر خود سر و شوخ و بیحیا	کشته نصیب من زنی خیر مولوس و بدادا
بیخبر از تو میکنم مجلس عشرتی بیا	گفتمش از لجحت کم و صلت بی مر و صدا
کرد پس از دهن کجی زمزمه بدین نوا	یک زن تازه آورم تابشود هو و ترا
اینه اصول اینهمه ادا	ترا بخدا آدم گدا
بار ملال و غصه را بار کند بشانه ام	یک شب اگر که از قضا دیر روم بخانه ام
سیلی و مشت میزند بر دک و پوزو چانه ام	آتش کبنه اش کند رخنه باشیانه ام

<p>کرده دو عضو من هدف تابزند نشانه ام ترابخدا آدم گدا</p> <p>خانه من بود ازو پرزنزاع و شور و شر باشکم گرسنه من خفته بخانه تاسحر هر شب و روز بازن مشتی و با ننه قمر ترابخدا آدم گدا</p> <p>هست همیشه حکم اوجدی و محکم و (سور) یکشب اگر که از قضا خورده غذای بی دسر وای که آشکار شد آنچه که بود مستتر ترابخدا آدم گدا</p> <p>هست همیشه در سرش فکر تجمل و بزک پودروم اتیلکو جقجه سوتک و بوقونی لبک باد کند سرو تنم بسکه مرا زند کنك ترابخدا آدم گدا</p>	<p>دنده بجفتک ولگد گوش بفتحش و ناسزا اینهمه اصول اینهمه ادا</p> <p>باچه مشقتی برم عمر عزیز را بسر نیست بزند گانیش کاروز خانه اش خبر گاه رود بگردش و گاه رود بسینما اینهمه اصول اینهمه ادا</p> <p>من شده ام ز غصه قر او همدم بفکر قر خشتك پاره مرا داده سلیطه جرو جر کیست که گویدش دسر بهر تو آرم از کجا اینهمه اصول اینهمه ادا</p> <p>می خرد از برای خود عطر گل و دوای لک پرسش اگر ازو کنم چیست خواص باد کنك باز زهای و هوی ما محشر خر شود بپا اینهمه اصول اینهمه ادا</p> <p>جنایتکاری بنام علی اصغر بروجردی بامیه فروش در طهران بسیاری از بچمها را که بعضی از آنان بد عمل بودند فریب داده بخارج شهر می برد و پس از تجاوز با وضع فجیعی می کشت و از خون آنها می خورد پس از چندین ماه مامورین او را دستگیر کردند و بمجازات رسانیدند.</p>
--	--

سوال و جواب

محاکمه اصغر قاتل

<p>ادعا نامه قرائت شد و پس دادستان که بکن شهر تو نام پدر خویش بیان</p> <p>شد مخاطب بعلی اصغر قاتل اینسان علی اصغر همه را گفت و سری داد تکان</p> <p>پرسش از قتل علی نام چو آمد بیان د بله من کشم و من کشم و من</p>	<p>ادعا نامه قرائت شد و پس دادستان که بکن شهر تو نام پدر خویش بیان</p> <p>شد مخاطب بعلی اصغر قاتل اینسان علی اصغر همه را گفت و سری داد تکان</p> <p>پرسش از قتل علی نام چو آمد بیان د بله من کشم و من کشم و من</p>
---	---

پسری را تو بکشتو و ز خونش خوردی
 طفل را کشتو و در حاک نهانش کردی
 در دلت آنچه نهفتی بزبان آوردی
 هوش خود جمیع بکن راست بکو حرف بزن

«بله من کشم و من کشم و من»

آنکه بر بعد عملان تاخته من هستم من
 قد مردانگی افراخته من هستم من
 تیغ بر کشتنشان آخته من هستم من
 کار این طایفه را ساخته من هستم من
 قاتل و فاسق دلباخته من هستم من
 جای دارد که کنم فخر و مرازم گردن

بله من کشم و من کشم و من

گفتم این طایفه در خارجه تنها هستند
 ساکن خطه امریک و اروپا هستند
 بعد دیدم همگی جمیع در اینجا هستند
 شهرهاین بعد عملان در همه دنیا هستند
 چونکه ننگ وطن و مملکت ما هستند
 نسلشان کاش براند اخته بودم ز وطن

بله من کشم و من کشم و من

اگر این بعد عملان ریش در آرند و سبیل
 پا بهر جا بگذارند بزرگند و جلیل
 هر چه پاک است و اصیل است ازا انهاست ذلیل
 نوع خود را بکنندی بهمه کار دخیل
 بی سبب نیست با این طایفه هستم دشمن
 حرف حق است و گرننه نه حسودم نه بخیل

بله من کشم و من کشم و من

ای علی اصغر قاتل سخت خام بود
 نیستی شاعرو در حرف توایهام بود
 اثر فکر تو پیداست کز او هام بود
 گیرم آنرا که بکشتنی چو تو بدنام بود
 لیک دانی که مجازات تواعدام بود
 «بکشندم که مران نیست غم ازدار و سین»

«بله من کشم و من کشم و من»

بهار دلگشا

درین بهار دلگشا که با غرا صفا بود
 بساط شادی و طرب بهر کران پیا بود

نه دوزغصه استوغم نه موسم عزا بود
برقص و قربده که قر زهر جهت بجا بود
اگر چه از برای کس قری نمانده در کمر
زکنج خانه یکزمان بنه ببوستان قدم
بنوش جام دوغ را بیاد کیقیاد و جم
بنز چفانه پی ذبی بخوان ترانه دمدم
و لیک با نوای خوش نه با صدای عر و عر
خبر کنید عده ز دوستان و اقربا
که بیجمال دوستان بهار نیست با صفا
بمثل دسته های گل بیاغهای دلگشا
فرام آورید خوش اساس الفت و وفا
شوید جمله بهره ور ز دوستی یکدگر
درین بهار و عید جم دلا بیاد عهد کی
ز دوغ در پیاله کن بنوش هی بجای می
ذسر که شیره نوش کن بیانا نار و چنگ و نی
اگر چه سر که شیره هم گران بود بملک دری
ز جام عشق هست شو که هست مفت و بی ضر
بپای جویبارها کنار مرغزارها
نشسته اند گرد هم پریر خان هزارها
روان بیاغ و دشت بین پیاده ها سوارها
امید آنکه بگندد بخرمی بهارها
شود ز روزگار خوش سرور خلق بیشتر

عید سال و چنگ و جدال

حجله نشین گشت عروس بهار
با دو صد آرایش و نقش و نگار
سنبل پر پیچ و خمش مشگبار
نر گس جادو شکتش پر خمار
جشن بهار آمد و تجدید سال
باد مبارک بهمه عید سال
آمده نوروز جم و فرودین با غ شده دشک بهشت برین
خلعت نو یافت زمان و زمین هر طرفی لاله رخی مه جبین
گشته خرامان سوی با غ و چمن
بهر تماشای گل و یاسمن

گر چه بود عید برای نشاط بهر سرور و فرح و انبساط
کیست که بی غصه بچیند بساط غصه محیط آمد و دلها محاط
از اثر فتنه دور ز من
نیست دلی شاد بهر انجمان

صفحه گینی شده میدان حرب سوخته از آتش کین شرق و غرب
گوش تو بر نفمه تار است و ضرب چشم تو بر لقمه شیرین و چرب
قلب جهانست پر از اضطراب
فکر توعیش و طرب و خورد و خواب

در طلب صلح و صفا نیستی با خبر از قهر خدا نیستی
غمخور حال ضعفا نیستی از طمع و آزار جدا نیستی
در هم و دینار بود دین تو
جمع ذهب منصب و آئین تو

قرآن اشیاء تجملی

نماندسر مایه هادر کفسر مایه دار	مردم ایران شدند تا به جمل دچار
مگر شفائی دهد حضرت پروردگار	کنون بود اقتصاد بحال احتضار
خالق شمس و قمر صانع لیل و نهار	
عروشك جور جور حق حقد رنگ رنگ	اینه ما اشیاء لو کس که میر سداز فرنگ
قران رو داشت مشت ایره رو دچنگ چنگ	پس آنکه اندر عوض ز مملکت بیدرنگ
نقره رو دکوه کوه طلا رو د بار بار	
تمام سرمایه رفتہ بیاد فنا	
مردم دیگر غنی ملت ایران گدا	باقر و ذلت شده مملکتی مبتلا
نه قطره ئی آبرو نه ذره ئی اعتبار	
در سر زنها بود هوای اشیاء لو کس	نمی خرند این گروه سوای اشیاء لو کس

مردان جان را کنند فدای اشیاء لو کس شده فقیر و غنی گدای اشیاء لو کس
 ذهی جنون و سفه زهی زیان و خسار

مردم ایران اگر ترک تجمل کنند ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند
 ذلتودرماندگی خود نه تحمل کنند رو بترقی نهند ورنه تنزل کنند
 شوندیکسر ذلیل خوار و سیه روز گار

باقلا

گویند مهد شاعران بوم و بر ایران بود در سینه هر شاعری گنج گهر پنهان بود
 در شعر استاد است اگر ناگرداب بعد خوان بود موذون سخن گفتن بسی از بهرشان آسان بود
 انسان که هر دم بشنوی از باقلائی این نوا
 تر باقلالا گل باقلاشیر باقلالا شور باقلالا

بنا سر دیوار ها با شعر بنائی کند سقا بخواند شعر چون خواهد که سقائی کند
 اکبر لبوئی شاعری چون شیخ حلوائی کند بهر بالاش زرتی هر دم شکر خائی کند
 وز باقلائی دمیدم آید بگوشت این ندا
 تر باقلالا گل باقلاشیر باقلالا شور باقلالا

آری چو ایران مر کز شعر و گل و بلبل بود کوهش پرازنر گس بود دشنیش پراز سنبل بود
 شاعر در آن خوار است اگر شعر نه همه چون گل بود منزلگه رندان آن دایم بزیر پل بود
 خندان از آن پل بگندد هر کهنه رند ناقلا
 تر باقلالا گل باقلاشیر باقلالا شور باقلالا

فصل شبید و باقلالا هنگام ته چین بره دیگر مخوان شعر و غزل در وصف تر خون و تر
 بنشین سرقاب پلو پر کن شکم تاخر خره بر خیز و خالی کن بجام از تنگ کدو غوا فشره
 کز آن تنت گیرد رمق وز این دلت یا بد جلا
 تر باقلالا گل باقلالا شیر باقلالا شور باقلالا

سوری بفصل باقلالا از بیخ باید لر شود بر قاب ته چین حمله و رچون مردم قلدر شود

آنقدر پر سازد شکم کز خورد نیها پرشود دعوت کنم از سوریان چون باقلآخر خورشود
 بنویسم این مصراع را در رقعه با آب طلا
 تر باقلالا گل باقلالا شیر باقلالا شور باقلالا
 از کشتزار باقلالهنگام گل چون بگندی از عطر روح افزای آن گردد نامت غبری
 ره زان فضای دلگشا بر روضه رضوان بری چندان نشاط آرد ترا اکن شوق بر گرد و نپری
 در رقص خیزی قر دهی هم بر ملامهم در خلا
 تر باقلالا گل باقلالا شیر باقلالا شور باقلالا

غسل پشه

ای رفقا تابستونه گرم هوای طهر و نه آب خنک جون در مو نه سبیل آدم آونکونه
 مگس و پشه فرا و نه موقع باغ و بستونه موسم گشت شمر و نه زمان سیرو گردش
 غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه
 ای پشه مalaria که همچو مار و عقربی شب زنده دار و نیش زن زا هد کینه مشربی
 ما یه لرز و دردو غش علت نوبه و تبی از تو پناهگاه ما شب پشه بند مش مش
 غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه
 دارم ز گر مامی پزم بادر زناور دار از زمین بادم بزن خنک بشم ای گل عذار مه جین
 برو یخورده یخ بیار درست کن سکنجین میخام تو آب شنا کنم بسکه هوا چو آتش
 غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه
 پشه چوتی آب میره هی وزو و زصداداره نیت غسل میکنه او هم جنب چومداره
 چشم و دماغ و گوش و سر آلت و دست و پاداره نیشی داره که جسم مادایم ازان بخار شه
 غسل میکنم غسل پشه میخاد بشه میخاد نشه

تعارف

نوشتم نامه بر آن یار زیبا ز سرتا پا همه القاب و انشاء

که ای قربان آن روی دلارا
جوابم داد با خط چلیبا
تعارف کم کن و بر مبلغ افزایش
تعارف چون معاف از خرج و باج است
مناع آن درین کشور رواج است
بدان پیرو جوان را احتیاج است
چو شیطان خلق را می‌سازد اغوش
تعارف کم کن و بر مبلغ افزایش
اگر خواهی دهی کار خود انجام
تعارف کن ولو با آب حمام
که وحشی از تعارف می‌شود رام .
و گر خواهی بدلها باشدت جا
تعارف کم کن و بر مبلغ افزایش
بفرمائید و بسم الله بزار
از انساعت کرد کان را کند باز
بگوش آید ولی باعشووه ناز
تعارفهاش باشد دولای پهنا
تعارف کم کن و بر مبلغ افزایش
تعارف کار ما را زار کرده
امور سهل را دشوار کرده
بنزد غیر ما را خوار کرده
امان از این تعارفهای بی‌جایی
تعارف کم کن و بر مبلغ افزایش

اولین نمایشگاه امتعه ایران

بسی کروی ز ایرانیان
که هستند در کارها کاردان
خرد پیشه باشند و روشنروان
بایرانیان بخت دمساز شد
نمایشگه امتعه باز شد
گروی نکوسیرت و حق شناس
بسی رفع بردنده در این اساس
نمودند جدیتی بی قیاس
که الحق سزاوار تعسین بود
طريق صلاح وطن این بود
اساس نمایشگه امتعه
بافکار ملت دهد توسعه
فتند شوق صنعت درین جامعه
که گردد بما بخت و دولت قرین
شود مملک ایران چو خلدبرین

شده هر دلی روشن از این اساس
 همه شاد مرد و زن از این اساس
 چه گلشن گلستان باغ ارم
 شود ملک چون گلشن از این اساس
 که در وصف آن قاصر آید قلم
 اساسی که صنعت نشان میدهد
 باین کشور مرده جان میدهد
 مبارک بود این همایون اساس
 بجسم تجارت روان میدهد
 که کردند ایرانیان اقیاس
 بیکسو بینکن نظر انددان
 به بین جنگل رشت و مازنдан
 در آن با مشقت زراعت گران
 همه بار با گاو و خر میبرند
 گروهی بذلت بسر میبرند
 ز سوی دگر بیشه های فرنگ
 بترتیب نیکو و وضع قشنگ
 مصنعاً شده از گل رنگ رنگ
 چو باع جنان جایگاه سور

کند راه آهن ز هر سو عبور
 بیکسو مناع صفاها بن بین
 ز شیراز واژ یزد و کرمان بین
 متعایی که از خاک ایران بود
 اگر جان شود نرخشم ارزان بود
 باوراق تاریخ ایران زمین
 زمانی بدقت نظر کن بین
 که در علم و صنعت نبودش قرین
 بزرگفت خود داشت بس افتخار
 همان مخلملی را که کاشانیان
 بدادند از دسترنج زنان
 فزو نفر ز صد سال تا این زمان
 از آنست در اکثر خانه ها
 لحاف و تشك بالش و منکا
 نه تار و نه پوش ز هم بر درد
 نه از بعد صد سال رنگش پرد
 بنام بدمستی که این پرورد
 دعای من آنست کان خوش سرشت
 پپوشد لباس از حریر بهشت

امید است تجار با نام و نشک
خواهند دیگر مناع فرنگ
ز تأسیس فابریکها بیدرنگ
بکوشند در رفع هر احتیاج
مناع وطن تا بگیرد رواج

خوشاندم کهایرانی از مرد و زن
خواهند غیر از مناع وطن
پیوشنند منسوج ایران بتن
«کهن جامه خویش آراستن»
به از جامه عاریت خواستن

الهی دل جمله مسرور کن
ازین باغ دست خزان دور کن
دعا از منست و اجابت ز تست
شب تار ما مطلع نور کن

شکسته بلطف تو گردد درست

فناقیک

بگفتم با تجدد مسلکی شیک
تجدد خواهی اراینسان بودنیک
فناقیکم فناقیکم فناقیک
که ای دلتیره ترازشام تاریک
که نتوان مردوزن راداد تفکیک
فناقیکم فناقیکم فناقیک
مرا از این تجدد عارو نشک است
اگر این رسم و آداب فرنگ است
فناقیکم فناقیکم فناقیک
زرقصفو کستروت بامن چه گوئی
هم از پاریس و از لندن چه گوئی
فناقیکم فناقیکم فناقیک
تجدد خواهی اندر کشور ما
رود زین هم کلاهی بر سر ما
فناقیکم فناقیکم فناقیک
تجدد پای تاسرجمله جهل است
پوییدراه آن هر کس که اهل است

توبندهای که این آداب سهل است
همه نیز نگ و تزویر است و پلنیک
فنا نیکم فنا نیکم فنا نیک
درین از آنمه اشیاء منقوش
که خارج شدزا کباتان واژشوش
تجدد مسلکان بر دند چون موش
حق آنمه اشیاء آنیک
فنا نیکم فنا نیکم فنا نیک
تجدد اختراعات جدید است
کزان دنیای مغرب رو سفید است
و گرن به تو خند ترک و تاجیک
فنا نیکم فنا نیکم فنا نیک

تجدد افراطی

تا بعند ای قوم از ناموس و عفت بیخبر
از عذاب آخرت در عیش و عشرت بیخبر
از همیت بیخبر و زرد و غیرت بیخبر
از مكافات عمل در جهل و غفلت بیخبر
جمله سر مستید و می تازید اسب از شیخ و شاب
مرد وزن بایکد گر عریان در استخر شنا در شنا بیگانه گر بودند گشتند آشنا
نه حیا از بندگان دارند و نه شرم از خدا زانمه افراط و تفریطی که شدر کارها
منتهی آخر بکشف العوره شد کشف حج-اب
پای بی جور اب و ناخن تیز چون چنگال بیر سرخ از ماتیک لب و زپورد صورت همچو ابر
گر بمیرد با چنین هیکل مسلمان یا که گبر سخت بگریز نداز و حشت نکبر یشن زفیر
هم حسابش پاک خواهد بود در یوم الحساب
خود هر آنچیزی که خارج شد زحم داشت از از برای مرد وزن سودی ندارد جز و بال
غیر رقص فوکس تروت کان بی بعدن دارد کمال جان من هر قدر خواهی پر بزن در بزم بال
هر چه افزون قر دهی افزون بچنگ آری ثواب
هر زده گردی ولشی از باده خواریها بود دزدی و چاقو کشی از باده خواریها بود

اینهمه آدمکشی از باده خواریها بود مستی و بی دانشی از باده خواریها بود
 فتنه ها آشوبها برخیزد از جام شراب
 این فساد و فتنه و شور و شر از اعمال ماست اینهمه آشوب در هر کشور از اعمال ماست
 جنگها از باخترا تاخاور از اعمال ماست گرجهان آتش گرفته یکسر از اعمال ماست
 بی سبب نازل نه بر ما این عقاب و این عذاب

آیا همکنم سعیدا

دیدم بپشت تقویم عکس جمال میمون گفتم بسال میمون نیک است فال میمون
 یاران طرب فزاید ازوجدو حال میمون با گلرخان بر قصید در عید سال میمون
 ایامکنم سعیدا ، الطافکم مزیدا
 آمد بهار وبشکفت هرسو شکوفه و گل از سیر باغ و گلزار هر گز مکن تفافل
 در پای سبزه بر کیر چون لاله جامی ازمل کن نوش و پس بدی کوش این نغمه را زبلبل
 ایامکنم سعیدا . الطافکم مزیدا
 در باغ لاله همچون روی نگار آمد سنبل بطرف گلزار چون زلف یار آمد
 آفاق شد معطر چون گل ببار آمد تبریث و تهیت ساز هرسو هزار آمد
 ایامکنم سعیدا . الطافکم مزیدا
 بشین بخانه شش روزای پیر شست ساله شش من کاوچه قندی می خر علی العجاله
 تا پر کند شکم را غفری کچل چو گاله می گفت عده کر که چون بوسزد بحاله
 ایامکنم سعیدا . الطافکم مزیدا
 ای حاجیان بازار بر مقتضای توحید محکم ببرزن و کوی بربیکد گر بچسبید
 پس دیش و پشم هم را بوسید و شاد گردید بر جمله اهل ایران بادا مبارک این عید
 ایامکنم سعیدا ، الطافکم مزیدا

ذن بد و یار

باز شاباجی شله مبنالد از آبستنی بد یار است او هم از پالوده هم از بستنی

آن ضعیف زرد روی ناتوان مردنی اشتهاشد رغذاشد کمتر از بال مگس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 آرزوی آش رشته آخر او را میکشد حسرت گندم بر شته آخر او را میکشد
 آل و همزاد و فرشته آخر او را میکشد دمبدم گوید که ای مادر بفریادم برس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 بیند ارسیرو پیاز اندر خورش رم میکند مایه اوقات تلغیها فراهم میکند
 روی درهم کرده دوزخ رامجسم میکند روزوش باشد غذاهای بهشتش ملتمس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 مادرش گوید مخورغم میرسد فصل بهار جای شلغم آن تربجه قرمز آید روی کار
 خواهد او فصل زمستان چینداز بستان خیار وزدرخت بیدانار ترش و شیرین و ملس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 آهکوزرنیخ و تباکو و فلفل میخورد گه ذغال و گه کچ و گه خاک و گه گل میخورد
 هر کجاسر گین فراهم نبست پشگل میخورد کی دهد مهلت که تا پشگل بیندازد فرس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 اینمه خاک و گچ و گل خوردن از بیدانشی است بر ملا زرنیخ و فلعل خوردن از بیدانشی است
 در خلاسر گین و بشگل خوردن از بیدانشی است هر زن بیدانشی خوار است و کم از خار و خس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 چون دل و قلوه فروش آید صدایش میکند نقدجان و دل نثار قلوه هایش میکند
 زدچو سیرابی صداجان را فداش میکند آب سیرابی خورد گاهی و گه نان و عدس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں
 سالهاباشد که سالی یک شکم زائیده است مدت نه ماه هر سال این مشقت دیده است
 از ویار و از هوں یکدم نیار امیده است در همه زنها چو او یکتن ندیدم بلهوس
 از همه دردی بتر درد ویار است و هوں

هر اسم شتر قربانی زمان قاجاریه

چه رسم آئین بود ای شتر بی جهاز که سوی قربانگهت برند از راه آز
 بخاک و خونت کشند جماعنی حقه باز خلق بعيش و طرب توئی بسور و گداز
 طعنه بکر نازند صدای سرناوساز

بعید قربان ترا زینت وزیور کنند هزار باراز عروس ترانکوتر کنند
 نقاهه چبها بوجد شور و نواسر کنند زبوق و طبل و دهل گوش فلک کر کنند
 ذنند در ماتمت ابو عطا با حجاز

جانب میدان روی و زعقبت نیزه دار دسته ئی اندریمین گروهی اندریسار
 از پر ابلق زنند بر سر یابو چهار کله پزو شاطرند دو پشنده یابو سوار
 متخد و منفق از پی قتل تو باز

قاتل تو پشت اسب نشسته چون پیل مست قبای اطلس بن نیزه گلگون بدست
 از پی قلت کمر بسته ز روز است کرده همه ساله فتح نخورد هر گز شکست
 میان مردم شده ز فتح خود سرفراز

ندیده کس مثل تو خارخور و باربر توئی که در صبر و حلم فراتری از بشر
 حیف که در کارها صبر ندارد اثر ثبات بی فایده است حلم ندارد ثمر
 بقدر بال مگس ویا که پوش پیاز

زیر گلوی ترا چو نیزه شد نیشتر هزار ساطور خورد بر بدنست بیشتر
 کشیدی از بیم جان چه ناله از جگر خوش آنکه هر سال شد بما تمت نوحه گر
 گرفت در سوک تو بنو حه خوانی جواز

فضای دهر از غمتشود پراز همه در آسمان صف کشند و حشره هامه
 تمام گریان ازین حادثه مولمه ناله و نفرین کنند بیک چنین مظلمه
 بدر گه بی نیاز از سرعجز و نیاز

روح شتر قربانی

در خواب بدبیدم دوش حاجی شتر آقارا
کوداشت بلب نفرین این مردم دنیارا
کفتم که ز حال خود آگاه بکن مارا
صدجای چرا مرهم بر پسته‌ئی اعضا را
کفنا که شکست اول دندان ثنا یا را
زان ضربه که زد محکم قصاب بدندانم
یکمرتبه خون جوشید از چاه ز تخدانم

کفتم که تو هی رفتی در مکه شدی حاجی
بر عکس همه حجاج باعوری و محتاجی
می‌پشم ترا بر دند زیر کم حلاجی
در چله نخ تایی در دکه نساجی
در قتل تو خندیدند هر خاله و خانباجی
بر گردن تو بستند بس طاقه کشمیری

خوش معز که بگرفتی اما بسر پیری
کفنا که توحقداری گر پیر مراخوانی
زیرا که ز پیری نیست در دهر مراثانی
جذ شتر صالح من بودم اگر دانی
این پیر غلامت بود کی قابل قربانی
نوح سوی کشتنی بر در لجه طوفانی
طه‌اع شتر بانم از حقه بمن پا زد

جای شتر چاقی بیرحم موا جلد
بر دند بمیدانم این خلق ستمکاره
با هله و شادی با دنبک و نتلره
انهم ضهیم را کردند دو صد پاره
کفتم چه گنه کردم آخر من بیچاره
با آنمه سختیها این بود مكافاتم
بالله که من ای مردم در کارشما ماتم

میبود هنوزم جان کان نره خر جانی
دمبم بسر دشه بر کند بآسانی
این صورت انسانیست با سیرت حیوانی
این ظلم و شرارت چیست در طایفه اصناف
از کله پز و قصاب تا شاطر بی انصاف

ای اشرف مخلوقات ای ظالم خاق آزار
از من چه بدی دیدید جز راستی رفتار
یک عمر شدم قانع در دشت بمشتی خار
نه غلتم از خدمت نه خسته گیم از کار

نه شانه تهی کردم یک لحظه ز زیر بار با اینهمه خدمت باز جانبازی ما سهل است
این طرز عمل لیکن وحشیگری و جهل است

اتو میل در موقع جذک دوم

اتومبیل چو تجار و رشکسته شده زش جهه در دنیا بروش بسته شده
تمام اسکلت آن ز هم گسته شده قراضه کشته و از دور چرخ خسته شده
بعید نیست که اشنر بروی کار آید
بروی کار بصد عزت و وقار آید

موتور سوار از این پس شترسوار شود بجای رول بکف شوران مهار شود
بلند نفمه ناقوس از قطار شود دو باره بر شتران بار خلق باد شود
نه دمبدم شتر از کار خود کناره کند
نه هر قدم که رود لاستیک پاره کند

شتر سه دنه و کشدار و لاستیکی نیست مزن تلمبه و بادش مکن که خیکی نیست
ز روی رنگور یا پای بست شبکی نیست اگر چه فرق میان بدی و نیکی نیست
جهانیان همه ظاهر پرست و حبیله گرند
ز شاهراه حقیقت بعید و بیخبرند

مگر دوباره جهان رو بقهررا برود شتر سوار سوی مکه و منا برود
یکی کجاوه نشیند بکربلا برود یکی پیاده سوی مشهد رضا برود
کنوونکه تنگی لاستیک و قحطی فرات است
دلا پیاده سفر کن که خالی از خطر است

شتر چودید که گردیده کار ماشین زار بگفت این منم ای هرزه گرد کینه شعار
که از شاعع چراغ تو پاره کرده مهار هزار ها چومن از بوق تو گسته قطار
گمان مبرک که بنزد جهانیان موتوری
اگر بچرخ روی باز مهمل شتری

بعهد پیش که ماشین نداشت ایرانی
معاش خلق میسر شدی با آسانی
چو بود نعمت ارزانی و فراوانی
سخا وجود و کرم داشت عالی و دانی
از آن دقیقه که ماشین بشرق کرد گند
سخا وجود بماشین نشست و کرد سفر

منع الکل و افیون

فوری مسکین زغم لاغر و رنجور شد
فرزت هر شیره کش ز غصه قمصور شد
ازسر بی مغزشان نور خرد دور شد
چه حقه هائی سوار بر سر وافور شد
عاقبت افیون فتاد ز جیره بندی به بند
گروه مشروطیان خاطر شان گشت شاد
شدند نوشابه نوش بنعمة نوش باد
میانشان زین خبر زمزمه ها او فتاد
غورو شان شد فزون سرو شان شد زیاد
صدای آوازشان بخوشدلی شد بلند
ز جهل بودند خوش بیخبر از حال خوبش
ناظر اعمال خلق غافل از افعال خوبش
نهاده در هن می سجل احوال خوبش
کرده تلف جان خود داده ز کفعمال خوبش
ملنگ کومدهوش و مست گرم بگو و بخند
بنا گهان یکتقر ز فوریان غبور
پاره ز خمیازه کرد کمان رستم بزور
اشک خماریش ساخت غریق دریایشور
گفت چگویم بدین الکلیان جسور
که میدهد از عرق دهانشان بوی گند
چگویم این حزب را که کارشان لشی است ز آب آتش مزاج مزاجشان آتشی است
عشر تسان منتهی بجنگ و چاقو کشی است جو عقلهان ناخوش است گمان برند این خوشی است
خوشند و خوش میزند حرف چرنده و پرنده

قانون منع از احتکار

مژده که شد احتکار سوی دیار عدم
سوخت دل محتکر ذاتش اندوه و غم

درین مصیبت بسی کرده شکمها ورم گو که بگریند زار بناله زیرو بم
تا شود از اشگ تردامن شولایشان

چندی اگر بیجهت عزیز شد خوار بار بصدر عزت نشست صدری والاتبار
گندم و ماش و عدس بیافت شان و وقار کنون بخواری فتا دمنع چوشد احتکار
محنکرین خم شده قامت رعنایشان

مزده که قانون شده محکم و سخت و (سور) منع بود احتکار برای هر محنکر
فاش شود هر کجا جنس بود مستتر برای اجرای آن جماعتی منتظر
که تا بر و آورندز گور بابایشان

اشکم شان شد بزرگ ز خوردن مال مفت ز خوردن مال مفت
گردنشان شد کلفت چنانکه باید بگفت که هست رازی نهفت
که هست رازی نهفت رمز معما بیشان

آتش حرس و طمع زبس برافروختند خانه بیچارگان بناد غم سوختند
ز دولت احتکار ثروتی اندوختند غله در انبار شد فاسد و تقو و ختنند
جزای دنیاست این وای بعقابایشان

دل طمع کارشان ز یائس بیتاب شد زشدت غصه گوشت در تنشان آب شد
ازین مصیبت بود که گوشت کمیاب شد خوراکشان منحصر فقط بیله قاب شد

آنهم کی میدهد قوه باعضا بیشان

چه نور و ز و چه هیدی

گذر کن ز خیابان نظر کن سوی بازار بین از چپ و از راست چسان مردم بیمار

نهاده بگرو طشت در دکه سمسار که در این شب نور و ز و شود صرف قریار

هم از اطلس آبی هم از محمل یشمی

چه نور و ز و چم عیدی چه کشکی وجه پشمی

یکی سوی مغازه بحسرت نگرانست یکی در غم و ماتم که اجناس گرانست

یکی در پی آبست یکی در غم نانست
 گرفناری مردم ز آشوب جهانست
 بتا در شب نوروز تو هم بر سر خشمی
 چه نوروز و چه عیدی چه کشکی و چه پشمی
 مخور غصه که این شهر کتوں شهر فرنگ است زهر گونه متعای در آن رنگ بر نگ است
 هم از رو می روم است هم از زنگی زنگ است ذغم گردلت ایدوست چو این قافیه تنک است
 بدین قافیه ما را نباشد دل و چشمی
 چه نوروز و چه عیدی چه کشکی و چه پشمی
 الا ایکه بدوران ترا مال و منال است برای تو همه شب شب اول سال است
 بکن فکر فقیری که از ناله چو نال است فتاده بگذر گاه چگویم بچه حال است
 نه آبی و نه نانی نه دارو نه پزشکی
 چه نوروز و چه عیدی چه پشمی و چه کشکی
 دلا از چه خوری غم ز دوران گذشته بجای غم و اندوه بخور رشته برشته
 و یا ترک شکم کن که گردی چو فرشته بی مقدم نوروز چنین نامه نوشته
 بنوروز لبوئی تقی آب زرشکی
 چه نوروز و چه عیدی چه پشمی و چه کشکی

زنهای متجدد

باز زبده بلاف دم از تجدد زده شانه آزاده گی بسر چو هدید زده
 گاه دم از فرم شیک گاه دم از مذده گر کم زده هر گلی خود بسر خود زده
 لگر در آورده دم و گر در آورده شاخ
 بیهده ای شیخ شهر چه میکنی آخ و واخ
 سکینه با جی شده شیک و فرنگی مآب فکنده چادر ز سر گرفته از رخ نقاب
 چهره میمون خود کرده برون از حجاب تا بعیان زنان بپا کند انقلاب
 دیدن او مقلب ماختدل توده را
 چه اقلامی کم زد بهم دل و روده را

حاله قمر از کجا گشته تجدد طلب که میرود سینما همیشه تایمه شب
بلهوسی همچو او ندیده کس ای عجب شلخته گی بین که ماند زندگانی عقب
ولی زلهو و لعب همیشه باشد جلو
نیست چو او پهلوان برسر قاب پلو

دست ز قنداه خوب سلی در آورده است هزار من قرز رقص در کمر آورده است
بیهتری از کجا این هنر آورده است تحفه برای پدر از سفر آورده است

چشم و دل مادرش روشن ازین دختر است
که از همه دختران برقص کاملتر است

بسالن دانس چون رود ربابه شله میان مردم فتد قهقهه و هلله
بوقت رقصیدنش بپا شود زلزله صدایش از چلچله شبهه با چلچله
بمثل دیوانگان خنده اش از خل خلی
بزور ماتیک شد لبان زردش گلی

فاطمه کوره زده عینک دودی بچشم سر گرش رانگر چسان در آورده پشم
بگردن آویخته رشته مر جان ویشم گهی بنازو عناب زمانی از قهر و خشم
میان زنها زندگوی زبان آوری
که نیست چون من بکی بخوبی و دلبری

سپاه بهمن

گشته بر نگ کافور از برف کوه و صحراء
فریاد بینوایان خیزد ز سوز سرما

کرده سپاه بهمن از ابر خیمه بر پا
چون قلب مستمندان افسرده گشتم دنیا

جسم فقیر و مسکین زار و نزار باشد
بازار یخ کساد است از بس شده فراوان

خارج کنند آنرا از کوچه و خیابان
یخچالیش کند حبس چندی درون زندان

گردد عزیز هر چند امروز خوار باشد

این کرسی و بخاری یارب ازاله گردد صحن چمن سراسر دنگین زلاله گردد
 آن شاخه های بادام پراز چقاله گردد لبریز باده عیش در هر پیاله گردد
 کرجام می شود مست هر کس خمار باشد
 در موسم زمستان روزانه و شبانه جمعی بگرد هم جمع در کنج قمه و خانه
 هر یک زنشه چرس بارنگ تا جرانه رقصند و پای منقل خوانند این ترانه
 خوش جیر جیر و افورد چون چنگ و تار باشد
 امروز هر که بینی دارد بسر هوائی هر کس گره بکار است خواهد گرده کنانی
 باشد که چشمش افتاد بر روی آشناei این یک دوان زسوئیست و ان یک دوان بجایی
 لاسی هم از پیلاس در لاله زار باشد

آغوز بره میشه

رسید فرودین ماه گذشت ماه اسفند گاه سرو شادیست غم جهان خوری چند
 زامدن بهار است جان زمانه خرسند شیر فروش کوهی آمده از دماوند
 صوت خوش سحر گام وصف متعای خویشه
 آغوز بره میشه تانخوری نمیشه
 پونه فروش صوتیش به از سروش باشد بلای جان لات لبو فروش باشد
 لبو فروش زین غم بسی خموش باشد صدای او عذایی برای گوش باشد
 بقول تفرشیها لگور و تف بریشه
 آغوز بره میشه تانخوری نمیشه
 بهار دلکش آمد ازاله شد زمستان
 بزیر خز خزیدن گذشت در شبستان
 که گاه میگساریست بطرف با غ و بستان
 باده خوبید خم خم بجای شیشه شیشه
 آغوز بره میشه تانخوری نمیشه
 درین زمانه هر کس ساخته بهر کاریست یکی زعیش و عشرت بکار میگساریست

یکی چو گل شکفته ز نفعه بهاریست یکی دچار رعشه ز علت خماریست
 فکر آقا (نی نای نای) فکر خانم (تی تیشه)
 آغوز بره میشه تا نخوری نمیشه
 نبوده دشمن جان چو دوستان جانی اگر چه جمله دارند محبت زبانی
 برای خلق دشوارشده است زندگانی کسی بفکر کس نیست درین سرای فانی
 کچل بفکر زلفه کوسه بفکر ریشه
 آغوز بره میشه تانخوری نمیشه

لجه کثافت

از هر طرف گروهی هستند در تقلا از عالم معمم تا عامی مکلا
 در فتنه‌اندوآشوب در شورشندوغوغا این خلق ببنوار اهردم کننداغوی
 هر مفسد بداندیش زین وضع کامیاب است
 آنانکه عهدالفتدر تفع خویش بستند از دوستان بریدند بادشمنان نشستند
 عاری زفهم و دانش وز خمر جهل مستند از قیدنگ فارغ و ز بند نام دستند
 نه دستشان بزنجیر نه پای در طناب است
 ای دوستان مفتی ای مفتیان جاهم هر چند در تقلب بس ما هر یبو کامل
 از بهر مال دنیا حق را کنید باطل خسران محض باشد و الله این مداخل
 در اتفاق شخصی تا چند تان شتاب است
 به به ازین تجدد هی هی ازین شرافت ماراست تا تمدن فرسنگها مسافت
 در خاک پاک ایران با آنهمه لطافت خلقی چرا شده غرق در لجه کثافت
 از بهر آنکه میکروب جایش بمنجلاب است

سیزده هید در رمضان

روز ماه رمضان سیزده بدر یعنی چه اینهمه مهمدر کوی و گندیعنی چه

جانب دشت و دمن سیر و سفر یعنی چه رقص عبدالصمد و خاله قمر یعنی چه
 پسر مجتبه و قر تو کمر یعنی چه
 رهیز ماه رمضان جا بلب جو چه کنی پرشکم از پل و ماهی و کوکو چه کنی
 طرف بستان هوس خوردن کا هو چه کنی همچو حیوان سوی هر آب و علف رو چه کنی
 سر هر سبزه بپا محشر خر یعنی چه
 گه خری عشو و گمزه دفر و شی زریا گاه با نفمه تار است تراشور و نوا
 ایکه گامی باصولی و زمانی بادا بستن اندر چمن و گلشن و با غوصه را
 گرمی چند ببر سبزه تر یعنی چه
 رمضان کرده تصادف چو بعید نوروز سخت قمصور پز رتش شده حاجی فیروز
 گرترا داغ شکم تیره چوش بساخته روز شب بنه پا بسر سبزه و چون لاله بسو ز
 ورنه از حسرت گلداغ جگر یعنی چه
 روز ماه رمضان طرف چمن می چذنی باده در باغ بگلبانگ دف و نی چه ذنی
 دمبدم می چه خوری در طل پیاپی چذنی زانچه بر هم زندت دل که کنی قی چذنی
 حاصل ارمتقعنی نیست ضرر یعنی چه
 عقل را دور زرساز و چودیوانه بر قص نوش کن از لب جانان می و جانانه بر قص
 چون زدی باده گلگون دو سه پیمانه بر قص از نز و ماده جداشی کن و مردانه بر قص
 جفت رقصیدن هر ماده و نر یعنی چه
 دیدم آن پیر که تنها بشکم بود مرید بر سر سفره سور آمد و چون گاو چرید
 شکم انباشت زهر چیز که در سفره بدبید خورد چندان که چو خمباره بنا گهتر کید
 گفتمش در دل شب توب سحر یعنی چه

قانون منع فحشا

اعمال پست و ننگین ممنوع شد بیکبار چه در میان کوچه چه در کنار بازار
 شرم آور است فحشا در فزدیار و اغیار زین ره سزد مجازات بر مردمان بیمار
 سرها بشکر یزدان یکسر با آسمان شد

بعارلش ازین پس در کوچهول نگردد
از کار زشت جهال ملت خجل نگردد

از بهر صید ماعی هر آب گل نگردد
مام وطن ز فحشا روحش کسل نگردد

ذین پس چین شود کارزین پیش اگر چنان بود
با آنمه تقلا در زحمت اداری

بهر نثار راه خوبان لاله زاری
هر ماه می ستانم پول از خزانه داری

آوخ که نوبهارم تبدیل بر خزان شد

قانون منع فحشا و اجب تراز نماز است
دایم باهل عفت درهای قدس باز است

لازم تر این دو صد بار ازند و از نیاز است
و زپیروان فحشا عاقل در احتراز است

اهل عفاف را گویی کافاق گلستان شد

زین پس تواز فواحش نام و نشان نجومی
راه عفاف را چون مردان حق بپوئی

با یار کهنه حرفي از شهر نو نگوئی
تا چند زشت کاری تا چند زشت خوئی

تا کی بباید آخر در جهل داستان شد

ایکنی زن گرفتن اجرا شود با جبار
پابست در تأهل گردند خلق بیuar

تاداش ابول بگیرد زن بهر خود بنا چادر
ناموس مردم این گردد ز خبل اشرار

در شعر طبعم آنگاه بینی که در فشان شد

رأیت فوروز

باز شد بار دگر رایت نوروز پدید
شدقوت تقسیم فصول از شما یران جمهید

بیشورانه زمین گشت بدور خورشید
گشت مرسوم ازو اول فروردین عید

عبد خوبست کسی را که بود ثروت و مال
نه چوما مردم بد بخت پریشان احوال

این خرافات کند آفت مشتی خر چیست
زدن قاشق و استادن پشت در چیست

فال گوشی زنان در سر هر معبر چیست
بو ته افروختن و جستن ازان دیگر چیست

باید از روی علو جست چو گردد روش
گفت هی زردی من از تو و سر خیت از من

حال آن توب که با سبجه ئی از مر وارید
هدیه از دولت همسایه بایران گردید
از چهارین وزجه آئین بن نان حکم رسید
که طوافش بنمائید و مرادی طلبید

توب در چله بری آلت بی ما یه بود
هست مطلوب ولو هدیه همسایه بود

از کجا آمدہ این حکم که هر آخر سال
زن من بامن بی پول پریشان احوال
بر سر البس عید کند جنگ وجداول
وای بر همچو منی لات گرفتار عیال

با چنین وصف سرورم چه و عیدم ز کجاست
بنده بندم بیکی کیک که رقام خدادست

در سرایم نه فقط شربت و شیرینی نیست
نه همین بادیه و دیگرس و سینی نیست
قاشق چوبی و بشقاب بدل چینی نیست
زانجه در خانه اشرف تو می بینی نیست

بنده مستخدم بی رتبه دون اشلم
یک نفس عوری و افالاس نکرد است ولیم

از زبان قاضی شرابخوار

شعر ملقم لق

بن زخمہ بطیبور الایار موثق
بزندگی بیرون آر سماوات مطبق
درین کور پر آشوب زا کوار مشوش
ازان نار من الماء ازان آب چو آتش
در اقوال اساتید صریح است و مصرح
بود رایحه الروح همین راح مروح
درین خرقه سالوس نهانی بفجورم
با ضعاف مضاعف فزون گشته اجورم

بده باده انگور ازان لعل مروق
بخوان شعر ملق لق تلق لق تلق لق
بنو شان دو سه کاسم ازان باده بیغش
ازان خمر معرق تلق لق تلق لاق
که ماء العنبستی مصفا و مفرح
یقین است و محقق تلق لق تلق لق
وزین ماء مقطر عیانی بچه جورم
زه رجاهل و احمدق تلق لق تلق لق

متاع وطن

ای نور دیده پند پدر بر تو لازم است
بانقد جان خویش بخر بر تو لازم است

تحصیل علم و فضل و هنر بر تولازم است در گوش پند همچو گهر بر تو لازم
پند پدر چو گوهر یکدانه کن بگوش
گرمایلی که هردلی از غم شود خلاص از محنت و مرارت و ماتم شود خلاص
ایران ز وضع در هم و بر هم شود خلاص خواهی اگر کدمفت و مسلم شود خلاص
کن سعی و دیک حرص و طمع را فکن ز جوش
جای حریر و اطلس و متحمل کنان بخر کرباس خویش از قم و از اصفهان بخر
از شال گسگرو برک شیروان بخر چای معطر وطن از لاهجان بخر
شهد طرب ز شکر مازندران بنوش
کرباس ما ز متحمل و اطلس نکوتراست هم از حریر و متحمل هر کس نکوتراست
چون باشد از متاع وطن پس نکوتراست ماراز لاله دگران خس نکوتراست
با خس بساز و پند من از جان و دل نیوش
بین لوح چرخ راسیده از دود آه خویش بنگر بوضع مردم و حال تباہ خویش
بنشین و پس بساز تو اضی کلاه خویش کن فکر تیره بختی روز سیاه خویش
چون چنگک بر کش از دل پر درد خود خروش
جهل و نفاق و سستی و ذلت دگربس است فقر و فنا و خواری خفت دگربس است
بیچاره گئی و رنج و مشقت دگربس است بیدار شوز خواب که غفلت دگربس است
تا چند مست غفلتی آخر بیا بهوش
عهد قدیم کشور ایران بیاد آر جاه و جلال دولت سasan بیاد آر
از جنگهای رستم دستان بیاد آر و زار دشیر و سام نریمان بیاد آر
غافل مشوز فر فریدون و داریوش
امر و زرور تبلی و خورد و خواب نیست هنگام عیش و نوش و شراب و کباب نیست
دوران رقص و نغمه چنگک و رباب نیست شدو قت کار و گاه سؤال وجواب نیست
 بشنو بگوش هوش خود این پند از سروش

ازدواج بی پول

یارا گر ناز فروشد بخرم یا نخرم
همچو گل چاک گریبان بدرم یاندرم
مخل بی بارو برم زن ببرم یا نبرم
میل میل توبود خواه ببر خواه مبر

وصل دلدار تمنا بکنم یا نکنم
مهر او در دل خود جا بکنم یانکنم
خون شد از غم جکرم زن ببرم یانبرم
میل میل تو بود خواه ببر خواه مبر

پیش معشوقه خود قر بدهم یاندهم
دل بدان زلف پراز فر بدهم یاندهم
میل میل توبود خواه ببر خواه مبر

گر بگوئید بیر زن زشما در عجم
چکنم گر نبرم زن زرفیقان عقبم
میل میل توبود خواه ببر خواه مبر

طالب صلح و اقبال بمن در جنگ است
پای من سالم و پای گندانم لنج است
میل میل توبود خواه ببر خواه مبر

زن مشتی

عمریست که کار تو همدآه و فغان است
که ناله ازین است و گهی شکوه ازان است

از چشم چشم تو اگر سیل روان است
کردی تو بچشم آب پیازای زن مشدی

فریاد و فغان توهمه روز بلند است
شب آه تو تا ماه شب افروز بلند است

از سینه تو ناله جانسوز بلند است
چون نغمه پرسوز گدازای زن مشدی

والله و بالله عجب حوصله داری
در باوه سرائی صفت چلچله داری

هستی تو عجب رو دهد رازای زن مشدی	تا چند ز دست نه خانم گله داری
در کار شلی لیک بپر حرفی سفتی	علوم بمن شد که تو بیصرف وزفتی
از بازوی او یک دو سه کازای زن مشدی	چون شوهر تو با توجیل کرد گرفتی
صدبار بخور دلمه که یک مرتبه کم بی	هر روز که در مطبخ تو دلمه کلم بی
خوشتر بود از نعمه سازای زن مشدی	بر گوش تو آن حرف که در کارشکم بی
این ارث پدد در پدرت پشت پشت است	بگرفتن گازت هنر و خورد نمانت است
کم نیست زدن دنان گرازای زن مشدی	دندان کچ و چوله تو بسکه درشت است
آخر گره افتاد بسر رشته کارت	شد اول اگر بخت نکومونس ویارت
چون اسب شدی در تک و تازای زن مشدی	خر کرد ترا شوهر و گردید سوارت
رفتی بلب بام وزدی سنگ بشوهر	آن شب که زدی سیلی وارد نک بشوهر
از بسکه توئی شعبدہ بازای زن مشدی	بود از توبسی حیله و نیر نگ بشوهر
بیهوده مخور غصه که از غصه شدی پیر	از بخت چدیدی که تو از عمر شدی سیر
محتاج شدی به رو غازای زن مشدی	دادی تو ز بس پول بر مال و بجن گیر
انقدر مزن جوش کزا ولاد خبر نیست	چون پیر شدی موقع اولاد گر نیست
بیهوده مکن نذر و نیازای زن مشدی	در نذر و نیاز است بخدا هیچ اثر نیست
باید بفروشی پس ازین رشته بر شته	تقدیر بپیشانیت این شعر نوشته
انقدر مکن عشه و نازای زن مشدی	اکنون دگر از موقع ناز تو گذشته
کارت همه ناشکری الطاف خدا شد	سر رشته کار تو ز دست تو رها شد
بر خیز که شوقت نمازای زن مشدی	از بسکه زدی چانه نماز تو قضا شد
بی مشعر و بی عقل چو گوساله نمیشد	گر دختر تو همسر رجاله نمیشد
اور است نه دانش نه جهازای زن مشدی	در خانه تو سر که سی ساله نمیشد

ای داش محله

آئین تو خدمت بعروسي و عز اشد قلب تو پراز هاطفه و مهر و وفا شد

کردار تو مقبول بدرگاه خدا شد هی با منجدد چه زنی کله بکله
ای داش محله

توپاکی و آنان همه ناپاک و پاییدند تويار حسین اسنی و آنان زیزیدند
تونخل امیدستی و آنان همه بیدند تومیشی و آنان همه گردبگله
ای داش محله

در همت و در غیرت و ناموس پرسنی کم آمده همچون تودرین عالم منی
یکسان بودت حال بهشیاری و مستی در صرف توماتم که نگنجد بمجله
ای داش محله

آنکه ندارند بجز فکر دبنگی دایم پی تزویر و دور وئی و دور نگی
مکرو دغلی را بشمارند زرنگی در صید نوامیس چودامند و چوتله
ای داش محله

آن جنس لطیفی که بود اصل کثافت پابند نگردیده بناموس و شرافت
کشت کرم وجود و سخوار اشده آفت همچون ملخ و سن که بود آفت غله
ای داش محله

داشی نبود در خور هر ناکس او باش ابرام سه کله صفتی داشت که شدداش
این بد صفتان منجدد همه ایکاش گردند فدای سر ابرام سه کله
ای داش محله

جیب لو طی

شعر عامیانه

لوطی آن نیست که تنها پز عالی بدهد پز بجیب تهی و کیسه خالی بدهد
لوطی آنست که چون بحر لآلی بدهد پشت هم اسکن پنجاه ریالی بدهد
مرد لوطی نه همین شکل و پز و لباس میخاد
جیب لوطی دست کم یک بغل اسکناس میخاد
اینروزا لوطی میخاد تابتو نه زن ببره
ژاکت و دمسوزور و تور کاوپیر هن ببره

پودر و صابون گل و شیشه عطر یا س میخاد

جیب لوطی دست کم یک بغل اسکناس میخاد

بچه جون لوطی شدن قاعده و قرار داره مرد لوطی چه غم از گردش روز گارداره

هر کجا پابنه عزت و افتخار داره گرچه موی سبیاش آنمه اعتبار داره

زد برای خونه و فرش و جل و پلاس میخاد

جیب لوطی دست کم یک بغل اسکناس میخاد

بلکه لوطی وسط راه بسقاتنه زد سنبلش قوز شدار میسره بر مینه زد

نیمه شب مستشدو گنجفه باور منفذ

همه کاری بجهان قاعده و اساس میخاد

جیب لوطی دست کم یک بغل اسکناس میخاد

جان من لوطی میخاد کار بکنه نون بیاره لواش و بربری و سئگگ و تافون بیاره

خوردنی از همه رنگی پروپیمون بیاره سفره سور بیندازه و مهمون بیاره

کار خونه زندگی حوصله و حواس میخاد

جیب لوطی دست کم یک بغل اسکناس میخاد

بزم لوطیها

عابدین کوره و مهدی کره ابرام شله هر یکی بادو سه تن در طرفی داده يله

مطرب مجلس شان قدسی و عنرا کچله ساقی مهفل شان داش مراد عمله

مزه سیرابی و هم پاچه و هم بریانی است

داش ابو نشیه و سر گرم مخالف خوانی است

پیشخدمت رمضان بور و تقی موز رداست خدمت مرد هر آنکس نکند نامر داست

مرد آنست که در شیوه مردی فرد است می بزین بدو بنوشید که مجلس سرد است

لوطیان گرم قمارند و حریفان مستند

هر یکی شان دو سه من تخمه کدو بشکستند

داش اکبر چیقی چاق بکن تا بکشیم یک دوپک محکم ازان نوچه اعلا بکشیم

داش اول تو بکش بعد بدده ما بکشیم دوغ و حدت بقدح ریز که بالا بکشیم

مرگ لوطی رمضان ای رفقا حال کنید
عیش بی وسسه تاغره شوال کنید
کدخداحمزه بشهر آمده و مهمان است او حریفان دغل راسرو سرجنبان است
بزم سور است و قمار است و خونش و خندان است مست از باده و در زیر لبس قلبیان است
صحبت از سی شبه ماه مبارک دارد
بهر پول و پله دائم جگرش لک دارد

شعر عوامانه

خانم برو شور کن

زن که شور ندارد کلون در ندارد وجود او درختی است که شاخ و بر ندارد
ز عیش و کامرانی هیچ خبر ندارد زود شود گرفتار مرغی که پر ندارد
برای خویش ای مرغ توفکر بال و پر کن
خانم برو شور کن بانان خالی سر کن
زن که شور ندارد مدام خواروزار است گل بهشت اگر هست بچشم خلق خوار است
بدام غصه و غم مرغ دلش دچار است چو بار زن همیشه بدوش شوی بار است
تو هم مشدی سکینه شور بکل صفر کن
خانم برو شور کن بانان خالی سر کن
شوهر اگر نیابی برای خود بطران سفر بکن ز طهران برو بشهر کاشان
اگر نشد ز کاشان برو تو در صفاها ن و گرن شد صفاها ن ز جندق و بیابان
کویر لوط را طی بسوی سنگسر کن
خانم برو شور کن بانان خالی سر کن
بهر شب عروسی بگیر مرغ و ماهی خورا کی از سفیدی گرفته تاسیا هی
بخر زهر چه بینی بپزا زانچه خواهی رقعه فرست و دعوت بکن ز قبله گاهی
مطرب اگر نداری عنتری را خبر کن
خانم برو شور کن بانان خالی سر کن

اگر که دخل داماد بود چو دخل من کم
بلندی است و پستی همه بنای عالم پلو اگر نباشد بپز تو آش شلغم
کرب دوشین اگر نیست چادر یزدی سر کن
خانم برو شور و کن بانان خالی سر کن

دختر کل صفر بود زرد وضعیف ولا غر
چلم و چاق و خوشنگ بسان یک چغدر
سه ماه پیش ازین شد عروس ملا قبر
بزن چو ساز گار است آبو هوای شوهر

هوای غیر شوهر از سر خود بدر کن
خانم برو شور و کن بانان خالی سر کن

شرافت زنان نیست مگر بحفظ ناموس
بزن ازین شرافت بیام نه فلك کوس
کنونکه بی حجابی تیجه داده معکوس
شمع جمال زن را بود حجاب فانوس

بزیر پیچه مخفی آن رخ چون قمر کن
خانم برو شور و کن بانان خالی سر کن

شعر عوامانه

داداش برو تو زن گین

مردی که زن ندارد گلنگدن ندارد ثمر ز زندگانی بجز محن ندارد
لباس عیش و عشرت برای تن ندارد وقتی اگر بمیرد گور و کفن ندارد
من بمیرم دلت را زنده بمثل من کن
داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن

داداش حسن که دایم هوای زن بسرداشت
دبده به تهمتن پنجه شیر نر داشت
همیشه از تکبر دو دست بر کمرداشت
ذنی گرفتو آن زن هزارها هنرداشت

تو هم ذنی هنرمند چون زن داش حسن کن
داداش برو تو زن کن لباس نو بتن کن

بگیر یک زن خوب ز خاکپاک طهران اگر نشد بطهران سفر بکن بسمنان

اگر نشد بسمنان برو بشهر دامغان اگر نشد از انجا بروسوی خراسان
 اگر نشد ز مشهد رو سوی تر کمن کن
 داداش برو توزن کن لباس نوبتن کن
 زن از برای هر مرد چونان شب خسرو است برای پختن نان ضروریک تنور است
 تنور هم برایش ضرور نار و نور است عزیز من تجربه ز عقل و علم دور است
 سور کلان کلان ده خرج کمر شکن کن
 داداش برو توزن کن لباس نوبتن کن
 پلو خورش بکن بار بدیگ و در تیانچه
 بگو بمطلب آنشب دف زند و کمانچه
 نهد بدهشت سر بوسه ازان دهن کن
 داداش برو توزن کن لباس نوبتن کن
 مردی که زن ندارد بچنگ غمده چار است باشد اگر تمدن پیوسته خوار وزار است
 از بهر روز شادی در قلیه انتظار است وز فرط محنت و غم رنجود و دلفکار است
 رو زن بگیر و از دل دفع غم و معن کن
 داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن
 مشدی رجب توصیت بکن با مشدی شعبان حاجی حسن توجفت از حاجی حین بستان
 بگیر ملا قنبر خواهر ملا قربان بپرتوای ولیخان دختری از علیخان
 حاجی بلاں عروسی بادده یاسمن کن
 داداش برو تو زن کن لباس نوبتن کن

شعر عوامانه

آقا بالا سر نخورد و نخر

اگر بگویم که چرا خا کمد غال تموم شده نقطی که امسال خریدیم اول سال تموم شده
 لپه و ماش و لوپیا نصف جوال تموم شده هر آنچه را که میکنم از تو سوال تموم شده

همین پریروز خریدم شش من و نیم قندو شکر
 بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

بهش میگم توی جوال نخودمگر ته کشیده زودتر این سفر عدس از آن سفر ته کشیده
 مگر شده بی برکت که انقدر ته کشیده برعج امروز میخرم روز دگرته کشیده
 روغن اگر ته بکشد بنده نمیخرم دگر
 بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

گاه بمن مژده میده که هیچ هیزم نداریم یکدونه ارزن نداریم یکدربیزه گندم نداریم
 شاخ میخریم دم نداریم دم میخریم سه نداریم عزت و آبرو دگر میان مردم نداریم
 کنم چه خاکی بسرم با این عیال خالک بسر
 بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

می لوله لمبا میخرم باز لوله لمبا میشکنه شیشه جای ترشی و ظرف مر با میشکنه
 اگر که منعش نکنی ظرف رایکجا میشکنه تازه میگه قضابلاست هرچی ازینها میشکنه
 وقتی که میپرسم ازوچر اتو میز نی ضرر
 بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

دو هفتنه پیش سه جعبه چای سر دوراهی خریدم قوطی کبریت یکی چهار شاهی خریدم
 زتلخ و شور و خشک و تر هر آنچه خواهی خردیدم هم از سفیدی خریدم هم از سیاهی خریدم
 با آنهمه بیار بیار با اینهمه بخر بخر
 بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

هرچی میگم زنیکه چرا مخارجت زیاد شده مگر کسی عروس شده یا که کسی دوماد شده
 کلاه خرج وزندگی بر سر من گشاد شده بودجه ما زیادتر از بودجه مش جواد شده
 مگر که مالوطی تریم زداش حبیب و کل صفر
 بمن میگه آقا بالا سر نخور و نخر نیار و نبر

بنده به پیش هر خری دعوی بندگی کنم موش بشم گربه بشم بر درشان سگی کنم
 بهر معیشت اینهمه کار و دو زدگی کنم تا که مرتب اینچنین اساس زندگی کنم

تازه مرا ذبحت بد نیست بغیر شور و شر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

زن که نباید اینچنین بلند پروازی کند با اینهمه شلخته گی بخودسر افزایی کند
زشوهش ور بکشه یا که پس اندازی کند زن آن بود که حفظیک قاشق یک غازی کند
حیف که پند هم دگر هیچ نمیکند اثر
بمن میگه آقا بالاسر نخور و نخر نیار و نبر

چمچاره بگن

گفت باشوه خود زن بدو صد ماله و آه کورهستی که ندارد حسنی کفش و کلاه
یا که معصومه ز لختی بمن آورده پناه یا که ناخوده ملک تاج پلو ماه بمه
شب عید است دو صد درد مرا چاره بگن

مرد گفت اچه کنم گفت که چمچاره بگن

تو مگر گوش نداری نشیدی صد بار باتو گفتم که برو قرض بگن پول بیار
کت اکبر شده اکبر و ندارد شلوار لااقل پارچه را نسبه بخر از بازار
ابتدا قطع نما قیمت و پس پاره بگن
مرد گفت اچه کنم گفت که چمچاره بگن

باتو گفتم که بخر چائی و شیرینی و قند ماهی و روغن اعلا نه ازان روغن گند
زان کربذره که شبک است و مدو خبره پسند فرم پاریس بدوزند نه کوته نه بلند

فکر رخت و سرو وضع من بیچاره بگن

مرد گفت اچه کنم گفت که چمچاره بگن

فرخ اجناس گران گشته نمی فهم من چای سیری سه قران گشته نمی فهم من
قدم هم قیمت جان گشته نمی فهم من سودت امسال زیان گشته نمی فهم من

یا بخر یا که مرا ترک بیک باره بگن

مرد گفت اچه کنم گفت که چمچاره بگن

با تو صد بار نگفتم سر و همسر دارم عمه و خاله و همشیره و مادر دارم

هفت دائی سه عمو پنج برادر دارم روی درواسی ازان جمع سراسر دارم
 قرض از مادر خود آن زن مکاره بکن
 مرد گفتاچه کنم گفت که چمچاره بکن
 خواهش همسر خود را زسر جان به پذیر آنچه خواهد ز تواز به شب عید بگیر
 تانگویند که بی پول و حقیری و فقیر چه کنم حرف نشد یا که بغیر یا که بغیر
 یامرا از سر خود یک جهمت آواره بکن
 مرد گفتاچه کنم گفت که چمچاره بکن

شعر عوامانه

خرج اتفينا

دختر آمشدی علی شد زن مردی فکلی شوهرش از زور لشی هست بفکر يللی
 راه رود بکوچه ها مثال بگوشه قلقلى حقوق هنگفتی داره سوای دخل و دغلی
 ولی در کبسه فقط بهر قمار واميکنه هرچی که پیدا ميکنه خرج اتيناميکنه
 تمام زندگانیش هست همیشه در گرو یا پایی بليارد میره یا پایی رقص فوکسترو
 هرچی بکاره عاقبت کشته خود کند درو نه پير هن به رزنش مبخردونه پالتو
 نه فکر گرما ميکنه نه فکر سرما ميکنه هرچی که پیدا ميکنه خرج اتيناميکنه
 همیغ نبگه که خونه دار هیزم میخاد ذغال میخاد برجمیخادر و غن میخاد آرد جوال جوال میخاد
 برای خانه همه چیز بدون قبیل و قال میخاد فقط دلش هتل میخاد مجلس رقص وبال میخاد
 هرشبه رقص فوکستروت باشه زهراء ميکنه هرچی که پیدا ميکنه خرج اتيناميکنه
 سرشده منک از عرق پاشده لنگ از تپق شب چوبخانه میر و دمست و خراب و بد عنق
 عربده بسکه میکشد محله را کند قرق تادم صبح حالتش حال تهوع است و عوق

چه شور و غوغا میکنه زلزله بر پامیکنه
 هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه
 پول مخارج نمیده میخاد اساس داشته باشد اطو کشیده در کمدرخت و لباس داشته باشد
 زنش بکار و زندگی هوش و حواس داشته باشد کسی تحکم میکنه که اسکناس داشته باشد
 نه مثل او که باز نش مفتکی دعوا میکنه
 هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه
 دختر مشدی مصطفی که تازگی عروس شد بین چقد قشنگ شد بین چه جو رملوس شد
 صورت او ز قرمزی چون گل تاج خروس شد دوروز پیش باش و هر شاعر مژده طوس شد
 اینم داره بامترش سیر اروپا میکنه
 هرچی که پیدا میکنه خرج اتینا میکنه

شعر عوامانه

زرمدی قرمه سبزی

دیشب بطعنه میگفت در سر راسته بازار حاجی حبیب بزار چنین بشیخ عطار
 چرا شدی فراری ز خجلت طلبکار بخور و بزن بحاشا زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینجاز زرمدی قرمه سبزی
 ر طعنه رقیبان ترا چه بیم و باک است بگوطلا که پا کست چه منتش بخاک است
 آدم دزد و کلاش همیشه سینه چاک است نه دین داره نه دنیا زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینجاز زرمدی قرمه سبزی

کسی که مرد کار است خانه نشین نمیشه نپخته سر که و قند سکنجین نمیشه
 هر آنکه بود محمود سبکنکین نمیشه بگو بحاجی آقا زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینجاز زرمدی قرمه سبزی

توى تموم بازار بقول حاجی باقر نمانده اعتباری بقول و فعل تاجر
 وعده نقد تجار چك است و دست آخر بدون مهر و امضا زرمدی قرمه سبزی

کار که رسید باینچا زرمدی قرمه سبزی
 ایکه ز شهر پاریس آن مد آخرینی ز شیکی و قشنگی بی مثل و بی قرینی
 میان خوب رویان در خور آفرینی با این جمال زیبا زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینچا زرمدی قرمه سبزی

در سر این مغازه تابلوی شیک عالی است داخل این مغازه زنقد و جنس خالی است
 صاحب این مغازه دینگ و لا بالی است مفلس ولات و بی پا زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینچا زرمدی قرمه سبزی

بوی بهار آید ز بوی قرمه سبزی روی پلو مصافت ز روی قرمه سبزی
 بگو تو با فسنجان عمومی قرمه سبزی ز جانب مسما زرمدی قرمه سبزی
 کار که رسید باینچا زرمدی قرمه سبزی

شعر عوامانه

قصه نخور گه پیر میشی

در شب عید زن دادش اینمه های وعومکن غم زمانه کم بخور زیاد گفتگو مکن
 در دل از شوهر خود بعمه و عمومکن به پیش مادر آنقدر شکوه زدست شومکن
 گریه مکن که عاقبت عاجز و گوش کیر میشی

در شب عید زن دادش غصه نخور که پیر میشی

در شب چهارشنبه سوری بفال گوش رفته ائی هزار حرف و منلک زیر گذشت
 هر منلک شفته ائی در دل خود نهفته ائی فال تو خوب آمده شنیده ام که گفتنه ائی
 گفتنه سفید بخت چون دختر کل نصیر میشی

در شب عید زن دادش غصه نخور که پیر میشی

در شب عید زن دادش سفره هفت سین بچین سیر و سماق و سمنو سیب و سکنجبین بچین
 سنبل و سبزه هر طرف مثل خانم گلین بچین هر چند لتمی خاد بچین ازان بچین ازین بچین
 اگر که غیر ازین کنی بدام غم اسیر میشی

در شب عید زن دادش غصه نخور که پیر میشی

هو اخوش است زنداد اش غصه نخور بهار میاد سبب میاد گوجه میاد کمبز مو خیار میاد
 هلو میاد کیلاس میاد کلابی و انار میاد خربزه جمهه جعبه وهنونه بار بار میاد
 چشم و دلت نمیدود هی میخوری تا سر میشی در شب عید زن داداش غصه نخور که پیر میشی
 راستی برای عید خود لباس نو خریده ئی از مد آخرین بگو هیچ خبر شنیده ئی
 بغرم تازه ملقارختنی که دوخته دیده ئی دامن کلوش گرفته ئی چادر نماز بردیده ئی
 اگر نگیری مثل من در همه جا حقیر میشی در شب عید زن داداش غصه نخور که پیر میشی

لذت خر سواری

روزی پیاده رفتم از شهر تا بقلهک بر خر سوار دیدم یک دسته شوخ و دلک
 با تار و ضرب و سنتور بانای و چنگ و دنبک و رد خر کچی این بود میزد بخر چو سیخک
 کرزشیج باید آموخت آداب خرسواری
 ناگاه گاری پست از پیش ما گذر کرد وز قروقر چرخش گوش سپهر کر کرد
 یک میل مانده تا ماما را از خود خبر کرد بر جمع خرسواران چون سورجی نظر کرد
 آواز کوچه باغی سر داد توی گاری
 دیدیم هر کسی را بنشسته بر خر خویش از تاجران منعم وز فاجران درویش
 ما هم پیاده بودیم خوش رهسیار تجربیش جمعی مسافر خر در شهر با دل ریش
 از بھر خر سواری در چشم انتظاری
 از شهر تا بشمران چون پشت خر نشستی راهی که هست در آن صدھا بلند و پستی
 در آن بلند و پستی کم جوی تندرستی خر چون زیاد جو خورد دارد براهمستی
 هر جالگد زندنیست جای گله گذاری
 که راه آهن امروز در ملک جم نباشد آن به که راه آهن جز در عدم نباشد
 تا خر بود کسی را اندوه و غم نباشد ازلندن و ز پاریس این ملک کم نباشد

جای قطار آمن دارد خران باری
 وصف معاون خویش آن خرس الشریعه با آب و تاب میگفت با سنی و بشیعه
 کاین خر بود ز شخصی در نزد من و دیعه با آنکه نر خر است او قدرش بود رفیعه
 چون از الاغ شیخ است این کره یادگاری

بشکن و هن نمیشکنم

خیز و برقص و قربده ولی نه رقص شتری که هیچ چیز مثل قر خوب نداره مشتری
 اول کار همچومن بزن بسم آخری ختنه سورون قبری بازی لوطی عتری
 بساط خرس و میمونه بشکن و من نمیشکنم
 متاع قر فراونه بشکن و من نمیشکنم
 عمه ربابه میز نه بخیه بآب اشکنه عمقزی بشکن میز نه کدو قت بشکن بشکنه
 رقیه قر در کمر و خدیجه قرت تو گردنه بزم نشاط و هر کسی بفکر رقص کردنه
 حاجی آقا اینجا تهر و نه بشکن و من نمیشکنم
 متاع قر فراونه بشکن و من نمیشکنم

فصل بهار و هر کسی در پی عیش و شادیه چه غم که رفته در گروطشت و تیان و بادیه
 عزیز من غصه مخور اینها همه زیادیه سختیه یا گرونیه تنگیه یا گشادیه
 قیمت قر که ارزونه بشکن و من نمیشکنم
 متاع قر فراونه بشکن و من نمیشکنم

مادر آقا مصطفی شیطونا رنگ میکنه مایه فتنه روز و شب با همه جنگ میکنه
 فیل بیاد هندو او یاد فرنگ میکنه ماشا اللہ رقص فوکسیتروت خیلی قشنگ میکنه
 دور باشه بسکه شیطونه بشکن و من نمیشکنم
 متاع قر فراونه بشکن و من نمیشکنم

داداش ابول یارو را بسک هیکل ادب ارشا باش فکل و کراوات اشایین اون کت و شلوارشا باش
 ریخت قناسش را بین شیوه گفتار شا باش بوقت رقص شتری ادا و اطواز شا باش

درست مثل میمونه بشکن و من نمیشکنم
مناع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

خوشبم در خوشی کسی نمیرسد بپای ما بوده شبیه یکدگر عروسی و عزای ما
بغیر رقص روز و شب فقیر ما گدای ما از همه کس نجیب‌تر می‌باشد بچه‌های ما
بچه‌چاله مینمونه بشکن و من نمیشکنم
مناع قر فراوونه بشکن و من نمیشکنم

لات هزار پیشه

منم که صبح تا بشب هزار کار می‌کنم
هزار کار و کاسبی درین دیار می‌کنم
چون عدسی فروختم لبو را بار می‌کنم
بکار خاکر و به کشی بس افتخار می‌کنم
که کس نگه‌این تنہ‌اش مفتخار شهر تهرانه
از کسب و کار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

کوشش و کار و کاسبی نه من حصر بود بدین
بسی دشت رو نهم گه بیسا رو گه یعنی
کنار جویبارها همیشه می‌کنم کمین
بکوشتم من آنچنان تا پول در آرام اینچین
از کسب و کار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

اول شب داد میز نم نقل بیابونت میدم نقل بیابونت میدم پیاله و پیمونت میدم
پیاله و پیمونت میدم آجیل زمستونت میدم آجیل زمستونت میدم چه مفت وارزو نت میدم
نیمه شب داد میز نم سیرابی و شیردخت میدم که کس نگه‌این تنہ‌لش مفتخار شهر تهرانه
از کسب و کار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

آخر شبها که می‌شه میرم گدائی می‌کنم مرثیه خونی می‌کنم نوحه سرائی می‌کنم
شکایت از غربی و بی آشنای می‌کنم نفع زمینی می‌برم دخل هوایی می‌کنم
بندگی سیم و زر از زهد ریائی می‌کنم که کس نگه‌این تنہ‌لش مفتخار شهر تهرانه
از کسب و کار رو گردونه آی گلپونه نعنا پونه تازه پونه ریزه پونه

أبجى خانم

علیک سلام والدہ مش ماشالہ
 آبجی خانم حال شما چطوره
 شوهر امسال شما چطوره
 کارش چیه از کجا پول میاره
 حجره میره یا که میره اداره
 الحمدللہ گردنش کلفته
 دور از جناب دشمن مال مفتہ
 از صبح تا شوم هتل مبین سواره
 سجاد اسلامبول و لاله زاره
 خبلی بمردم میکنه افاده
 سواد مواد داره یا بی سواده
 برف او مده نم کشیده سوادش
 اب عمه جزو هیچی نمونه یادش
 حق داره هرجی بخودش می نازه
 بختش بلند و اقبالش درازه
 راستی میکن تازه گی زن گرفته
 همشیره حاجی حسن گرفته
 زن قدیمش کفش بپاش نداره
 خاک توسرش عقل معاش نداره
 هفتا پسر داره و شش تا دختر
 هریکی شون از یکی خیر سرترا
 پسر بزرگش که جنون گرفته
 کنشا داده کیسه توتون گرفته
 دختر او اصلاح جا نداره
 هریکی شون از یکی سردو گوش می ترسه
 بمدرسه مشغول مشق و درس
 مردوما پاک کافر و ترسا گردند
 از وقتی این مدرسه را وا گردند
 کنشا داده کیسه توتون گرفته
 عقیده هیچکس بخدا نداره
 باپاش ازین مستله خواب نداره
 بچهها لامصب و حقه بازند
 مگه دیگه از یه سردو گوش می ترسه
 همینکه یك جغرافیا میخونن
 هریکی شون از یکی خیر سرترا
 دختره تا درس فرنگی خوند
 هریکی شون از یکی سردو گوش می ترسه
 میگه زمین مثال گردو گردد
 خودشون چه چیزا در میارن
 حوصله انسونا سر میارن
 نیم وجی و در پری ایشا الله
 خدا بدور و الله مش ماشالله

میموف خونه

لام الیکم داش کرتیم قبر علی نو کرتیم نو کرد اش اکبر تیم چا کرمش اصغر تیم
 با این کراوات و فکل کجا میریمشدی ابول میخام برم میمون خونه او نجا که ارس میخونه
 ک بلا حسن همراه امونه هر جا کمر فتیم جامونه پس (مدزیاد) (خافس شما) داش تقی جون توهم بیا
 اول برو فکل بزن یک شیشه عطر گل بزن ولم بکن مشدی ابول میخام چکار کنم فکل
 بدون فکل رات نمیدن تویی سالون حات نمیدن باهاس چو آدم بشوی میرزا قشم بشوی
 بجیب دسمال بزنی مثل کل اسمال بزنی ارسی برقی پاکنی خود تا بمثل ماکنی
 لباس مشگی تن کنی خودتا چو کل حسن کنی آدم با این شلوار و کت نمیره برقس فوکس نرودت
 ازین پزو دیخت کثیف دم میکنه جنس لطیف با تو کسی رام نمیشه بار تو مادام نمیشه
 خود تا بمثل ما بکن توی هتلها جابکن
 مادام شیک پیدا بکن قیومتی برپا بکن

افاده‌ها طبق طبق

پزش شبیه عنتره قدش مثال عرعره دختر آمشدی زکی با اون همه بی نمکی
 یک سرداره مثل کدو خیلی بدش میادزمو زرد و ضیف ولا غره چون زن ملا باقره
 تنک دوچشم زاغ او کوه احد دماغ او صورت او ز آبله با سنگ پامقا بهله
 چون لب اشتران لب لکڑذده سیب غبغبیش دهن نگو گالد بگو زنخ نگو چاله بگو
 لا یق کیس مادری که داره همچه دختری با این همه حسن و جمال با این همه عقل و کمال
 قدش مثال عرعره بدنه نگو که مرمره نش میگهاین دختره از بزرگ گل نازک تره
 هزار تاخواستگار داره عاشق بیقرار داره بکس کسانش نمیدم بهمه کسانش نمیدم

افاده‌ها طبق طبق سکها بدورش وق وق

شعر عوامله

حلوای تن قنافی

صبحی که از خواب پا میشم اول آفتاب پا موشم

اطاق را جارو میکنم	برفا را پارو میکنم
سماورا آتیش میریزم	قوری را چائیش میریزم
زود میدوم نون میگیرم	نونا و ترخون میگیرم
تبنا کو را نم میکنم	قلیون فراهم میکنم
مرغا را دون میریزم	پیش زولی نون میریزم
الاغه را تیمار میکنم	آقا را بیدار میکنم
آقا که بیدار میشه	مثل سگ هار میشه
داد میزنه حسن بگ	کجایی ای پدر سگ
تا حالا چکار میکردي	که مرا بیدار نکردي
حوله من چطو شد	آفتابه لگن چطو شد
کو آئینه و کو شونه	کاروانسراست یا خونه
کو تخم مرغ تازه	چرا در گنجه بازه
کاکائو و شیرت کو	سر شیر بی پیرت کو
چراغابزار تو طاقچه	آب را بپاش تو باعچه
هرچی جوابش دا میدم	صورت حسابش را میدم
داد میزنه قال میکنه	حرفما پا مال میکنه
پامیشه و مشتم میزنه	لگد تو پشتم میزنه
مشتی کز ارباب میخورم	اول آفتاب میخورم
حلوای تن تنانی	
تا نخوری ندانی	

شعر عوامانه

پیاده رو

با این شتاب و عجله کجا میره مشدی ابول چوازو سط و سط میره میخاد بره زیر اтол
 همون اтол که مهر و ترم چرخش شده مثل هم میکنه تلق تلق هم میخوره تلو تلو
 خانم برو بدست بر است آقا برو و پیاده رو

یارو که فکر نمیکنه پیاده رو ساخته شده راه برای عابرین ساخته و پرداخته شده
تلناء او زهر طرف که خواسته اند اخنته شده بدست چپ بدست راست کنار عقب میون جلو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

شوفر بیچاره ترا گاهی اگر زیر میگیره وقتیکه خوب فکر بکنی بدون تقصیر میگیره
بدست خویش بهر خود زدن دون وزنجیر میگیره جرم بدون غل و غش حبس بدون سمبوسو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

صاحب ماشین را داش مسئول خون خود مکن زیر اتول مبین مروstem بجون خود مکن
پندبگیر و تکیه بر جهل و جنون خود مکن حاصل عمر خویش را بدست خود مکن درو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

چشم ماتوا کن نه جون وقتی که راه میروی یقین بدان که راه را باشتباه میروی
بپای نازنین خود بقتلگاه میروی بخون خود مکن شنا نصیحتی ذمن شنو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

باید مگرچه اندازه خیابونا گشاد کنن بهر عبور عابرین پیاده رو زیاد کنن
پشت بلند گو ترا صدا زنند و داد کنن دادش برای گاو و خر راستی که حیف نون جو
خانم برو بدست راست آقا برو پیاده رو

شعر عوامانه

دهبول و دهبول و نقاره

دیروز پیش از ناهاری خاله علی خماری با اتوبوس لاری رفته بخواستگاری
با اون آججی ستاره دمبول و دهبول و نقاره
خونه عمه گوهر که داره هفت دختر مانده بدون شوهر به بیخ گیس مادر
کنم برات شماره دمبول و دهبول و نقاره

یکبیش فاطمه لکور بست که جشنست با باقور بست سرش چار قد طور یست خیال میکنه که حور بست
با اون قدو قواره دهبول و دهبول و نقاره

یکیش خدیجه درازه که دندونش گرازه سرش چادر نمازه کارش عشه و نازه
همش غمزه میاره دمبول و دمبول و نقاره

یکیش عذری ملنگه که هردو پاش می‌لنگه به پرخوری ذرنگه دایم لش می‌شنگه
مشغول مشق تاره دمبول و دمبول و نقاره

یکیش خانم ملوسه که بدتر کیب و لوسه ز بس تلخ و عبوسه چویک کاسه فلوسه
مثال ذهر ماره دمبول و دمبول و نقاره

یکیش سکینه کچل بود که چون جنس بدل بود بقامت چود کل بود ولی دزو دغل بود
با قد چون مناره دمبول و دمبول و نقاره

یکیش زهراء لوجه که چون اجوج، اجوج، دماغش کج و کوجه قدش چون قد معوجه
رخش چو گیوه پاره دمبول دمبول و نقاره

وقتیکه هفتاد ختر مثال سرو و عرعر باپز و شکل عنتر در آمدند از در
با اون قدو قواره دمبول دمبول و نقاره

جمله بشر مساری مانده ز بیقراری خاله علی خماری نمود خواستگاری
چو کردشان نظاره دمبول دمبول و نقاره

پن از کمی و رانداز زهرادر آن میان باز برای جفت و انباز پسند شد بصد ناز
بحکم استخاره دمبول و دمبول و نقاره

بگفت عمه گوهر بجان مشدی اکبر برای زهراء شوهر پیدا شده مکرر
ز اعضای اداره دمبول و دمبول و نقاره

ولی عموش و کبله رأی باباش دخیله نامزد مش خلیله جهازش بار فیله
دوماد رفته بیاره دمبول و دمبول و نقاره

اگر خاقان مغفور با آن صفات مشهور با اون صورت پر نور بیرون باید از گور
زنده شود دوباره دمبول و دمبول و نقاره

با اون مکنت و مالش با اون جاه و جلالش با اون فهم و کمالش با اون خرقه و شالش
که هیچکس نداره دمبول و دمبول و نقاره

با اون مطری و چنگیش با اون دایره زنگیش با اون سرمه سنگیش با صد سوار چنگیش
 خودش جلو سواره دمبلو و دمبلو و نقاره
 با اون قوج شکاری کند چابک سواری بیاد بخواستگاری جون علی خماری
 بمرگ مشدی صدمم آیا بدم آیا ندم

نکنی سفر فری بیخبر

خواست حسین کله پز شود بطور رهسپر جمع شدند دور او عمه و خاله و پدر
 تابدم اتول مبین بدرقه رفت کل صفر جلو وید عقب دوید سینه خود کرد سپر
 گفت بشوفرش اگر هست درین سفر خطر
 من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر
 ایکه صدای بوق تو صدای گوساله بود میان ره کوه بود دره بود چاله بود
 درد بود مرگ بود آه بود ناله بود اگر که این اتول مبین آلت قتاله بود
 ترا بعجان لوطیا از این خیال در گند
 من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر
 مشدی شوفرقربونتم شتر مبین راهین مکن کوه و کتل فرا و نه هین بشتر مبین مکن
 سرازیر یست سرا بالاست هی با او پائین مکن وقتی که هستی پشت رول و بسافرین مکن
 تندuran که بین ره ذچشم بدخوری نظر
 من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر
 بی احتیاطی نکند هر شوفری که عاقله بفن خویش ماهر و بکار خویش عامله
 هوش و حواسش همه دم در پی راندن روله هر که براندن اتول ناشی و جلف و جاهمه
 دشمن خویش باشدو قاتل نسل بوالبشر
 من بمیرم نکنی سفر نزنی بدر نری بیخبر
 هتل مبین یه ور شده برو بکل قلی بگو اگر نبود کل قلی بمشهدی ولی بگو
 شکسته چرخ دومی ذ چرخ اولی بگو علی بدادت برسه بلند یا علی بگو

ترا بجان مش تقی ترا بمرگ کل صفر
من بعیرم نکنی سفر نزدی بدر نری بیخبر

شعر عوامانه

خر را با خور میخوره

یکتن از اهل شکم هست مرا یار وندیم که شکم بنده چواو نیست ز دوران قدیم
خصم همکاره و غارتگر آش است و حليم «روح را صحبت ناجنس عذا بیست الیمه»
خر را با خور میخوره مرده را با گور میخوره

پر خوری هست که در بدشکمی مشهور است فکر و ذکر شهمه در فتن پای سوار است
گرچه او قاتل یک تفت پر ازانگور است چند سال بیست که از بهر شکم مزدور است
چونکه دندون نداره از آب انگور میخوره

عملی گشته و کارش همه سعی و عمل است پیش ارباب عمل شهره و ضرب المثل است
فور در چنته و او را بغلی در بغل است میوه اش شب چره صبحانه خوراکش عمل است
دوسه قالب کره با فضله زنبور میخوره

عنقریب است که از غم بخداش صد جاک است زرت و پرتش همه قمصور و حسابش باک است
گرچه تن پر و رو بی عرضه و بی ادراک است دو سه سال است بترک عمل تریاک است
دوزی سی چل عدد از حب های پاسنور میخوره

روز در باغ خورد باده بیاد لب یار شب لب جوی کشد بیانک بیانک نی و تار
عصر از فور بود نشیه و صبح است خمار نیست یک لحظه زمی دور روز افیون بکثار
گاه شیرین و گهی تلخ و گهی شور میخوره

خود نه از کیسه خورد نان و نه بخشید بکسی خرج از جیب فتوت نکند یک پاپاسی
هست دائم بی لهو و لعب از بلهوسی مال مردم خورو بی حق و حساب است بسی
هر چه دستش بر سه با ساز و سنتور میخوره
خر را با خور میخوره مرده را با گور میخوره

کل حسن گفته

یاد دارم که شب اول سال
بود در خانه ما مجلس حال
بزمکی خوبتر از مجلس بال
دم گرفتیم بدین نفعه ساز

کل حسن گفته با واژه حجاز- یک عروس دارم و صد خوانچه جهاز
داشت عطار سر کوچه ما
مجلس عقد بگردید پا
خواندا این شعر بصد عشوه نواز

کل حسن گفته با واژه حجاز- یک عروس دارم و صد خوانچه جهاز
نا سحر گاه شنیدم شب دوش
کرز چه تعظیم نکرده به هو و ش
زانکه زن هست ترا محرم راز

کل حسن گفته با واژه حجاز- یک عروس دارم و صد خوانچه جهاز
آن شنیدم که بدوران قدیم
داخلی داد به آشیخ کریم
شیخ بیچاره نه زرداشت نه سیم

کل حسن گفته با واژه حجاز- یک عروس دارم و صد خوانچه جهاز
قلب زن صاف چو آئینه بود
خالی از دشمنی و کینه بود
مرد را محرم دیرینه بود

این سخن هست حقیقت نه مجاز
همدم شنبه و آدینه بود

کل حسن گفته با واژه حجاز- یک عروس دارم و صد خوانچه جهاز

مبل سر بخاری

شب که بخانه میروم خانه مگو طویله گو
بانوی خانه مرا بانی مکر و حیله گو
کور و کچل به پیش من صف جو کند فیله گو
قرمه مگو خوش مگو اشکنه شنبه لیله گو

سخت بعیر تم که این چه وضع خانه داریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

گشته کثیف خانه و مبل و اساس یکطرف ریخته در اطاق ما کنه پلاس یکطرف
دیگه سه پایه یکطرف فسینی و طاس یکطرف کنه بچه یکطرف پاره لباس یکطرف

خانه ملایز قله یا دکه سمساریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

خانم دلش باین خوش که خانه داری میکنه طبخ حضوری با پهن توی بخاری میکنه
اشک بچشمها خود ز دود جاری میکنه چو بنگری گمان کنی گریه وزاری میکنه

گریه اش از دود پهن بطور افتخاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

صبح که از خواب پامیشم زهر طرف قال مقاوه نهنه ابول را می بینم مشغول جار و جنجاله
چپو کتند بچها قندی که توی دسماله بوقت خوردن حسنی بمثل مهدی حماله .

مادرشان در آن میان مشغول آه و زاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

دماغ صغری سالکه سر زبیده کچله فاطی ز پله افتاده هر دو تا پای او شده
برای دزدی احمدی ز کود کی بی بدله ابول چودید خوردنی هر چه دلت بخادداه

مادر آقا مصطفی از همشون فراریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

ز بسکه غصه میخوره بمثل کوه لاغره زاخم و تخم و غروغر کنیز حاجی باقره

برای گشت و سینما همیشه خوب حاضره ولیک از شلخته گی بکارخانه قاصره
بنغير کار تبلی از همه کار عاریه
دیزی و گوشت کوب ما مبل سر بخاریه

میخاد بره سیزده بدر

اول صبح پاشده خانم نکبت الملوك یکمن و نیم پودرزده بصورت چروک چروک
بس زده نق بشوهرش مفسرش را کرد هوک چو با کسی ندارد او زابلی سر سلوک
با هفتاهشنا کرده خر میخاد بره سیزده بدر

بهمه عندری کچل دختر آمشدی نبی بقچه نهاده روی سر بایک سماور حلبي
خدیجه خله دوان دوان بمثل اسب عربی کول گرفته بچه را ربابه آن نیهوجی
از عقب خاله قمر میخاد بره سیزده بدر

عروس آمشدی صفر هنوز توجرت و افوره شاباجی شلمر بابه کوره خوب جورشون باهم جوره
افتاده از دنبال هم عره و عوره و شبله غوره آن یکی پاش تو گیوه دا بن یکی پاش تو چاق جوره
چادر سیاه کرده بسر میخاد بره سیزده بدر

دامن سبزه یکطرف آب دوان زیکطرف باغ شده ز خرمی همچو جنان زیکطرف
آمد و رفت مردم از پیر و جوان زیکطرف از عقب خاله شده عمه دوان زیکطرف
میان کوچه و گند میخاد بره سیزده بدر

آن پسر آبجی گلین که نیست کمتر از میوش لگد زده بمادرش بمثل قاطر چموش
نه فهم دارد و ادب نه عقل دارد و نمیوش برای خرج یللی گرفته پولی از عمیوش
تخمه خریده تخم خر میخاد بره سیزده بدر

گل باجی جون ز جا بجم که روز باع و چمنه از پی گشت هر کسی جانب دشت و دمنه
به ر طرف کمرو کنی باع پر از مردو زنه زن ز دنک در جهان چون زن کل مم حسن
که پاشده صبح سحر میخاد بره سیزده بدر

خطاب تابستان

بدنیا تا نهادی پا بسی ظلم و ستم کردی جهنم را عیان در پیش مایی بیش و کم کردی
ز زنبور و رطیل و عقربت تولید سم کردی ذنیش پشهات ما را پر از باد و ورم کردی
بر و ای فصل تابستان که هستی بس ستم کاره
ز گرمایت زدی آتش بجهان خلق بیچاره

تابستان گوید

شوم دور از شما از من چو می‌جوئید بیزاری ولی از بعد من بینید بس رنج و گرفتاری
ز من ظالم‌تری آید کند چندی ستمکاری بگیرد جان مسکینان بتردستی و عباری
الای مردم نادان خدا حافظ که من رفتم
شمار اخانه آبادان خدا حافظ که من رفتم

برو گرما که بیزاریم از نوش و هم از ذیشت تو بد خواه فقیرانی و کی باشد جزا این کیشت
چرا یکدم نشد پیدا بدر بند و بتجریشت فقط زورت بغلان است آزاری بدر ویشت
ز کوی ما تهی دستان فراری شو فراری شو
توای گرمای تابستان فراری شو فراری شو

زمستان

سلام آی قارداش احوالی نجور دی کیف یا خچیدی درین مدت تو از من حال و احوالی نپرسیدی
چرا نگت پرید از رخ مرادیدی و ترسیدی مگرای بینوا بیدی که از یک باد لرزیدی
بالای جان پیرانم زمستانم زمستانم
بداندیش فقیرانم زمستانم زمستانم

زمستانا اگر مردی بعیدان آی مردانه حریفی گر طلب کردی برو بشکن سریانه
سرای بینوایان را چرا سازی تو ویرانه بزن با پنجهات یکدم بزلف اغناها شانه
تو بد خواه فقیرانی و یار اغناها هستی
بلا و آفت یکمشت مسکین و گدا هستی

زمستان

چوبر منعم ندارم دسترس خصم فقیرانم بلای جان پیرانم عدوی گوشه کیرانم
منم عاجز کش و بنیان کن هرجای ویرانم هوادار زبرستان و بد خواه حقیرانم
بصوالت همچو شیرانم زمستانم زمستانم زمستانم
بداندیش فقیرانم زمستانم زمستانم

بنا باستخاره شد سبحة ملا پاره شد

اجاره دار قریه ئی که خورده بود غله را چو گرگهای گرسنه ربوده بود گله را
شود خواست کد خدا گروهی از اجله را اقامه کرد مدعی بمحضرش ادله را
قرار کار عاقبت بخوردن اجاره شد
بنا باستخاره شد سبحة ملا پاره شد

کل قلی هیزم شکن که تازه گرفت زدن میگفت با ملا حسن نمانده در بساط من
جزغم و آندوه و محن نه کت دارم نه پیراهن نه کفش پانه رخت تن نه طشت و نه طاس ولگن
ملاحسن بکار او در پی استشاره شد

بنا باستخاره شد سبحة ملا پاره شد

حاجی ز کی که تازه گی ز شهر تربت آمده بلی ز شهر تربت او بشهر غربت آمده
بادو سه زن بملک ری بهر سیاحت آمده بوسه بریش او بزن که از زیارت آمده
درین سفر ملقب او بنایب الزیاره شد
بنا باستخاره شد سبحة ملا پاره شد

^۱ نگار من که غیر او نبود در کنار من همیشه بود در کفش عنان و اختیار من
رفت و بماند در رهش دیده انتظار من ربود درد هجر او صبر من و قرار من
دعا نویسی از قضا آمد و فکر چاره شد

بنا باستخاره شد سبحة ملا پاره شد

میان ما و آنضم سه مال شد متار که کار گهی بمحکمه کشید و گه بپار که

تابشود شریک من بصیغه مشارکه بیک حکم رجوع شد ز شعبه مبارکه
 بجنگ بین ما او حکم حکم اشاره شد
 بنا باستخاره شد سبعة ملا پاره شد

شب من ویار تاسحر گرفته بود ج گمان تا شکند بفرق هم هرچه رسد بچنگمان
 تنگ فراخ عالمی کشت ذ خلق تنگمان شکست فرق مصلحین بضرب قلوه سنگمان
 شکوه به پیش شیخنا از من بد قواره شد
 بنا باستخاره شد سبعة ملا پاره شد

عزیز من بکارها همیشه استخاره کن چو استخاره ردده امور خود اداره کن
 و گرنه همچوشیخنا زهر عمل کناره کن اختر نحس جهل وا در آسمان شماره کن
 که آسمان معرفت ز جهل پرستار داشد
 بنا باستخاره شد سبعة ملا پاره شد

« الف آنده دور آناده دور به بند دور بنانه دور »

باز بساز طبع من نغمه عاشقانه دور بانگرباب و بربط و چنگ و نی و چقانه دور
 دایره زن بیزم ما مرشد زورخانه دور خیزو برقص و قربده که رنگ تاجر انده دور
 بلند از هر طرفی نوای این ترانه دور الف آنده دور آناده دور

بیابرقص فوکستروت ای بت خون خرام من تا شود از وصال تو دور جهان بکام من
 خال تو دانه من و رلف تو گشته دام من روی تو صبح روشن و موی تو تیره شام من
 تیر نگاهت ای صنم بردل من نشانه دور الف آندور آنانه دور

مخور غم زمانه را که کار دنیا کلکه جهان بکام ما گهی شور و گهی بی نمکه
 به نقد قلب مردمان زمانه همچون محکه مکتب ملاحسن و بساط چوب و فلکه
 خواندن درس بچه ها بزور تازیانه دور الف آندور آنانه دور

من و توراچه گرجان عرصه جنگ میشود تمام بحر و براز توب و تفنگ میشود

زمین به خون آدمی دوباره رنگ میشود بطالب صلح و صفا حوصله تنگ میشود
 که ملک جم ایمن ازین کشمکش زمانه دور الف انده دور انانه دور

تودا چکار ایضم بکار جنگ و های و هو ازین مقوله بهرمن مکن دگر تو گفتگو
 بغیر حرف عشق کی بگوش من رود فرو همیشه صلح و آشنا ز حق کنیم آرزو
 که این رویه شیوه بنده آستانه دور الف انده دور انانه دور

بیا که فصل گوجه و موسم سیب قند که نه دوره چغندر و نه عهد زال زالکه
 هر که فروخت بی بلا یقین بدان که کرم که تنگ طلاست طالبی نهر چه کرم و کالکه

چون گل نار بشنوی بدان که هندوانه دور
 الف انه دور انانه دور به بنده دور بنا نه دور

قسمت ششم

اشعار جدی

هربی روحانی

اوی بر بنای کون و مکان بانی
دلهاست از جمال تو نورانی
دانش ز تست چیره بنادانی
اوہام تیره از تو همه فانی
تنها مگر ز چاه تو برہانی
بر خوی تیز چنگی و حیوانی
 بشکفت همچو لاله نعمانی
ای خستگان جود زمستانی
ملک کیان و کشور ساسانی
کلبانگ بلبلان بنوا خوانی
با فرو جاه یوسف کنعانی
مردان با شهامت ایرانی

ای آنکه نیست ذات ترا ثانی
جانهاست از تجلی تو روشن
عقل از تو شد بقص و هواغالب
افکار روشن از تو همه باقی
خلقی بچاه جهل و جنون اندد
انسان که طبع انسان نگراید
شد نو بهار عشق و رخ دلدار
فصل خزان و دی سپری گردید
شد گاه آنکه رشک جنان گردد
تاخیزد از سراسر این گلشن
ایران عزیز مصر جهان گردد
هریک زند کوس جوانمردی

نوباوگان ز عزو شرف گردند
 از آفتاب تربیتی جامع
 دانا شود هر آنکه بود نادان
 آوخ که اکثریت مردم راست
 در عصر ما فناهه بسی مشکل
 تنها برآه تربیت جسمند
 غافل که خود ز تربیت دوح است
 تاروح و جسم هردو قوی گردند
 خواهد بشر مربی روحانی

فخر رجال عالم انسانی
 بفروزد این جوامع ظلمانی
 عالی شود هر آنکه بود دانی
 دل در کمند غفلت و نادانی
 کار بشر ز جهل و تن آسانی
 سر گشگان وادی نفسانی
 آسایش هیاکل جسمانی

موطن محبوب

ای کعبه مقصود من ای مهد دلیران
 هم مرکز شعر و ادب و حکمت و عرفان
 صدها ز تو برخاست اساتید سخنداں
 هم تازه شد از بوعلیت حکمت یونان
 در مخزن اسرار تو گنجینه رحمن
 از ساغر معنی همه سرمستو غزلخوان
 با راز تودمساز هزاران خوش العحان
 آثار هنر بر در و دیوار صفاهاں
 با منزلت قالی و قالیچه کرمان
 صاحب هنر انرا کند انگشت بدندان
 وان قصر ذکسری بفالک بر شده ایوان
 کاندر ره اوصاف تو عقل همه حیران
 بل فخر بود دوستی عالم امکان

ای موطن محبوب من ای کشور ایران
 هم منشاء علم و هنر و فضل و کمالی
 ای مکتب رومی و سنانی که بهر قرن
 هم گشت عجم زنده ز فردوسی طوسيت
 در طبله عطار تو اسرار الهی
 عشاق تو در میکده سعدی و حافظ
 خود گلشن رازی تو و چون شیخ شبستر
 از خامه نقاش هنرمند تو نقش است
 فرش توا گرزینت عرش است عجب نیست
 حجاری و معماری استخر و مداریں
 کاین کاخ ز دار است بدین پایه سرافراز
 آوازه حست بود آنگونه جهانگیر
 هر چند نه تنها کنم از حب وطن فخر

ابنای وطن نیست بجز دوده انسان
زیرا همه عالم بود از ایزد منان
تاخاک تو در دیده کشم از پی درمان
تو کعبه مقصودی و جانم بتو قربان
بوسم بادب خاک تو تا ساحل عمان
کز پر تو خورشید تو روشن شده کیهان
آن گنج عدالت که نهان بود بویران
خود رانده شود اهرمن از در گه یزدان
جانهاست بخاک تو نثار ره جانان
هر گوشه ز گلزار توصد روضه رضوان
جوشنه بظلمات تو سرچشمہ حیوان
خاکت سرمجدو عظمت سوده بکیوان
تاصوت رجال تو برآمد ز خراسان
گاهی سوی شیر ازو زمانی سوی طهران
ما اهل زمینیم و زمین هم وطن ماست
هر چند که عشق همه عالم بسرماست
لیکن بتوای کشور ایران بودم چشم
توموطن محبوی و چشمم بتو روشن
از ساحل رودارس و منزل سلمی
ای مشرق امید همه مردم گیتی
ویران شدی از ظلم ولی از توعیان گشت
حق ساخت ترا ایمن از ااهریمن و آری
هم بار گه عشقی و هم مشهد عشق
هر ناحیت از خاک تو صد جنت موعود
تابنده در آفاق تو خورشید سعادت
بسیار عظیمی و در انتظار اعاظم
از عرش ملک گوش فراداد بسویت
مرغ دل من می پرداز شوق ز تبریز
روحانی اگر جان برهت داد عجب نیست
ای جان جهان داده جهانی برهت جان

بهشت جاودانی

برون زاب و گل دنیای فانیست	سرائی کان بهشت جاودانیست
بعجیش جاری آب زندگانیست	روان بخشید هوایش مردگان را
مصنون از آفت باد خزانیست	بهار راغ و باع و بوستانش
نگارستان چین و نقش مانیست	خجل از منظر بستان نفسش
زمرد هم بدان رنگ وجلا نیست	همه برگ درختانش زمرد
دران حقه پراز لعل یمانیست	انارش حقهئی باشد ز مرجان

چورنگ عارض معشوق سیپش
 گلستانش چو گلزار رخ دوست
 همه شیرو عسل در جویبارش
 رواق کاخهایش بس رفیع است
 چراغش روشنی بخش دو عالم
 بس است آبو علف اهل زمین را
 بدین جنت طمع دارد ریا کار
 مریدانرا کند دعوت که گوئی
 نه هرزاغ و زغندا جادرانجاست
 چه جای عیش بهمان و فلانست
 در آن روضه است کاخی از جواهر
 نه آن قصر است زندان مقص
 نه هر گزغم بدانسودارد آهنگ
 ازین ماتمسرا دور است و در آن
 بساطش پر نشاط و انبساط است
 قصورش جای ارواح مکرم
 همه از ساغر عشقند سرمست
 در انجلن ترانی نشد کس
 معانی از صورفash و هویدا
 بجهت کس نگردد پیر هر گز
 پرخ جان بیزد وصل خوران
 خرددار متاع پر بهائیم
 هر آن بشه که دارد اینچنین جای

چو روحانی بهشتی شاعران را
 همه خوش طبیعی و شیرین بیانیست

هن گیست

گرم جنبش بسر و در علن است
موتور کارخانه بدن است
برق دریا شکاف و کوهکن است
جای فرمانروای ملک تن است
تاکه فرمان برنده در رسن است
گردلت فارغ از لم است ولن است
منتظم بر قواعد و سنن است
همه از کردگار ذوالمن است
خصم یزدان و یار اهرمن است
اهرمن عنکبوت تار تن است
چون بهشت از حوادث زمن است
بین گلبلوها بزن بزن است
جنگشان گاه جنگ تن بن است
قهرمانی که همچو تهمتن است
نه چو طیاره و نه زیبلن است
نه چو آهنگ ایل شاسون است
سخن از رفتن و نیامدن است
گر ارسطو و یا که اینیشن است
مات اینجا عقول مرد و زن است
که در ان جای شادی و محن است
لب و دندان و بینی و دهن است
رأی ثابت که کوهی از چدن است

آنچه در کارخانه بدن است
دل که باشد مدام در ضربان
نیروی اوست جان و نیروی جان
عقل فرمانده و اریکه سر
پای اعضا بدست پیر خرد
نظم ذرات کائنات ببین
تابیابی که هرچه بوده و هست
وین قوانین و این رسوم شگرف
هر که رو تابد از فرشته عقل
تار جهل است دام و ما چو مگس
کشور تن گمان مبر که مصون
موقع تب بپاست جنگ و جدال
رزمشان گاه رزم فوج بفوج
عاجز افتاد بدست یک میکروب
سوی دلبر چو دل کند پرواز
سوی جانان چو جان کند آهنگ
نیست این راه راه برگشتن
یک تن آگاه نی زسر وجود
لنك اینجا کمیت خرد و کلان
هست این کشور وجود از من
زان من گوش و چشم و دست وزبان
عزم راسخ که سدی از فولاد

همه زان من و ز من آن باع
یکطرف نفمه خوان در آن بلبل
در لب جوی پای سرو بلند
سبزه گستردۀ فرش و بر آن فرش
هم هوا از بقشۀ عطر آگین
هر طرف از گل امت انجمنی
هست آن یار ماهر وی از من
نه چو رویش شکفته گل در باع
دخ او رشگ ماه چین و چگل
زان من خاندان و خویش و تبار
زان من آن جواهر رنگین
زان من از بلور تا چینی
زان من از کلاه تا جوراب
زان من آنچه بردهام میراث
آنچه دانم ز مهد تا بلحد
در حیاتم ز فرش تا بفراش
همه زان من و منم خوشدل
گر همه از منست من بکجاست
من بود پر توی ز جلوه او

هم از و بحر طبع روحانی
مخزنی ازلآلی سخن است

پرده اوهام

پاره شد پرده اوهام خدا خواست که شد آنچه باید شود انجام خدا خواست که شد

بهر آبادی ملک و پی آسایش خلق اینهمه کوشش و اقدام خدا خواست که شد اگر از چهره زن دور شد آن تیره حجاب یا اگر صحبت شد آن شام خدا خواست که شد کشت با مرد اگر زن منساوی بحقوق شد رهای غم ایام خدا خواست که شد سپه دانش و بهداشت اگر شد تأسیس از جوانان نکو نام خدا خواست که شد بهر تقسیم اراضی بکشاورز ضعیف آنچه برداشته شد گام خدا خواست که شد کار گر کشت سهیم ار که بسرمايه وسود زان شدار خاطرش آرام خدا خواست که شد سالمدان همه مشغول بتحصیل شدند پخته در جامعه هر خام خدا خواست که شد اگر آمده شد از بهر تو گرمابه دوش جای گند آبه حمام خدا خواست که شد کو بدآماد کزان دختر نه ساله عروس شد اگر طبع تونا کام خدا خواست که شد جای آن شال و عبا این کتو شلوار قشنگ زیب هر قامت و اندام خدا خواست که شد ورد اطفال بهر کوی و گذر شعر و سرود عوض لعنت و دشمن خدا خواست که شد هر کجا دیو و ددی بود بینتاد بدام عمل فاسد شان دام خدا خواست که شد شاهد بزم سعادت همه را کشت ندیم زان دلارام دل آرام خدا خواست که شد تو سون بخت که کارش لگد اندازی بود زیر پای همه کس رام خدا خواست که شد عالمی گرسوی ایران متواضع گردید با صداعزاز و صدا کرام خدا خواست که شد

معتقد هستی اگر ایزد علامی هست
بهمان ایزد علام خدا خواست که شد

مفتی مفسد

هردم از مفسدہ صدمعر که برپا باشد	مفتی مفسد اگر مصدر فتوی باشد
تا ابد کشور جم جنگل مولا باشد	یارب از عدل تودور است بسی کن ددو دیو
آن مری که ازین به چه مر با باشد	همه آدم کش و کلاش بپرورد و خوش است
اختراعات بشر معجزه آسا باشد	در چین عصر و زمانی که ز تأثیر علوم
کاش کاین سد نگذارند که بر جا باشد	گشته زاحد بسر راه ترقی سدی

باید آن پرده نشین صیغه ملا باشد
کامل العقل و بهر کار توانا باشد
خاصه آنزن که پریروی دلار باشد
رادیو بهر طرب پیچش اگر وا باشد
که پس پرده نهان دختر حوا باشد
هر طرف در طلب جیفه دنیا باشد
وزبشر نیست خسی کاینهمه رسوا باشد
هست از آن غول که مشغول به اغوی باشد
کی دگر با تو کسی را سر سودا باشد

گاه گوید زچه دوشیزه بدانشگه شد
گاه گوید که محال است زن ناقص عقل
گاه گوید که خلاف است سخنرانی زن
گاه گوید چو حرام است غنا گوش بند
تا ابد از پسر حضرت آدم خواهد
دم زعقی زنداما سک نفسش شب و روز
درجهان کیست کسی کاینهمه بدنام بود
همه در ماندگی و گمرهی و ذلت خلق
سخت کاست شده بازار ریا ای زاهد

جامه رنگ و ریا کسوت روحانی نیست
که طراز تن او جامه تقوی باشد

جشن نوروزی

باشد از جمشید شاهنشاه ایران یاد گار
جنبشی حاصل شود از جنبش باد بهار
مرغزار از سنبل بویا پرازمشگ تtar
گل زشادی بشکفت چون روی دلجوی نگار
ملک ایران راز نوبخشید جان آن تاجدار
تازه شد در عید نوروز از نسیم مشگبار
دولت جم یافت زان فروشکوه و اقتدار
زان سبب گیر ند حشن ایرانیان در هر دیار
دشمنان تادوست گردند و شوند اغیار یار
هر دلی دارد نشاط از نعمه جانبخش تار
تا که در دوران بپاید بر اساسی استوار

جشن نوروزی که جاویدان بماند برقرار
اول فصل ربیع اند جمیع کائنات
کوهسار از لاله گلگون پر از لعل یمن
چون پی دیدار گل بلبل بگلشن رو کند
در چنین روزی بتحت سلطنت بنشت جم
گلشن ایران که بود افسرده از باد خزان
ددل ملت عیان شده اهزاری بس عجیب
اول نوروز روز عزت ایران بود
بهترین روز است نوروز از برای آشتنی
خوش بساط انساطی گشته بربا کز طرب
در چنین روزی سزاوار است تأسیسی جلیل

محفل روحانیان شد غرق شادی و سرور
یارب این عشرت بماند جاودانی پایدار

این قصیده که حکایت اوضاع زمان سابق است در سال ۱۳۰۱ شمسی سروده شده و در مجله آزادی شرق که در برلن بزبان فارسی طبع میشد درج گردید و بر اثر تحولاتیکه در مدت چهل سال پیش آمده مشاهده میشود که چه ترقیاتی در کشور مقدس ایران حاصل گردیده است :

بنگر از ملت پریشانش	حال ایران و ملک ویرانش
بشنو از اهل چالمیدانش	قصه کوچه های طهران را
همه تحمل بر ضعیفانش	این بلد را عوائدی است ولیک
که ز حد خارج است میزانش	عایدات اداره بلدى
عایدات ره شمیرانش	مالیات نمایشات و دگر
ظلم تحصیلدار و آژانش	مستغلات و باج حق الارض
باج اصناف و کدخدایانش	مالیات حراج ولاطاری
نشینند بپای دکانش	کاسب از بیم رویت مأمور
وان پی عیدی است جولانش	این یکی در وصول اعطاسی است
مالیات دواب و میدانش	تره بار و نواقل و انگور
تمبر خیریه است عنوانش	بار مال التجاره یک تومان
که چرا کچ شده است پالانش	از فلان خر جریمه میگیرند
دست اشراف شهر و اعیانش	تلفن را عواید القا کرد
تا که اجرا کنند آسانش	وضع قانون شود برای ضعیف
بود باید مطیع فرمانش	گروزیزی خلاف قانون گفت
حکم خیزد بپیر ہارانش	در ضعیفی برون ز قانون رفت
نازده دزد در بیابانش	چون رسد کاروانی از کرمان
پای تا سر کنند عریانش	درب دروازه چندتن مأمور

چون شهر آورد شتر بانش
 بشکند پای و دست و دندانش
 بنگر با دو چشم گریانش
 میزند چنگ بر گریانش
 چک سوق الدواب کرمانش
 نخریدم بحق قرآنش
 که بیان کن دلیل و بر هانش
 نکند سود آه و افغانش
 چه بود غیر صبر درمانش
 حال بشنو محارج آش
 لیک درب سرای اعیانش
 میرسد قسط برج میزانش
 که کند کشت چند آژانش
 هم به تنظیف و هم چرا غانش
 هم بدان کوچه های ویرانش
 جز بدوران نوح و طوفانش
 بزمستان و برف و بارانش
 لاش مردار و سگ بستخوانش
 خوان و بازار و صحن میدانش
 اخذ از عابرین و سکانش
 تا به بینی چو شام هجرانش
 حیوان جای آب حیوانش
 خواند باید شب غریبانش
 الحند از گل زمستانش

جان رهاند شتر ز آفت راه
 باسراندر میان چاله فتد
 ساربان را بیای لاش شتر
 ناگهان میرسد مفترش دزد
 که توام زین شتر ارائه بده
 هر چه گوید که خانزاد من است
 با تغیر جواب میشنود
 ساربان هر چه عجز ولا به کند
 چاره اش جز جریمه دادن چیست
 طرق عایدات را دیدی
 هست تنظیف و روشنی در شهر
 احتسابی که در اوآخر حوت
 هست تنظیف قطعه ئی با او
 روی کن جانب شمال و بین
 پس نظر جانب جنوب افکن
 جویها رنگ آب نادیده
 آب پاشی نمیشود الا
 قبر آقا و تل خاکستر
 یادگار امین سلطان را
 با وجودیکه مالیات شود
 روز روشن ازان محل بگذر
 پیش شامش خجل بود ظلمات
 هست آنجا چو معتبر غربا
 پر خطر در بهار و تابستان

شرح این ماجرا ڈاہل محل
بکمپسیون رجوع کرد کفیل
تا چہ پرسد رئیس ساختمان
تا چہ پاسخ دهند در شوری
باری آن هر ضحال شدم طرح
کرد آن نقض و اندر گر ابرام
عاقبت بی نتیجه شد شوری
باز دیدم اداره بلدی
که حساب و کتاب و دفتر ما
هست هر روزه حاضر و موجود
گر به بیند کس آن دفاتر را
خرج و دخلش بر ابراز چه نشد
ساختمان ساخت لیک بازدдан
هست آن پست های امدادی
گر مریضی بستشان افتاد
بمریضی اگر دوا بدھند
که نہ ندی رئیس خیریه است
آنکه پوشیده جامه فاخر
آنکه دارد بتن خزو سنجاب
چه نظر هست بر مسأکینش
چه غم ش زانکه بینوای فقیر
آدمی را که آدمیت نیست
الغرض قصه گشت طولانی

بکفالت رسید و اعوانش
تاجدرأی است و تا چه فرمانش
تا چه گوید فلاں و بهماش
مسیو آلبرت و مسیو تیکرانش
این ز حق گفت و آن ز بطلاش
با هزاران دلیل و برهانش
که بود عقل مات و حبرانش
هست در روزنامه اعلانش
همه از خرج و دخل و میزانش
تا به بینند اهل و جدانش
خط کشد لبک خط بطلاش
زانکه رندان کند تالانش
در بنائی برآب بنیانش
لایق لحیه طبیبانش
هست در معرض خطر جانش
نیست جز قبض روح درمانش
که بنام بخیر و احسانش
چه ترحم بحال عریانش
چه غم از سختی زمستانش
چه خبر هست از یتیمانش
گرسنه خفته اند طفلانش
پست تر می شمر ز حیوانش
خسته شد خاطر سخنداش

مختصر شرح داد روحانی

ورنه این قصه نیست پایانش

در سال ۱۳۹۸ شمی سروده شده

علت صعب العلاج

که نیست کار وزیران بغیر وززو وبال
که در اداره کنندگان خود ادخال
بهفتہ رود از اردبیل تا خلخال
به پشت گاو شود حمل و گرده حمال
که از شماره فزون است عده جهال
که هست صنعت مامنحصر بظرف سفال
که حق دهنده بناحق و حق شود پامال
نه اینکه پارک بسازد ز مال بیت المال
بروز صلح میسر بسیع حرب و قنال
نمیدهد بزبان قلم مجال مقال
پسر زباب گریزان و مادر از اطفال
نساء را نبود رافتی بحال رجال
بزیر بارقدر نجیر خمیده چو دال
بکار دولت ما با وجود این احوال
چه سود بخشد تغییر هیئت عمال
شد است ملی مشنق بود ز لفظ ملال
اساس عقل و حکم و نه باضم الحال
حیات بخش بشر دافع نزاع و جدال
مگو که نیل بدین آرزوست امر محال
چه فرق آدمی از دادگر نه حسن خصال
باوج عالم علوی پرد بدین پر و بال

یقین کنی زمن اربشتوی حقیقت حال
وزیر داخله را در وزارت این هنر است
هم از وزیر تلگراف این اثر که خبر
نشانه ز تلاش وزیر پست که پست
بجد و جهد وزیر معارف است دلیل
دلیل سعی وزیر فواید عامه است
وزیر عدله داند همین زفقه و حقوق
وزیر مالیه باید درستکار و امین
وزیر جنگ معطل بدین بهانه که نیست
سخن چگونه نماند نگفته کاش دل
زمانه ایست که نبود پدر بفکر پسر
رجال را نبود رحمتی بحال نساء
توانگران همگی سر بلند همچو الف
بحال ملت ما باقای این اخلاق
کند چه فایده شورای مجلس ملی
بویژه مجلس امروز ما که گر نامش
علاج اگر نپذیرد بلای جهل و جنون
دوای علت صعب العلاج مزمن خلق
وداد و الفت نوع بشر بیکدیگر است
همین بخصلت نیکو است امتیاز بشر
بال دانش و دین آدمی فرشته شود

ولی درینگ که عفريت جهل مردم را نژاده است بگردن سلاسل و اغلال
مسلم است که اينحال اگر دوام کند بترز حالت ماضی است حال استقبال
ز من شنو بخموشی گرایي روحاني بگوش جان چو کسی نشنود حقیقت حال
بمجلسي که بود گوش جان سامع کر همان به است که باشد زبان ناطق لال
در جشن هزار ساله فردوسی گفته شد

آی هسته هر قین

در راه ایران دوستی بر دید رنج بیشمر گشتید از اوطن خودزی ملک ایران رهسپر
تاطوos از تهران شده با اهل ایران همسفر در جشن فردوسی زده دامان همت بر کمر
جمعی منزه از هوس قومی مبارا ذهوی
ای کشته هر یک مشتهر در حکمت و علم و ادب و ندر میان قوم خود هر یک بد آنش منتب
در راه ایران دوستی کردید همت روز و شب در کوه و دشت و بحر و بر بر دید بس رنج و تعب
زان سرفرازیم از شما ای تازه مهمنان ما

جشنی که دیده این چنین تاحال در ایران زمین بر پانگشته تا کنون به را دب جشنی چنین
لطف الهی شامل است امر و زای مستشر قین فردوسی روشن و اوان اکنون بفردوس برین
باشد روانش شادمان از مهر بی حد شما
از مشرق ای مستشر قین صبح سعادت سرزده خورشید ایران از شرف دایت بهفت اختیارده
شاه هنر از ملک جم پر چم بهر کشور زده مانند فردوسی بسی گل زین چمن سر بر زده
کاینسان گلستان ادب گشته پر از لطف و صفا
عصر نو و عهد کهن مارا بود عهد هنر دایم هنرمندان ما در گوشش و جهد هنر
ایران بود کان ادب ایران بود مهد هنر کام جهان شیرین شود احشر ازین شهید هنر
کز حق بما ایرانیان از علم و عرفان شد عطا

معراج روحانی

خطراتی دارم از معراج خویش گربگویم سخت مانی در شگفت

آنچه دیدم سهل نتوانش شمرد
 یاد دارم آنزمان را کاین زمین
 با زمین بودم در آن عالم ولی
 ناگه از خورشید خارج شدم
 ابتدا بود آتش و آنگه زباد
 وقتی این خورشیدهم همچون زمین
 هریک از خورشیدها در وضع حمل
 در دل خورشید تا جا داشتم
 اندران دنیای روشنتر ز روز
 نود ساطع بود از ان بر آسمان
 شام هجران در بساطش ره نداشت
 تا کنون شست و دونوبت گرد مهر
 خود نجنبیده ز جای خویشن
 پیش از آنهم بوده ام در سیر و گشت
 تا جدا از مهر گشتم روز و شب
 شست و دو نوبت بگرد آفتاب
 بوده این معراج جسمانی کنون
 هست در معراج روحانی بکار
 حس ظاهر کی کند ادراک آن
 آسمانش آسمان دانش است
 آفتابش آفتاب معرفت
 راه شمس معرفت را همچو برق
 با براق جان توان پیمودو بس

سیر این معراج روحانی همان
فیلسوفان و حکیمان جهان
زان بحور بیکران باجد و جهد
هر زمان کزماسوی الله فارغیم
غایت القصوای ما عرش دل است

کار ارواح مکرم بود و بس
فیض از درگاه آنان برده اند
گوهر داش بچنگ آورده اند
ساحت دل عرش ربانی بود
عرش دل معراج روحانی بود

گل پژمرده

یکی از دوستان که محضر او
داشت در خانه موسم پائیز
غنجه هایش چو قلب عاشق زار
بر گهایش چو رنگ مفلس زرد
او ز نظاره اش باه و فغان
دیدمش بسته دل بدسته گل
گل پژمرده از برودت دی
گفتم ای بوستان روحانی
خود تو یک بوستان گلی بصفا
روی تو خوبتر زری گل است
چه غم ار گل فسرد در بستان

بود چون خاطر منور او
گل پژمرده دسته ای سر میز
بود افسرده در میان و کنار
وزخzan گشته روی آن پر گرد
کزچه شد گل چنین و غنجه چنان
وز نوا همچو بینوا بلبل
شده اسیاب حزن خاطر وی
ایکه از فرق تا قدم جانی
گل ندارد وفا تراست وفا
خوی تو به زعtero بوي گل است
گلشن دوست را مباد خزان

« گل همین پنج روز و شش باشد »

« وین گلستان همیشه خوش باشد »

لغز چشم

چیست آن اختر دو خشنه
بیزبان ناطقی سخن دانست

که شب و روز هست تابنده
گاه گریان و گاه شادانست

که نخواهد تهی شدن سر آن
که بیک لحظه هم نبوده بهوش
هر زمان دید می در آینه اش
خویش را سازد و گهی پنهان
روز روشن سیه تراز شب تار
که بود عالمی نهفته دران
مست عیار و شوخ هشو هست
که بیاویخته است پرده برآن
داده بس ارتباط بردلها
او ز دلها برد شکیباتی
گرنبود او نبود بینائی

جام پرباده ایست در دوران
هست بیمار مست باده فروش
آینه خواندمی هر آینه اش
او بود فتنه ای که گاه عیان
زندگی بی وجود او دشوار
کوچک است اوی و کوچکش تومدان
پربهادر زهر در و گهریست
در محیطی گرفته است مکان
رمز او کرده حل مشکلها

لغز و نگین کمان

چون فلك پایه اش رفیع بود
پایه دیگرش بملک دگر
کسی آگه مساحتش را نیست
نه ز بنا و فعله و نجار
در اساسش کسی مؤسس نیست
ز اهن و سنگ هم نشد سوار
مایه ای از هنر شناخته شد
دافع ابر و تیره گی هواست
بس بود پرشکوه وزیبوجلال
هر کس از دیدنش شود خوشحال

چیست آن پل که بس وسیع بود
هست یک پایه اش بیک کشور
بس که آن پل وسیع و طولانیست
نه ز آهنگران شده سوار
کار معمار یا مهندس نیست
آهک و آجرش نرفته بکار
بس لطیف و ظریف ساخته شد
دافع ابر و تیره گی هواست

لغز فکر

گاه از همه چیز کند تر نیز
آن چیست سر یعنتر زهر چیز

آنرا غنی و فقیر داراست
هم رنج برای پولدار است
گیرند ز آدمی هر آن چیز
لیکن اگر آن ز خلق گیرند
بی آن چه ثمر زمال و اموال
هر کس که بود اسیر زندان
هر لحظه باو دهد تسلی
دستش گیرد یواش و آرام
او را چو برون برداز زندان
آنگاه دوباره پای ورجین
باز آوردهش بجای پیشین

آب آتشین

مگذار ساقیا تهی از می ایاغ ما
بنهاد آسمان بدل لاله داغ ما
تاروی تست ای بت گلچهره باع ما
گیتی منور است بنور چراغ ما
بی آب آتشین نشود تردما غ ما
ناچیده گل ز گلشن گیتی برون شدیم
مارابسیر باع و گلستان چه حاجفت
گر شام تیره سایه بگسترد باک نیست
روحانیا مدام گرفتم سراغ دوست
یکدم نشد کدوست بگیرد سراغ ما

زلف سمنبو

گرمشگ ختن خوانم آن زلف سمنبو را
این منزلت و قدر است کی نافه آهو را
صد سلسله دل در تاب از سلسله مویش
دام ره جانها ساخت تا حلقة گیسو را
دانی ز چه رو باشد پیچیدگی کارم
از چشم من اد بینی پیچ و خم آن مو را

این شورو هیا هو خاست تنهانه زمن کانداخت
 عشقت بهمه عالم این شور و هیا هو را
 گر سرو بد لجوئی در با غ کند فته
 ما فته رفتاریم آن قامت دل جو را
 با قبله ر خسارت بر کعبه ندارم چشم
 هر سو که تو رو آری من ساجدم آنسورا
 رخساره چو بنمودی بی برده عیان کردی
 هم روضه رضوان را هم گلشن مینورا
 هر کس ره کویت یافت با سرسویت بشنافت
 تا کحول بصر سازد خاک ره آنکو را
 رنجوری دلها را عشق تو بود درمان
 دردا که طبیب از جهل نشناخته دارو را
 از مهر رخ جانان شد مشرق جان روشن
 تا بنده چو مه گشتیم تابنده شدیم او را
 این نغمه روحانی تا مطرب ما برخواند
 در شور و نوا آورد مرغان سخنگو را

ساقی گلرخ

تا فرو شویم بمی زائینه دل زنگ را ساقی گلرخ بیار آن باده گلرنگ را
 خاصه در بزمی کم هوش از سر بر دهونگ کرا داد مستی را چو جم از جام می باید گرفت
 دلبریها باید این دلهای رنگارنگ را میکنده لحظه چشمانست بر نگی دلبری
 این دل نازک ندارد طاقت آن سنگ را تابکی بر شیشه دل میز نی سنگ جفا
 هر که عاشق شد چمدربند است نام و ننگ کرا بیش ازین ناصح مده پندم زبد نامی عشق

ماند گان ره بگرد شهسواران کی رسند هم رکاب برق کی بینند پای لنگ را
هر که درس عشق حنان خواند روحا نی نشد
دیده میباید که تا آموزد این فرهنگ را
برای گاردن بارتی که بنفع شیرخوارگاه بلدیه تشکیل شده بود سرو و هد

شیر خواران

که سرفراز نمودند شیرخوارانرا	چگونه شکر گذارم بزر گوارانرا
سپاس جو دو سخای بزر گوارانرا	ذبان باطن هر طفل بی زبان گوید
چنانکه ابر دهد خرمی بهارانرا	کند عطای شما قلب شیرخواران شاد
اگر خدای بخشند گناهکارانرا	ز دستگیری اطفال بی گناه بود
امیدوار به الطاف حق کسی باشد	
که نا امید نسازد امیدوارانرا	

کتاب

یار دلنوازیست که چون لب بگشاید با هزار زبان سخن پردازد وادیب نکته پردازیست که با بیان بدیع ولطف معانی منطق ارباب ادب را گویا سازد گنجی است که بیرنج فراهم آید و فرشته ایست که ابواب سعادت بگشاید شجیریست که ائمارات قوت روانستو درختی است که اوراقش آیات رحمان قوه اش جسم را وسیله پرواز در عوالم روح است و قادرتش روح را مفتوح آموزگاریست که صحبتش دولت جانبی و اوتادیست که سینه اش گنجینه های علم و هنر محبوی است که قلبش گوهر صدق و صفات و مشوقی است که وجودش آیت مهر و وفا است آنچه دروصف جمال و کمالش سخن رود اند کی از بسیار است و ذره ای از خروار بهترین یار وفادار کتاب است کتاب یار بی زحمت و آزار کتاب است کتاب دوستان را زرمه مهر ندیم است ندیم مونس و همدم ابرار کتاب است کتاب

بیکران قلزم زخار کتاب است کتاب
لیک آن گلشن و گلزار کتاب است کتاب
برترین حجه دادار کتاب است کتاب
علم را کاشف اسرار کتاب است کتاب
زان بهازلو علوء شهوار کتاب است کتاب
وندران مطلع انوار کتاب است کتاب
وانچه روشن کند افکار کتاب است کتاب
گربیاران رسد از یار کتاب است کتاب

ژرف دریای گهر خیز کلام است کلام
ساحت گلشن و گلزار بهشت است بهشت
بهر اثبات حق آیات دلیل است دلیل
شرف اشرف مخلوق بعلم است بعلم
چون روانبخش نقوس است نفیس است نفیس
منزل مالک ایجاد فواد است فواد
آنچه مصباح عقول است ضرور است ضرور
بهترین تحفه که از یار عزیز است عزیز

شعر روحانی از آثار بدیع است بدیع
وانهمه ابدع آثار کتاب است کتاب

فاسد آگوئی

بی ادباند ز غفلت بخواب	سرزده از شرق ادب آفتاب
قوت روانها سخن ناصواب	ورد زبانها همه لعن است و طعن
نفس رهائی ده ازین منجلاب	ای دهن آلدده بگفتار رشت
آنچه کند پست ترت ازدواب	نام تو انسان و ترا بر لسان
دم ذنی از آب و ثئی جز سراب	پیرو وهمی و ترالاف عقل

منشاء هر فتنه بود ناسزا
مبداء جنگ و سبب انقلاب

همای اوچ سعادت

همای اوچ سعادت در آسمان محبت
کسیکه پربگشاید ز آشیان محبت
پدر کزو شدم ایجاد در جهان محبت
هزار شکر خدا را که بوده شکرالله،
بس «افتخار» که دارم ازو نشان محبت
مرا از رافت «خورشید تاج» مام عزیزم

زمهرتاکه بروحانی «احترام» قرین شد
نمایش یافت دل از مهر و اقiran محبت
هم از «سهیل و محمد رضا وزیر پروین»
مراست انجم تابان در آسمان محبت
جز وفا و محبت زمامجوی که یکسر
زدودمان و فائیم و خاندان محبت
ز خانواده روحانی این بس است سعادت
که پانهند بخدمت در آستان محبت

شماع دل افروز

جانسوختگانیم و چو پروانه فدایت
آنرا که بدایت نبود نیست نهایت
یک مصحف و دررحمت ازواینهمه آیت
تساییه مهر تو برافراشته رایت
کرد آتش عشقت بدل سنگ سرایت
بامور سلیمان نکند غیر رعایت
ور زهر چشانی همه فضل است و عنایت
مارا نبود جز سخن دوست حکایت
ما بنده عهد و تو شهنشاه و لایت
روحانی اگر ساخت نثار قدمت سر
دارد ز سر جان برضای تو رضایت

ای شمع دل افروز شبستان هدایت
نه اول حسن تو پدید است نه آخر
یک صورت و درخوبی ازواینهمه معنی
حاشا که فرا مطلع خورشید کنم روی
شد آب حیات بتن مرده روانبخش
شرط است که دست من افتاده بگیری
گر شهد بیخشی همه جود است و کرامت
هر چند که مشهور شود قصه دشمن
ثابت بولایت شده میناق الهی

خيال دوست

شاید بچشم خواب به بینم جمال دوست
داریم تا بدیده خاطر خیال دوست
تمثال جانفروز رخ بیمثال دوست
اندر پناه مكرمت بیزواں دوست
امشب بخواب رخت کشم از خیال دوست
پوشیده ایم از دو جهان چشم التفات
در صفحه امید خود از شوق میکشیم
از دشمنان هراس ندارند دوستان

میران و سروران جهان را چه قدر و جاه و جلال دوست
 حاجت بجام باده نداریم و تا ابد مستیم و جر عه نوش زجام وصال دوست
 روحانی از بیان بدیعش شنید و گفت
 قربان دوست گردم و حسن مقال دوست

هفزل دلبر

کعبه رامنزلت و رفت این منزل نیست	منزل دلبر ما غیر سرای دل نیست
که مراهیج جز این هدیه ناقابل نیست	میدهم جان بر هش ور نپذیرد چکنم
زانکه آن قافله سالار ز کس غافل نیست	چهغم ارهست حرم دور حرامی نزدیک
حاجت رنج سفر باشتر و محمول نیست	تابود در ره مقصد میسر پرواز
طلب صلح بجز رحمت بیحاصل نیست	دوش از جنک سخن رفت و سلحشوری گفت
جرم ناکرده او را کنه شامل نیست	ژنرالیکه بی فتح کند قتل نفوس
قاتل یک دو سه میلیون ابدآ قاتل نیست	یعنی آن سفله گنه کرد که یکتن را کشت
که درین مهلکه کس را خبر از ساحل نیست	دهر بحریست ز طوفان حوادث پر موج
که پس از حق سخنی جز ز هق الباطل نیست	بانگ جاء الحق اگر گوش کنی دریابی
بس محافل که بهر ناحیه بر پاست ولی	
خوشنتر از محفل روحانی ما محفل نیست	

هطرب هشق

مناب رخ ز من ای مه جین که تا بم نیست	بجز حکایت حسن تو در کتابم نیست
که تا ابد بدل اندیشه شرابم نیست	منم ز باده عشق تو آنچنان سرمست
نظر بمنظره ماه و آفتابم نیست	خیال روی تو تامون نم بروز شب است
خرابتر بجهان از دل خرابم نیست	زشوق چشم تو کز جام ناز سرمست است
یکی که رحم کند بر دل کبابم نیست	گرفته ذاتش دل دود آه من در شهر

هزار نامه نوشتم ذ خون دیده بیار ولی درینچ که امید یک جوابم نیست
 نواخت نفمه روحانیم چو مطرب عشق
 دگر بسر هوس بربط و ربابم نیست

لفز فیاض

وندر پس سنگری نهان است	آنچیست که چون سپاهیان است
خود رهزن عقل ناتوان است	تاپیرو نفس بد سرشت است
گه سخت چوخشگ استخوان است	او گاه چودنبه چرب و نرم است
سودش همه مایه زیان است	تفعش همه موجب خسارت
گه مرثیه گوی و نوحه خوان است	گه هر زه درای و یافه باف است
در طینت شمر چون سنان است	در کسوت ظلم چون یزید است
چون تیر پریده از کمان است	چون تیغ کشیده از نیام است
آشوب دل و بلای جان است	آسیب تن و عذاب روح است
وزگرگ درنده تر همان است	از مار گزنه تر همین است
اهریمن جهل حکمران است	دیویست شریر تا که بروی
برفکر بلند ترجمان است	لیکن چو زعقل پیروی کرد
از فخر بفرق فرقدان است	گردد چو فرشته ئی که پایش
وزقهو و نفاق در امان است	بامهر و ملاطفت قرین است
خود گوهری اندران دکان است	پر کرده دکان ز در و مرجان
بافارس ذوق هم عنان است	باراکب شوق هم رکابت
وز شرمعبیط بیکران است	از نظم چوبحر پر لالی
شیرین سخن است و خوش بیان است	در نطق چوطوطی شکر خای

مفتاح فتوح این لفز گوی
 روحانی اگر ترا زبان است

سخن گل

بلبل درست قصه گل در چمن نگفت بشنو زمن که کس سخن گل چو من نگفت
 مرغی که مست بوی گل عارض تو گشت دیگر سخن بوصف گل و یاسمن نگفت
 فرهاد اگر چه در ره شیرین سپرد جان الا بحسرت لب شیرین سخن نگفت
 هر کس بخاکپای تو چون من زسر گذشت دیگر زسر گذشت دل خویشن نگفت
 در چین طره تو هران دل که او فقاد جزداستان زلف شکن در شکن نگفت
 روحانی از ولایت عشقت برو نرفت
 یعنی نشد بغربت و ترک وطن نگفت

یار جانی

ماهروئی مهر بانی میکند	وزج‌هانی دلستانی میکند
دلبر آن باشد که مهر عارضش	جلوه بر عالی و دانی میکند
عاشق آن باشد که هر دم صدهزار	جان نثار یار جانی میکند
خسرو شکر لبی با بندگان	از کرم شیرین زبانی میکند
حسن جاویدش جهان را از صفا	چون بهشت جاودانی میکند
برسر هر گلبنی از عشق او	عندلیبی نفمه خوانی میکند
واقف از رمز دهانش هر که شد	کشف اسرار نهانی میکند
کام دل هر کس ستاند از لبس	زندگی با کامرانی میکند
هر که جوید خلق او با خلق او	از سرجان مهر بانی میکند

طبع روحانی گهرهای بیان
 کسب ازان بحر معانی میکند

حق و ناقح

گریک علی مرتضی حق در دو عالم پرورد
 ناقح بقتلش در قصاصد ابن ملجم پرورد

آنرا که فکر است اند کی در حق نمی‌آردشکی ناحق هزار و حق یکی و ان یک دو عالم پرورد
 زابلیس در فکر ملک وارد نشد تر دید و شک این شیوه را تنها فلک در نسل آدم پرورد
 برپاست از دجالها آشوبها جنجالها گیتی چو بعد از سالهای کث عیسوی دم پرورد
 پرورد و در خلقت خدا افزون ز حدارض و سما لیکن چو این محنت را محنت فزا کم پرورد
 گرد و ن بقل ب عالمی گر پرورد شادی دمی از ظلمابن ملعجمی غم بر سر غم پرورد
 کار جهان مهر است و کین نور است با ظلمت قرین ظلم است و عدل و کفر و دین اضداد با هم پرورد
 از ساحت قرب خدا هر گز نمیگردد جدا جان و دلش را هر که باروح مکرم پرورد
 روحانی از طبع روان جسم سخن را شدروان
 روح معانی در بیان زانرو دمادم پرورد

لعل شکر خنده

بکام جان بود شیرین تراز قند	تبسمهای آن لعل شکر خنده
کمالش تا ابد صنع خداوند	جمالش از ازل لطف الٰی
وفاو مهر بانی بیش ازان چند	بدل چندان که دارد ناز نینی
چودر دامش فتد عقل خردمند	دل دیوانه معلوم است حالت
برندم گرز عشقش بنداز بند	زهر بندم نوای دوست خیزد
بعالم از چنین زیبا نگاری	
چسان روحانیا دلمیتوان کند	

بنده سلطان عشق

خاطرش آسوده و دل فارغ و جان شاد شد	بنده سلطان عشق از بند نفس آزاد شد
خانمانش تا ابد همچون بهشت آباد شد	هر که را شد خانه هستی برآه او خراب
پیش قدش بند گیها کرد تا آزاد شد	سر و در بستان عبث منشور آزادی نیافت
تا بز لفظ شانه کش سر پنجه شمشاد شد	تیشهها بر فرق خورد و ارهای بر دل نشاند

خواست با چشم توهمندی کنگاه چشم نرگس تاقیامت کور مادر زاد شد
بیستون تنها بنام کوهکن شهرت فیافت شور شیرین برس هر کس که زد فر هاد شد
تابجان در مکتب حسن تو خواندم درس عشق هر چه بایک عمر در دل داشتم از یاد شد
عند لیب گلستان عشق به روی گل کارش اندر وصل و هجران ناله و فرید شد
آسمان آخر شود از آه روحانی خراب
سرنگون خوشتربود سقفا که بی بینیاد شد

آتش شوق

شعلهور آتش شوق تو ز جانم باشد	تا در آتشکده عشق مکانم باشد
ای صنم هرچه کنی رای بر آنم باشد	گربر آنی که برانی ز درخویش مرا
شهد الله که شکر بد هانم باشد	تاز شهد لب نوشین تو گویم سخنی
تا که مهر تو بدل حصن امام نم باشد	عالی گریبی قتلم بشتابند چه باک
که بدین روی چه حاجت بجهان نم باشد	نکنم با رخ زیبای تو یادی ز بیشت
نفسی نیست که خالی ز فغانم باشد	تا که دو رمز گل روی تو چون بلبل زار
گوش بر مو عظله پیر معانم باشد	پند بیهوده واعظ چه نیویم که مدام
وین عیانت و نه حاجت به بیانم باشد	آفتاب رخش از مدحت ما مستغنى است

لذت عمر بجز لذت روحانی نیست
روح گفتار تو زان قوت روانم باشد

جلوه رخسار

غم با که توان بست چو زلدار نباشد	دل بر که توان بست چو زلدار نباشد
ای صاحب دل خانه دل مسکن یار است	ای صاحب دل خانه دل مسکن یار است
زاده چه گشائی در دکان ریا را	زاده چه گشائی در دکان ریا را
گریان شدم اندیین رویش که بخورشید	در چشم توانائی دیدار نباشد

تا هست بسر شوق گلستان جمالت دلرا هوس دیدن گلزار نباشد
 از ماه جهاتاب جمال تو چه گویم خورشید بدین جلوه رخسار نباشد
 با حلقه زلف تو چه تسبیح و چه زنار جز موی تو ام سبده و زنار نباشد
 عشق ز پیمانه پیمان تو مستند در میکده عهد تو هشیار نباشد
 جان باخته در راه تو روحانی وحیف است
 بر وی گذری گر ز تو ای یار نباشد

زلف گره گیر

صد گره بیش بکار من دیوانه زدند	تا سر زلف گره گیر تراشانه زدند
بال و پر بر شر شمع چوپروانه زدند	در سر کوی توعشاق گذشتند از حان
خود بفرموده حافظ ره افسانه زدند	قومی از سر حقیقت چون گشتن آگاه
لا جرم جند صفت خیمه بویرانه زدند	در خور عشق نبودند چوبلبل در باغ
نیمه شب جمعی از احباب درخانه زدند	دوش در منزل ما محفل انسی خوش بود
هر یک از آن می گلگون دو سه پیمانه زدند	باده همچو عقیق یمنی آوردم

همه گشتند ازان باده روحانی مست
 تا بهنگام سحر نعره مستانه زدند

ماه من

بر سر خورشید افسر میزند	ماه من زیور چو بر سر میزند
کافتاب از غرب سر بر میزند	خود مگر هنگامه محشر بپاست
پشت پا بر ما و اختر میزند	دلبر آن باشد که مهر عارضش
هر نفس آهنگ دیگر میزند	در نی عشقش نوای دیگریست
از لبس هر کس که ساغر میزند	میشود از چشم مستش مست تر

یارب این شعر است یا روح القدس
 نقش روحانی بدفتر میزند

گلبانک پیش و شادی

گلبانک عیش و شادی بر جای غم برآید
 روزی غمش سرآید ازدل ولی در آندم
 کرتن بقول حافظ جان نیز هم برآید
 افسون قبطیان را باطل کند باعجاز
 زان گیسوان پرچین تا پیچ و خم برآید
 چون قامنت نباشد سروی بهیچ بستان
 وز گلشن لطافت گل چون تو کم برآید
 از بس گریستم دوش در فرقنش ازین پس
 روحانی از سر جان خواهد گذشتن آسان
 هر کس بدرگه دوست ثابت قدم برآید

آهوی چین

شیوه چشم ترا آهوی چین دارد ندارد لذت شهد لبانت انگین دارد ندارد
 ماه پیش آفتابت حلوه گر گردد پرتو خورشید نوز آن جین دارد ندارد
 چون پر مازاتشت پروانه ای سوزد نسوزد هیچکس دل چون دل ما آتشین دارد ندارد
 دلبری همچون توصیرت در جهان بند بند گوهری مثل تو کان ماء و طین دارد ندارد
 پیش رویت خازن فردوس گل چیند نچیند پیش چشمت ناز چشم حور عین دارد ندارد
 هیچ تر کی چون دو ابر رویت کمان گرد نکبرد بر دل ما جز تو صیادی کمین دارد ندارد
 سر عشقت کس بدل چون من نهان سازد نسازد
 هیچ ملکی مثل روحانی امین دارد ندارد

رسم هوشیاری

می عشقش چو در پیمانه کردند
 جهان را سر بسر میخانه کردند
 می عشقش چو در پیمانه کردند
 زمستان رسم هوشیاری بر افتاد
 نصیبش سوزش پروانه کردند
 روانم شوق شمع عارضش داشت
 بچشم عالمش بیگانه کردند
 بتان با هر که کردند آشناei

نشان مهر او جستند در دل سراغ گنج در ویرانه کردند
 بعشق از هر دو عالم در گذشتند بزرگان همت مردانه کردند
 خوش بر حال روحانی که جانش
 نثار مقدم جانانه کردند

خبر تازه قمر

هر زمانم خبر تازه تری می‌آید
 پیک نا رفته پیام دگری می‌آید
 کز بی هر شبی آخر سحری می‌آید
 مگرش زان لب شیرین شکری می‌آید
 که ز فرزند عزیزت خبری می‌آید
 هر طرف نالهای از در بدی می‌آید
 در هوای تو بود مرغ دل روحانی
 گر ازان گم شده آوای پری می‌آید

هردم از کوی تو جانا خبری می‌آید
 نامه نا خوبی نه مرا نامه دیگر برسد
 شب هجران ترا روز قیامت سحر است
 طوطی طبع من از قند برید الفت ذوق
 مژده روشنی دیده بیعقوب دهید
 در بیابان تمیزی تو تا می‌شном

جاهلان قوم

حقاً که پست فطرت و دولت ندیده‌اند
 حکام شرع هم همه بر این عقیده‌اند
 بس مالکین سفله چو زالو مکیده‌اند
 چون عنکبوت دام بر هشان تنبیده‌اند
 تا جاهلان قوم مدیر جریده‌اند
 در خوابگاه جهل و جنون آرمیده‌اند
 تا پرده‌های شرم و حیا را دریده‌اند

این سفله‌گان که تازه بدوران رسیده‌اند
 عمال عرف را بخدا نیست اعتقاد
 خون در عروق زارع مسکین نمانده است
 خلقی بسان خر مگسانند و زاهدان
 ما را بپسرفت معارف امید نیست
 قومی که غافلندز اعمال زشت خویش
 برداشتند پرده فحشا ذ پیش خلق

روحانیا بیافت ن راه چاره کوش
کان راه در سراسر گیتی کشیده اند

جنسی دو پا

چون شمر در ان معمر که انگشت نما بود
میزد ذ پی ریختن خون خدا تبع
ایکاش که بودش قمه زن جای در آنجا
در روی زمین واقعه روز قیامت
شدامت مرحومه ازین واقعه ننگین
خود کشته ئی ای نا کس و خود تعزیه داری
این بنده مردود خدا در همه ادوار
مردان خدا ضد هوایند ولی او
بی معرفتان را ز عبادت ثمری نیست
در روی زمین جن و ملک فتنه نکردند

چون خون حسین ابن علی خون خدا بود
این بود که یک عمر گرفتار عزا بود
وین تعزیه ات کاش نه از روی ریا بود
کارش همه با مرد خدا جور و جفا بود
در بند هوس بود و گرفتار هوا بود
بن سعد دغا قاری قرآن و دعا بود
هر فتنه بپا بود ازین جنس دو پا بود

روحانی و روح الله ازین مردم نادان
عزلت بگزیدند و بس این کار بجا بود

اشعار د گر

جز هوای تو ندارم هوس کارد گر
کو دلی تا بسپاریم بدلدار د گر
هر زمان دیده گشایم پی دیدار د گر
باشد آن مستمی دیگر و هشیار د گر
که بهار د گری دارد و گلزار د گر
محو آثار تو یکجا همه آثار د گر
لب فرو بسته ام ایدوست ز گفتار د گر

نیست جزیاد توايدوست مرا ایار د گر
دل ز ما برده دلارام بطرف نگهی
عکس روی توبسی دیده دل دیده و باز
برسر کوی تو گرمستنی و هشیاری است
عند لیبان نواخوان ترا جایگهی است
تا که آیات جهانگیر توا ثبات تو کرد
تا بود نعمت و ثنا یات سخن روحانی

زنجبیر هلایق

رحمی آخر چو زپادر فکنی دست بگیر
از چه شد سلسله زلف تو ما را زنجبیر
کزدم تیغ تو شد ملک دو عالم تسخیر
همه گشتند بدام سر زلف تو اسیر
علت عشق نباشد بجهان چاره پذیر

صنما تا بکیم از مژگان باری تیر
ما که چون شیر گستینیم زهم سلسله ها
نه همین فتح ز شمشیر تو شد هفت اقلیم
آن خلایق که زنجبیر علایق دستند
بجز از چشم نوشت که بود آب حبات

وصف حسن تو بود تا سخن رو حانی
نه عجب گر که چو حسن تو شود عالمگیر

ظاهر هزار آن

که نیزد وجودشان بدو غاز
بحقیقت نبرده بی ز مجاز
دستشان سوی مال خلق دراز
سوی این فرقه روی عجز و نیاز
روز و شب چند کور خوش آواز
شیخ سعدی سخنور شیراز

آه ازین مردمان ظاهر ساز
بشرافت نکرده خو ز ازل
طبعشان پست و فکرشان کوتاه
آنکسانیکه سوده از سر صدق
نوحه باید بحالشان بکند
وصف این فرقه راسروده چه خوش

«آنکه چون پسته دیده ش همه مفرز»
«پوست بر پوست بود همچو پیاز»

ناز و نعمت

هر بلاقی میر سد بر جان درویش است و بس
هر که رایینی تو سر گرم خوش است و بس
مدعاشان روزدن بر گله میش است و بس

نازو نعمت قسمت قومی بداندیش است و بس
هیچ کس را دل نسوزد هیچ گه بر حال کس
گر ک خویان جمله دعوی شبانی میکنند

چون طبیعت پیشه‌ئی آموخت هرز نبور را از یکی نوش است حاصل وذیکی نیش است و بس
باخت روحانی بنرد مهر خوبان دین و دل
آری آن دلداده عشقش منصب و کیش است و بس

مپرس

دارم از هجر توجانا تب و تابی که مپرس در دل و دیده‌مرا آتش و آبی که مپرس
جوشدم اجهئی از چشم‌چشمان که مگوی فلک عمر است بر آن همچو جبابی که مپرس
آتشی در من سودازده افروخته‌ئی که ازانم همه شب در تب و تابی که مپرس
تا خیالت ره خوابم زده تاصبیح مراست با خیال تو سؤالی و جوابی که مپرس
از شراب لب لعل تو شدم تا سرمست خوردم از مرغ دلخویش کبابی که مپرس
آری آن باده جانپرور روحانی بود
که زیک جر عده‌شدم مست شرابی که مپرس

شهید ناوک فاز

چه باک از آنکه عاشق شد شهید ناوک نازش که معشوق مسیحالب بن جان بر دمد بازش
مرا احوال دل ماند بحال بینوا مرغی که عمر ش در قفس بگذشت و کشنید آوازش
کجا یابد رهائی دل ز بند زلف دلبنت چو پای مرغ بستی کی توانی داد پر واژش
بدل زان می‌سپارم راز عشق دوست راه ردم که غیر از دل نمی‌بینم گر کس محروم را زش
شبی خوش بود و بزمی دلکش و مضراب شهنازی دل عاشق برد از نغمه‌های شور و شهنازش
دو دانک آواز بشنیدم که ششدا نک وجود نمود رهین منت آواز عشق و نعمه سازش^۱
روان بخشد سخن را طبع روحانی که پنداری
دم روح القدس خیزد ز کلک نکته پردازش

خون میاوش

شنیدم از کهن رندی شب دوش که رندانی بخلوتگه قدح نوش

بیفروزنده تا شمع ریا را
بمی حاجت ندارد هر که چون ما
خم میخانه گو هر گز نجوشد
شده دشت و دمن از لاله رنگین
ندارد رونقی بازارت ایشیخ
اگر میباشد آثار نیکان
مرا گفتار روحانی غذائیست
که بخشید کام جانرالنت از گوش

گلزار حقایق

ایام بهار است و بگلزار حقایق
انباشته‌ئی بیهده خرمن ز گیاهان
سودی نتوان برد جزار صحبت دانا
باید شدن از قید هوا و هوس آزاد
حیوان وبشر را بود ار فرق بگفتار
بس سال ومه و هفته و ایام که مارا
صاحب خرد آنست که از جان بپذیرد
جز حق بجهان هر چه بود باطل محض است
کر عجز خلائق نبدی واضح و معلوم
گنجینه خوبیختی و اکسیر سعادت
تدبیر کن آنگاه ز تقدیر مدد خواه
تأثید خداوند گر از خلق شود سلب
از فضل الهی همه توفیق ادب خواست
روحانی وآمد ادبیش یار موافق

سیمیل تبریز

همین نه خطه تبریز شد خراب از سیل
 که گشت قلب جهانی پر انقلاب از سیل
 همین نه مردم تبریز مضطرب گشتند
 که شدسر اسرای ایران پر اضطراب از سیل
 خراب گشت بیک شب زسیل بر زنها
 خلایقی متواری بصد شتاب از سیل
 صدای شیون زنها در بدر آتش
 ز چشم زهره و پروین ربود خواب از سیل
 نماند در دل مردان خونجگر تا صبح
 ز آه و ناله وزاری توان و تاب از سیل
 میسر است ز آتش کباب نی از آب
 بسی عجب که بشده ر دلی کباب از سیل
 بجز بگردش گردون و دور چرخ آری
 نمیتوان بکسی گفت ناصواب از سیل
 پس ای فلک بتو نفرین ازین ستمکاری
 که شد رواز تو در توده تراب از سیل

کنون که غیراعانت علاج دیگر نیست
 چه سوداگر که نویسیم صد کتاب از سیل

صف اشک و آه

من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم
 که به پیشگاه حسن تصف اشک و آه دارم
 بهوای عکس روی تو بود بمهر چشم
 نکنم بجز گدائی چو تو پادشاه دارم
 نفهم بزرگی از سر بغلامی در تو
 بجوار رحمت خود ندهی گرم پناهی
 ز توهر کجا نهم رو تو بخویش در ربانی
 نظر از جهان بپوشم چو کنم نظر برویت
 همه عمر جان خود را پی این نگاه دارم^۱

نظری که چشم روحانی از آن رخ توبیند

اگرش بهر دو عالم فکنم گناه دارم

این بنده که خود را بدو عالم تفروشم
 در کوی غلامان درش حلقة بگوشم
 با اینهمه در وصف توحیران و خموشم
 چون سوسم ایدوستز بانهاست ولیکن

من آب بقا از لب لعل تو بنویم
هم ساخته مدهوش و هم آورده بهوشم
دل دشک جنان گشت ز خواب شبدوشم
غیر از سخن نفر تو حرفی نمیوشم
دریا صفت ازشور تودرجوش و خروشم

نوشید بظلمات اگر آب بقا خضر
یارب چه شراب است که یک جرعه آن می
در خواب شب دوش بمن جلوه نمودی
جز از لب جانبی خش تو پندی نپذیرم
یک قطره نیم بیش ز بحر تو ولیکن

از بندگی در گه جنان نکشم دست
روحانی اگر از دو جهان چشم بپوشم

هنست لعل دوست

جانها بر هن آن می گلگون نهاده ایم
کاینسان ز دست رفته و از یافتداده ایم
چون کوه در مقام رضا ایستاده ایم
ابواب آشتنی بهمه سو گشاده ایم
دست از نفاق شسته و با یک اراده ایم
از لطف دوست ره روانین شاهزاده ایم
مشغول دستگیری هراوفتداده ایم
از یافتداده ایم و دل از دست داده ایم

مامست لعل دوست نه از جام باده ایم
زان ساغر یم سر خوش وزان باده ایم ماست
افتاده ایم در ره تسلیم همچو کاه
درهای دشمنی ز همه سمت بسته ایم
عهد و فاق بسته و بریک عقیده ایم
سر گشته مردمند بهر کوره راه و ما
افتادگی زلف تو آموخت کاینچین
در آستان دوست بصد شوق و انجداب

روحانی از بیان بدیعش شنید و گفت
مامست لعل دوست نه از جام باده ایم

روی دلا را

بی پرده عیان روی دل رای تودیدیم
هر دل شده را محوت مای تو دیدیم
دل در شکن زلف چلبیا تو دیدیم

صد شکر که سر و قدر عنای تودیدیم
تاقامت شمشاد تو آمد بتمشی
بگسبخته از سلسه سبحه و زnar

هر طایفه را در پی دیدار جمالت
هر سو بمنای وصال تو دیدیم
اتخاذ بنها نخاندُل جای تو دیدیم
اقطار دو گیشی همه چون سینه‌سینا
مفتون نه همین شد دل روحانی مسکین
خلقی همه دیوانه و شیدای تو دیدیم

سایه علم و ادب

مبادا سایه علم و ادب کم	بعالم از سر اولاد آدم
ز حیوان کمتر است اولاد آدم	که چون بی بهره از علم و ادب بود
ز نادانی شود ویرانه عالم	جهان از فیض دانش گردد آباد
سخن گویند موزون و منظم	ادیبان و سخن سنجان گینی
که بنوازد گهی زیر و گهی به	سخن‌سازیست در چنگ سخن‌ساز
سخن دریست در دریای اعظم	سخن گنجیست تحت عرش رحمن
که میزاید سخن را اوست مریم	سخن عیسی بود طبع سخن گوی
گر آن عیسی نه چون شد عیسوی دم	گرا او مریم نه بی شوهر چسانزاد

سخن روح است روحانی و لیکن
بود گفتار حق جان مجسم

لیله القدر

باده با خورشید روئی صبح منظر میز نم	لیله القدر است و در میخانه ساغر میز نم
بوسه بر شیرین تراز قند مکرد میز نم	ای مفند نعمه شوری مکرر کن که من
طعنه بر تخت جم و ملک سکندر میز نم	تا شدم از خاکساران ره سلطان عشق
داوری را دست بر دامان داور میز نم	در میان حسن و عشق افتد این غوغاومن
کز فروغی پشت پابرماه واخته میز نم	حسن میگوید که من آن آفتاب روشن

عشق میگوید که من آن آتش افروزم بطبع
کز زبان شمع در پروانه آذر میز نم
حسن یار و عشق عاشق هر دو از حق پرتویست
گفت روحانی و من چون سکه بزرگ میز نم

بیاد دوست

هزار ناله جانسوز چون هزار کنم	چو یاد از گل رخسار آن نگار کنم
نظر بروی تو با چشم اشگبار کنم	ضرورت است چو خورشید را نظاره در آب
هوای دیدن آن یار گل معذار کنم	فراغتم بود از سیر لاله زار مگر
نظر چو برسر آن زلف تابدار کنم	زتاب هر سرمویت دلم شود بینتاب
شکایت از غم تو یاز روزگار کنم	بحیرتم که رسد گر بدامن دستم
	شود بهار گلستان طبع روحانی
	بکام دل چو تماشای روی یار کنم

محبت

فاش از پرده دل راز محبت کردم	دلبرا با تو چو ابراز محبت کردم
درک این نکنه ز آغاز محبت کردم	بس جفا جو که سر انجام کند مهر آغاز
سر نثار ره سرباز محبت کردم	دل شد اندر صفع عاشق وفا کیش ایثار
بر سر بام تو پرواز محبت کردم	طاائف حول حریمت شدم و همچو همای
سیر عرش دل از آواز محبت کردم	مطرب عشق چواز شوق نواخوان گردید
رقص با زمزمه ساز محبت کردم	دل بوجد آمد و بر خاستم از فرط نشاط
بحثها بر سر اعججاز محبت کردم	معنی معجزه راه رکه ز من پرسش کرد
	بده انصاف که کسب شرف ای روحانی
	از ره جور و ستم یا ز محبت کردم

طالب افسانه

ماز جام عشق گاهی مست و گه دیوانه ایم
آشنای حیرتیم از خویشن بیگانه ایم
صحبت دیوانگان عشق را گر مایلی
بزم ما دارالمجانین است وما دیوانه ایم
چون کنیم از خطوط خال ماهر و یان گفتگو
در هوای دام و هم در آرزوی دانه ایم
تابچنگ آریم یکشب حلقة زلف نگار
روزگاری بادلی صد چاک همچون شانه ایم
میدهد گردون نمایش پردهای رنگش نگ
چند روزیرا که مادر این تماشا خانه ایم
وقت آن آمد که چون بلبل بگلشن رو نهیم
تابکی نالان بسان جفد در ویرانه ایم

ناصحا ببهوده گوئی نزد روحانی خطاست

ما حقیقت هشربان کی طالب افسانه ایم

جمال گلعتداران

سحر گاه از نسیم نوبهاران
رسیده مرده ئی ای هوشیاران
که زین پس روز عیتن و میگساریست
جهان گردد بکام میگساران
صبا از روی گلها پرده گیرد
عيان گردد جمال گلعتداران
رسد روزی که از غم تیره گردد
جهان در پیش چشم نشکران
باوج عزت اهل کار و کوشش
بقرع چاه ذلت مفتخاران
خران پالان کج و بگسته افسار
بدا برحال و روز خرسواران
درین عصری که فیض علم سازد

باصلاح امور ملک و ملت

بود روحانی از امیدواران

گر گدن جلد

ای بتن پوشیده جلد گر گدن
کر گدن جلدی ندیدم چون تو من

پرده بی شرمیت باشد برو
از تو دولت در فنا و در زوال
دشمن مردان حق هستی بلی
فارغی از حال واز کردار خویش
آتش است این نالمهای زار زار
جامه بیدردیت باشد بن
از تو ملت در عذاب و در محن
دشمن یزدانیان است اهر من
غافلی از قهر خلاق ذ من
الحندر از دود آه مرد و زن
نیست گر در آه روحانی اثر
آتش افکندار چه در جان سخن

لغز هند و آنہ

حوض خضرائی بیدید آب حمرا اندران خوش مقدر بود از اول روزی ما اندران طرفه حوضی کز زمین با دستگاه تصفیه از درون لوله بود آب گوارا اندران نه مهندس بودی اندر کار طرح نقشه اش نه دخالت داشتی معمار و بنا اندران وه چه حوضی آب آن خوشرذ آب سلسیل ماهیان سرخ و سیه بگرفته مأوى اندران بود آب خوشگوار و ماهیان بیشمبار گاه پنهان از نظرها گاه پیدا اندران لیک بس کردم عجب چون برخلاف طبع بود آب طبعاً منجمد در فصل گرما اندران ماهیان در آب جانب خشش شده بی جم و جوش جمله چون اموات لیکن گشته احیا اندران آدمی نتوان رود در آن مگر غواص و هم غوطهور گردد پی حل معما اندران همچو گل روحانیا دانی چرا از هم شکفت
چون دوتا شد گشت ظاهر صنع یکتا اندران

حضرت بیهوده

تا بکی میباید از غم دل پریشان داشتن حسرت بیهوده خوردن داغ حرمان داشتن روز خود را تیره چون شب ساختن زامدرون خون دل از دید گان جاری بدامان داشتن از حوادث دمبدم دست اسف برهم زدن وز مصائب روز و شب سردر گربیان داشتن

روح را در تن بسختیها معذب ساختن یوسف جان را اسیر چاه و زندان داشتن
چند روزی بیش ای تن روح مهمند نیست جان من اینست آیا رسم مهمان داشتن
وارهان از قید غم خاطر مباش اندوه‌گین چند مسکن باید در بیت احزان داشتن
در گذر روحانی از جان تا غم جانان بود
با غم جانان کجا بتوان غم جان داشتن

سعادت چیزیست

مدام است از مدام عشق تالبریز جام من قدح نوشان همه حسرت خور شرب مدام من
سعادت نیست جز در راه جان بدل جان کردن سعادتمند آن حزبی که پذیرد هرام من
بکوی نیکنامی عالمی را ره فند روزی که جمعی گام بردارند از دنبال گام من
نیم آن بید کن هر باداندام شود لرزان ز فیض استقامت کوه لرزد از قیام من
چو دور افتادام از کوی ترسیده بر فلک جانا ز هجر روی و موی توفیان صبح و شام من
عجب نبود اگر در شعر من شهد است در روحانی
سخن چون ازل بش گویم شود شیرین کلام من

مالک و زارع

تا لقمه نانی خورد از قوت بازو از مفز سر کارگران ساخته دارو رنگین شود از ماهی و غرقاول و تیهو آنرا نشود کاخ به از ساحت مینو آن مست شراب از کف خوبان پریرو وان یا، همه بر مستد عزت زده پهلو گر این نبرد رنج کجا گنج برد او	شد رنج و تعب کار گر غمزده را خو منعم بعلاج مرض خویش چو ضحاک با خون دل برز گران خوان توان گر ویرانه نگردد اگر این کلبه اش از جور از رنج و تعب این عرق آلوهه جین است بنهاده سر این یک همه بر خاک مذلت تا آن بنهد گنج چرا رنج برد این
روحانی از آن راحت و این رنج چه گوئی باشد بمثل کار خرو خوردن یابو	

جشن هزار ساله فردوسی

بر پا شده بنامش جشن هزار ساله
دایم دل از رقیبان بودش پر آه و ناله
سیمش بجای زر کرد محمود شهحواله
آنکو بشد وطن را شهناه اش قباله
ماء العنب بیادش نوشند در پیاله
چون مرد میستایند او را بهر مقاله
شبها سر مزارش صدها چراغ ولله
بر خاطرش کدورت زحلقه همچوواله

فردوسی است امروز عنوان هر رساله
روزیکه در جهان بود محسود این و آن بود
تابود آن سخن سنج بعد از هزار گون رنج
از بیم شاه محمود آواره از وطن بود
میسوخت زاتش غم دانشوری که امروز
أهل هنر چنین است تا هست دلغمین است
محاج یک چراغ است عمری ولیک سوزد
تا جلوه در زمین کرد آن ماه آسمانی

بعد از هزار صد شکر بر پا بود بنامش
جشن هزار ساله امروز لا محاله

هوطن من

زمادون حق ای خوشابی نیازی
خوشادوری از مرز و بوم مجازی
فراتر ز هر پنهانی و هر درازی
کف پای مردی سر سر فرازی
نه در فن تردستی و حقه بازی
ز قرطاس بازی و پرونده سازی
ز نام و نشان شهنشاه غازی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه جمعی بجولانگه تر کنازی
نه باخوی گر کی و طبع گرازی
بزرگان بر فتار کوچک نوازی

خوشابتری زین فسونگاه بازی
خوشاد راه بردن بملک حقیقت
جهانی برون از حدود تصور
وزیران آن بر مهین چرخ سوده
و کیلان آن شهره در رای روشن
ادارات آن بی نیاز و مبری
بناریخ آن مملکت نیست اسمی
نه حرفی ز تجهیز و کشور گشائی
نه فردی در اندیشه کینه توژی
نفوسد با هم بهر و محبت
جوانان نگهدار حرمت ز پیران

همه حوریانند نو باو گانش نه ذنهای فرتوت چادر نمازی
 باهنگ روحانی اندر تغنى براه عراقی بصوت حجازی
 بود اینچنین جنتی موطن من
 نه بنگاه چینی و رومی و تازی

مفتاح دولت

نه بندۀ میفروشی و نه بندۀ میخری
 بیچاره آن دلی که تو ازدست میبری
 در نور مهر تربیتش ذره پروری
 دست امید زن - بسر زلف عنبری
 همچون توهیچکس نزند کوس دلبری
 خورشید ماه روی ترا گشت مشتری
 گر در خزان بجانب گلزار بگندری
 داری بتا چگونه سر بندۀ پروری
 نه میدهی زدست و نه می آوری بdst
 پر درده تجلی آن طلعتم که هست
 خواهی چونکه‌ت نفس‌تنبرین شود
 ایدلبری که تا باید در جهان عشق
 تنها نگشت زهره خریدار حسن تو
 گلزار میشود بهوای تو نو بهار
 روحانی از مراد تو مفتاح دولت است
 حاصل شود ز فیض قناعت توانگری

قرک کماندار

دل سر گشته عشاق بیند اندازی
 باز در مجمر رخساره سپند اندازی
 سر پر طنطنه در پای سمند اندازی
 از سر زلف چه حاجت که کمنداندازی
 که بدل شور ز گفتار چوقناندازی
 چند ای ترک کماندار کمند اندازی
 مگر از چشم حسودان بگزندی کز خال
 با چنین ملاک ملاحت نه عجب گر زملوک
 تو که با پای خود آهو بکمند افتد
 یادهندت مگر ای طوطی شکر شکن است
 گوشه چشم تو دل از کف روحانی برد
 فتنه در کشور جان تا کی و چند اندازی

فروتنی

بابی ذ دست جور زبر دست ایمنی
زین دوستان ندیده کسی غیر دشمنی
کز پر توش رسد بدل و دیده روشنی
از بس گریست چشم چون ابر بهمنی
نازت کشم که ناز تو باشد کشیدنی
با زیر دست خویش کنی گر فروتنی
با مردم دورو نتوان ریخت طرح مهر
پروردۀ تعجلی آن مهر طلعتم
در شام هجر سیل جهانرا فرا گرفت
گر تیغ ناز میکشی و میکشی مرا
روحانیا بآن مه نا مهربان بگو
آیا شود بما نظر از مهر افکنی

اختیار داری

عاشق شدی اختیار داری
تا کی سر زلف یار داری
در راه که انتظار داری
فردا سر رهگذار داری
در پیش چوغمگسار داری
تا دلب گلعدار داری
تو خوش بهمین که یار داری
میگوییم اگر که عار داری
ایدل تو هزار کار داری
گفتیم و بزلف یار بر خورد
ای دیده سپید گشتی آخر
سری که تراست ای سر امروز
زنhar مکن شکایت از غم
چون لاله چرا بدل نهی داغ
یاران همه کامران ز وصلند
صد بار بگفتم و دگر بار
روحانی اگر نمیدهی جان
با عشق رخش چکار داری

تیغ فمزه

هر نوبتم بنا بطريق دگر کشی
گاه از نگاه و گاه بقطع نظر کشی
گاهی ز تیغ غمزه و گاه از نظر کشی
گاهی بقتل من بکشی تیغ ابروان

گاهی ز آب دیده و خون جگر کشی
هر چند خنده بیش کنی زنده تر کنی
گفتم مگر رسم بوصال تو از هنر
روحانی از هلاکت خود آگهی نداشت
زان رو کده را تو کشی بیخبر کشی

یاد مهجور بینوا

یاد مهجور بینوا کردی	عجب ایدوست یاد ما کردی
خاطری راز غم رها کردی	بنده را بلطف خود آزاد
کاخ فضل و هنر بنا کردی	از اساس مجله یغما
خوش دلم زان مجله ها کردی	کردی از آن مجله ها ارسال
دیده را روشنی عطا کردی	بدل از مهر نور بخشیدی
که تو بر عهد خود وفا کردی	بود پیمان دوستی محکم

غنجه شکفته

ای غنجه شکفته لب یار کیستی	ای سرخ گل تو عارض دلدار کیستی
ای نر گس بهشت تو بیمار کیستی	بیمار چشم تست بهر جا که نر گسی است
پروانه چراغ شب تار کیستی	شمع از فروغ نور جمال تو روشن است
در خاک ره فتاده رفتار کیستی	خوبان بخاک راه تو از پا فتاده اند
با اینهمه اسیر گرفتار کیستی	دلهای دلبران جهان پای بست تست
تو داغدار لاله رخسار کیستی	از حسرت تولاله رخان داغ بر دلند
در آرزوی گردش گلزار د گل بچین	با ما بیا بگردش گلزار د گل بچین

روحانی است عاشق گفتار دل غریب

ای نازنین تو عاشق گفتار کیستی

دیو آنہ زنجیری

ای از تو بسی اعقل دیوانه زنجیری
 می کله چه میفری پاچه ز چه میگیری
 رفتار تو آن باشد در نزد خرد مندان
 کز بند شود آزاد دیوانه زنجیری
 این عجب عجب نبود از دختر کی زیبا
 زیبا نبود لیکن کبر از چو تو ادبیری
 داری قروغربیله همچون بچه رفاصان
 خوش معرکه بگرفتی اما بسر پیری
 سازند دهانت را با مشت چو خون آلود
 ما فوق تو گردد چون ما تحت بواسیری
 گفتم سک نفست را امروز بکش ورنه
 فرداست که همچون سک می افتو میمیری
 تامفز بشر معیوب از الکل و افیون است
 یک گام نپیماید جز راه سرازیری
 هم صحنی دونان از بهر دو نان تا چند
 از گرسنگی مردن باشد به ازین سیری
 از نیروی روحانی تأیید بعجو ورنه
 هر گز نتوانی کرد از نفس جلو گیری

آسايش اجتماعي و فردي

بی بهره ز همت و جوانمردی	خلقند دچار درد بیدردی
وزیک دوسه غوره گرمی و سردی	باشد بمزاجها ز یک کشمکش
صرافی نقد قلب ما کردنی	ای صیرفی زمانه خود آخر
دیدی و ورا بهج نشمردی	بود آنچه بنزد ما گران قیمت

بر سر نک محک نوشته این مصروع
 زرنیست هر آنچه باشدش زردی
 بخر من عمر خود زدی آتش
 از کشت عمل چه حاصل آوردم
 در سیر و سلوک باید آموزی
 از مهر طریقه جهانگردی
 حاصل ز ترقیات روحاویست
 آسایش اجتماعی و فردی

آفتاب دانش

ای هنر و ران بگذشت دور جهل و نادانی زافتاب دانش گشت شرق و غرب نورانی
 طفل خردسال امروز گشته معرفت آموز نکته گیرد از پیران کودک دبستانی
 از بهار دانش گشت باع معرفت خرم بلبلان این گلشن شهره در خوش العجانی
 نونهال این بستان پر طراوت و نزهت نعمه خوان بگلهایش عنده لیب بستانی
 جز بعلم و عرفان نیست فرق آدم و حیوان منصف باید بود بر صفات انسانی
 از ترقی نسوان زنده میشود ایران گرهنر بیاموزند دختران ایرانی
 همچو مزمور علم کسب نور چون کردی کن زنور خود روش قلب عالی و دانی
 مردمان بیدانش همچو جسم بیرون حند
 از هنر و ران بشنو این پیام روحاوی

الأخلاق روحاوی

اگر خواهی که برهانی جهان از قید نادانی بنشر علم و عرفان جهاد کن چندان که بتوانی
 بشر از جهل و نادانی بود باطیع حیوانی باید تربیت تافیض بخشد روح انسانی
 اگر چه یوسف داشت با ایران گشته زندانی شود آخر عزیز مصر بر اورنگ سلطانی
 فرو بارد ز ابر بهمنی باران نیسانی وزد باد بهاری از سوم دی اگر دانی
 بگلزار معانی عنده لیبان در غزل خوانی به بستان ادب در نغمه اطفال دبستانی
 چه داند طوطی هندی رموز شکر افسانی اگر با ما نیامیزد نیاموزد سخنداوی

جهان از رخ بر اندازد حجاب جهل ظلمانی کند آفاق جان را آفتاب علم نورانی
بکش این اهرمن خوئی بشمشیر سلیمانی شوی تامستفیض از فیض تأییدات یزدانی
ببال تربیت پرواز کن تاعرش ربانی
بیاموز ازدم روح القدس اخلاق دو حانی

اعتماد بنفس

<p>دادی بجوجکان خود آبی و دانه‌ئی خواهم ز دوستان کمک دوستانه‌ئی مرغش بگفت کاین نبود جز فسانه‌ئی هریک زبان گشوده بعد و بهانه‌ئی خرمن فراهم آورم از هر کرانه‌ئی این حرف و شعله زبدرونمش زبانه‌ئی باید تهیه کرد دگر آشیانه‌ئی</p>	<p>مرغی بمزرعی بنهاد آشیانه‌ئی دهقان پیام داد که فردا بی درو از جوجکان یکی بشنید و بمرغ گفت یاران بدستیاری دهقان نیامدند دهقان بظفل گفت که من خود درو کنم لرزید مرغ چون بشنید این حدیث را گفت فردا درو کند چو بخود کرده اعتماد از باب اعتماد بنفس است این مثل روحانی بزند سخندان نشانه‌ئی</p>
--	---

روز چهلم فوت مرحومه پروین اعتمامی شاعره شهیره سروده شد

روح جاودانی

<p>رفت از جهان فانی آن روح جاودانی چون خضر زنده ماند از آب زندگانی گنجینه اش لبالب از گوهر معانی وز خوبی و لطافت با نفیزی و روانی چندی بگلشن جان آمد بنفمه خوانی</p>	<p>پروین اعتمامی رفت از جهان فانی آن روح جاودانی هر گز فنا نیابد از آب زندگانی دیوان او مدون از گوهر معانی اشعار او مرصع با نفیزی و روانی آن بلبل خوش آهناک</p>
--	---

آمد بنغمه خوانی با صوت روح پرور
دردا که در بهاران دید آفت خزانی
دید آفت خزانی بستان شعر و دانش
افتاد تا که از پای آن سرو بستانی
روحانیا ازین غم اهل ادب بماتم گو تسلیت دمادم تا از غم رهانی
در ملک جاودانی پیوسته شاد بادا
از رحمت الهی آن اصل شادمانی

بیاد جوانی

دل در سر پیریست خریدار جوانی	پشکست مرا رونق بازار جوانی
در خواب مگر دیده بدیدار جوانی	آمد گه پیری و ازین پس بگشائیم
وز کف بشد آن لؤلؤ شهوار جوانی	این عمر گرانمایه دریفا که تلف کشت
فتحی نمودیم به پیکار جوانی	نیروی جوانی همه ضایع شدو صد حیف
دردا که نشد ثبت بطومار جوانی	از ما عملی لایق در گاه تو ایدوست
چندانکه تبه گشت همه کار جوانی	جهدی ننمودیم و بغلت بفزودیم
باغ و چمن و گلشن و گلزار جوانی	آمد چو خزان پیری و بر باد فنا رفت
نعمت همه در ابر در ربار جوانی	دولت همه در بحر گهر خیز شباب است
گردد سر پیری کنم اظهار جوانی	ترسم که بخندند بمن تازه جوانان

روحانی از اندیشه پیری چه خوری غم
دل شاد کن از خواندن اشعار جوانی

آرامگاه روحانی

و ز قبود جهانیان رسته
کرده جا در چه فراموشی
در دل خاک تیره کشته نهان
قفس تنگ مرغ جان من است
قطره بر بحر بیکران پیوست
کی شود پای بست عالم خاک
عاشق هر که یار اوست منم
وندان تابتفخ صور کجا

این منم دیده از جهان بسته
این منم لب بمهر خاموشی
این منم خارج از فضای جهان
نی فی این جسم ناتوان من است
الله الحمد کاین قفس بشکست
آنکه دارد نظر بعالم پاک
مرغ گلزار عشق دوست منم
من کجا تنگنای گور کجا

بالتہ این خاکدان ظلمانی

نیست آرامگاه روحانی

فهرست مفردات

شرح حال

مقدمه بقلم دانشمند محترم جناب آقای سید محمد علی جمالزاده

<u>حروف باه</u>	<u>غزليات حرف الف</u>
<u>عنوان</u>	<u>عنوان</u>
صاحب خوش صحبت	حمد و سپاس
عارف خوش مشرب	گربه دوپا
<u>حروف پاء</u>	<u>حروف کان</u>
کربپ	ماه رمضان
<u>حروف تاء</u>	شيخ ابو تراب
بیلاق فقیر	بخدا
دختر سیروس	عبوس آقطریرا
مضحك است	گردش شیران
دختر زا	حمامها
پسر زا	حق الوکاله
آب شهر	زهر قائل
سبزی پلو	کرما
ماست	چای همه چیز نشان
امنه وطنی	باده حلال
علاج پیری	پیراهن مراد
کار نیکو کردن	لاظاری
کار شاعری	روز گار و انتنا
گشنه گان	سفره سود
فرمان یار	یار پر آزاد
چنانه بادام	مجلس حال
پیام محترمانه	سود و سودا
عده خر	مسائل معما
ملک دلاک	
	۱
	۲
	۳
	۴
	۵
	۶
	۷
	۸
	۹
	۱۰
	۱۱
صفحه	صفحه
۱۲	۱
۱۳	۲
۱۳	۳
۱۴	۴
۱۴	۴
۱۵	۵
۱۵	۶
۱۵	۶
۱۶	۷
۱۶	۷
۱۷	۷
۱۷	۷
۱۸	۸
۱۸	۸
۱۹	۹
۲۰	۱۰
۲۰	۱۰
۲۰	۱۰
۲۱	۱۱
۲۱	۱۱

عنوان	صفحة	عنوان	صفحة
لندن و پاریس	۳۶	مرحوم عنتر	۲۲
سر حاجی کچل	۳۷	سید صراف	۲۲
ماچ پشم اندر پشم	۳۷	بهار عرفا	۲۳
خدمتکار من	۳۸	خوراک دمبدم	۲۳
خانه تکانی	۳۸	بیمروت	۲۴
یار شاعر	۳۹	مکافات عمل	۲۴
بچه نثر	۳۹	شاعر بیشمور	۲۰
بی کلامی	۴۰	عرف عامیان	۲۶
سلندر بروزن قلندر	۴۰	نعمت رنگارنگ	۲۷
ابوسابر	۴۰	دبلان پروار	۲۷
بنده گو ساله	۴۱	دلبر سمنونی	۲۷
زلف یار	۴۱	مرد دو زن	۲۸
بیغور	۴۲	فراق دوست	۲۸
سکه صفر قلی	۴۲	ماه مصنوعی	۲۹
متجدد دروغین	۴۳	مسجدہ پا درھوا	۲۹
شعر و غزل	۴۳	کلک است	۳۰
مادر بخطا	۴۴	خر تو خر	۳۱
مرد آزاد	۴۴	دام استخدام	۳۱
بیلاق و قشلاق	۴۵	مزد خرچرانی	۳۲
شخنه و دزد	۴۶	ماه دینداری	۳۳
ملقات دکتر	۴۶	حرف ج	
دوره سابق	۴۷	رقص و آواز	۳۴
قرن قر	۴۷	حرف خ	
زهر کشنده	۴۸	غزل چخ چخه	۳۴
سه پلشت	۴۸	حرف دال	
دبک و تار	۴۹	سر و قباپوش	۳۵
سفره قلمکار	۴۹	فاطمه دردو	۳۵
لاتها	۴۹	چادر نماز	۳۶
طهران ما	۵۰		

فهرست فکاهیات روحانی

۲۲۶

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عصر اتم	۶۸	بز قرمد	۵۰
عبد فقرا	۶۸	عقده گشایی	۵۱
ازدواج فقیر	۶۸	گرمه بی پیر	۵۱
رنگارنگ	۶۹	کاسب بازار	۵۲
هر زه خوراکی	۷۰	سنو	۵۲
حرف زاء		دودکش	۵۳
عوج بن عنق	۷۱	فرنگی گری	۵۳
چاقوکش مجاز	۷۲	عملی جعفر	۵۴
حرف سین		بخت آزماییها	۵۴
طوطی هرزه گو	۷۲	رقس خوشبخت	۵۵
حرف شین		فکل پاره	۵۵
فقید شهر	۸۳	زن همسایه	۵۶
تلهموش	۷۳	چرا غ فقرا	۵۶
سبیل دریش	۷۴	انار ملس	۵۷
دیوان عدالت	۷۴	جزای عمل	۵۷
گران فروش	۷۵	غول زاده	۵۸
حرف غاین		خوشبینی	۵۸
یک دروغ	۷۶	مقام زن	۵۹
حرف کاف		امید	۶۰
سیر افلاك	۷۶	کجرودی گری	۶۱
شب مردم شهر	۷۷	حرف راء	
شهرستانک	۷۷	اشرف نجار	۶۱
حرف گاف		زن دیگر	۶۲
شیک و مد	۷۹	بیکار	۶۳
میدان جنگ	۷۹	غم مخور	۶۳
حرف لام		وزغ	۶۴
رقس بر هنر خوشحال	۸۰	نازوادا	۶۵
عزیز باب و مام	۸۱	ملکه وجاهت	۶۵
		مرد بدچشم	۶۶
		پول زبان بسته	۶۶
		نوایا بی وزیر	۶۷
		آش ابودردا	۶۷

نهرست فکاهیات روحانی

۳۴۷

عنوان	صفحة	عنوان	صفحة
بت بی دست و پا	۹۷	مردحق گوی	۸۱
سی و عمل	۹۸	پول	۸۱
قمپز	۹۸	لکدمالی گل	۸۲
چون و چرا	۹۹	مال و منال	۸۳
جور رقیب	۹۹	حروف میم	
کنگره نسوان	۱۰۰	حاجی پسر	۸۳
خطیار	۱۰۱	فاتحه اهل قبور	۸۴
مرد بی زن	۱۰۱	گردش انجم	۸۴
درهم و برم	۱۰۱	توب سحر	۸۵
حروف واو		یادی از عهد قدیم	۸۶
مرکب من	۱۰۲	تصویریار	۸۶
کشک ولبو	۱۰۳	ویلان الدوله	۸۷
شکوه زن	۱۰۳	محنه مدھش	۸۷
حروف هاء		کندوی عسل	۸۸
ساعت شمس العماره	۱۰۴	رشوه خوار	۸۸
عاشق بی سیم وزر	۱۰۵	کار شغال	۸۹
پسته و بادام	۱۰۵	ناخن تیز	۸۹
بزم طرب	۱۰۶	طالع میمون	۹۰
مال مردم خور	۱۰۶	رفع قسم	۹۰
افاده	۱۰۷	رنگ ردمیم	۹۱
خاتون پنجره	۱۰۷	طلب کبیما	۹۱
مرغ بلا	۱۰۸	علم تردستی	۹۲
آش دشته	۱۰۸	لام الفلا	۹۲
خواهش بوسه	۱۰۹	چه تویسم	۹۳
عنوا اداره	۱۰۹	بقو بقو	۹۳
شریزه	۱۱۰	ستون فرات	۹۳
حروف یاء		لغز تلفن	۹۴
نمای درمیکده	۱۱۰	خواب دنبال الدار	۹۴
پیچ در پیچ	۱۱۱	سیزده بدر	۹۶
نگاهی گاهی	۱۱۲	حروف نون	
عیش و طرب	۱۱۲	حال (دیم دالادیم دم)	۹۶
		طرح دعوی	۹۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
منظمه کرسی و بخاری	۱۳۴	از در در آمد آن پری	۱۱۳
تبیجه ناسپاسی	۱۳۵	روز ترقی و تعالی	۱۱۳
مهمان ناخوانده	۱۳۶	دوره او باشی	۱۱۴
قدرت عمل	۱۳۷	قم بلاعی	۱۱۴
نوره حمام و ...	۱۳۷	عرض حضوری	۱۱۵
مرحوم خان	۱۳۸	تعدد زوجات	۱۱۵
استاد فن	۱۳۹	سیزده بدر	۱۱۶
مشنوی نور و ظلمت	۱۳۹	سر و عرع	۱۱۶
الناء القاب	۱۴۴	زبان خرسی	۱۱۷
ازدواج مسیو لاشخور و ...	۱۴۵	خان گشنه	۱۱۷
فامیل کر	۱۴۶	چرا غ زنبوری	۱۱۸
شب عید نوروز و تسخیر جن	۱۴۷	هجر دلبند	۱۱۸
پینه دوز		دلستان کشکی	۱۱۹
جشن شب یلدا	۱۴۹	گلرخک	۱۱۹
مراسم سال نو	۱۵۱	گرانی در جنگ جهانی دوم	۱۲۰
دید و بازدید	۱۵۱	دلی دلی	۱۲۰
بوسه	۱۵۲	کل حسن گفته باواز لری	۱۲۱
آداب و رسوم قدیم	۱۵۲	مادر حسنی	۱۲۱
قاسم شله	۱۵۳	مهما ندار کشکی	۱۲۲
تفسیر هفت سین	۱۵۳	نان روغنی	۱۲۲
مهمان نوازی	۱۵۴	بر حسب حال خود بوزیر نوشته	۱۲۳
کرامات شیخ ابوالپشم	۱۵۵	قسمت دوم مثنویات	
مالی خبر و برکت	۱۵۵	حواله‌فنی	۱۲۰
خرس و میمون	۱۵۶	درایجاد عالم خاک و ...	۱۲۶
بالماسکه	۱۵۶	در ذم تقالید ناصواب	۱۲۷
شهر القمار	۱۵۷	دریابان اینکه گفتار را کردار	۱۲۷
انتغیور فی دینک	۱۵۷	لازم است	
پیر در چاه	۱۵۸	در قتنه و آشوب گدایان و	۱۲۹
شرایط ازدواج	۱۵۹	تعدی فرمانروایان	
آفتابه دزد	۱۵۹	در ذم مسکان دنی و ...	۱۳۱
نخود هر آش	۱۶۱	در فضیلت قناعت	۱۳۲
دکتر ظاهر ساز	۱۶۲	رؤیای قبیر	۱۳۳
کلاس اکابر	۱۶۳		
گرفتار زن	۱۶۴		

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
نوکر فرمانبر	۱۸۶	مکتب خانه قدیم	۱۶۵
دعا	۱۸۶	عیب پوش	۱۶۶
سه چیز بجای شور	۱۸۷	قالیچه حضرت سلیمان	۱۶۸
فوق العاده خر	۱۸۷	رشوه	۱۶۹
لنز مربابی هویج	۱۸۷	غفلت قاری	۱۷۰
لنز ساور	۱۸۷	اکبر لش	۱۷۱
لنز عینک	۱۸۷	جنک ایطالیا و حبشه	۱۷۲
وطن اصلی	۱۸۸	بشر و بقر	۱۷۳
دختر غریب	۱۸۸	تمیم معارف	۱۷۰
قطیان	۱۸۸	قمار باز	۱۷۶
جائی چاه کن	۱۸۹	مجلس خطاب بد کنفرندان اساز	۱۷۶
شعر پرده قلمکار	۱۸۹	گربه همسایه	۱۷۷
حسابدار گنک	۱۸۹	قسمت سوم	
اداره چیست	۱۹۰	قطعات و رباعیات فکاهی و جدی	
آدم پرچانه	۱۹۰	نقسم ارت	۱۷۸
زاده ریالی	۱۹۰	نااصل و با اصل	۱۷۹
فیلسوف	۱۹۱	پک شهر و هزار فرخ	۱۷۹
زیر کرسی	۱۹۱	ماه میام	۱۷۹
گوش شیطان	۱۹۱	باکره باکره	۱۸۰
گندم بر شته	۱۹۱	دوربین چشم	۱۸۰
دکتر و حکیم باشی	۱۹۱	لنز قاب	۱۸۰
الدمل	۱۹۲	فکر احادی	۱۸۰
دویستی		کرم یویو	۱۸۱
عشق نوگل	۱۹۲	فافله غافل	۱۸۱
کلزار جوانی	۱۹۲	انواع بد بختیها	۱۸۲
پیای گل	۱۹۳	پیرو آلبنه	۱۸۳
شاخ شماد	۱۹۳	حفظ بیضه	۱۸۳
رباعیات		کار هنطل	۱۸۴
پیرو صلح	۱۹۳	عمر نوع	۱۸۴
تساوی حقوق زنو مرد	۱۹۳	خواراک مردم	۱۸۴
و بال دوش خلق	۱۹۳	کتاب گمشده	۱۸۵
نوروز جم	۱۹۳		

عنوان	صفحة	عنوان	صفحة
ازدواج قدیم و جدید	۲۰۸	ریش و پشم	۱۹۶
روزگار تازه	۲۰۹	بوعلی سینا	۱۹۶
حرف زور	۲۱۰	عنکبوت	۱۹۶
تنبل بی هنر	۲۱۲	تائر	۱۹۶
آرزوی یک زن	۲۱۳	مرد بد خلق	۱۹۶
حرب بچند است	۲۱۳	حمام قدیم	۱۹۶
کاروبار خیکی	۲۱۴	آسایش نوع	۱۹۵
آبیخ مجانی	۲۱۵	حل مستله جبر و اختیار	۱۹۵
خیک سپور در سال ۱۳۰۰ شمسی	۲۱۷	شیخ الوکلا	۱۹۵
واکن اسی	۲۱۸	بهداری	۱۹۵
قسمت پنجم مستزادها و مسمطات		تقدیر وزیر	
واشعار عوامانه		غنجه خندان	
آی رطب دارم رطب	۲۱۹	آب زرشک	۱۹۶
در قحطی قند	۲۲۰	عروس و مادر شوهر	۱۹۶
بی ما یه	۲۲۱	شاگرد خر	۱۹۶
کرم مادر شوهر	۲۲۲	شهره آفاق	۱۹۶
نوروز جم	۲۲۳	دعای دوستان	۱۹۶
داد از دست ذنم	۲۲۴	لذت جاودانی	۱۹۶
بدبداست	۲۲۵	غنجه نشکننه	۱۹۷
جاجی و رشکسته	۲۲۶	گریدابربهار	۱۹۷
چرا نیشه	۲۲۷	قسمت چهارم ترجیع و ترکیب	
حالم سر جا نیست	۲۲۷	درجنک دوم جهانی	۱۹۸
انجمن بی ادبان	۲۲۸	در تبریک مولود دختر	۲۰۰
کل گفتی	۲۲۹	بنده بی غم خدا	۲۰۱
آدم کدا اینهمه ادا	۲۳۰	بازی پهلوان کچل	۲۰۲
محاکمه اصغر قاتل	۲۳۱	کلاه لگنی	۲۰۳
بهار دلگشا	۲۳۲	مادر حسود	۲۰۳
عبدال و جنک وجدال	۲۳۳	ازان همسرها	۲۰۴
ترک اشیاء تجملی	۲۳۴	جوراب پاره	۲۰۵
باقلاء	۲۳۵	زراعت	۲۰۶
غسل پشه	۲۳۶	اخبار مرموز	۲۰۷
		افیون و الکل	۲۰۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غمه نخور که پیر میشی	۲۶۷	تارف	۲۳۶
لذت خرسواری	۲۶۸	اولین نمایشگاه امتعای ایران	۲۳۷
بشکن و من نمیشکنم	۲۶۹	فنا تیک	۳۳۹
لات هزار پیشه	۲۷۰	تجدد افراطی	۲۴۰
آبجی خانم	۲۷۱	ایام کم سعیدا	۲۴۱
میمون خونه	۲۷۲	زن بدويار	۲۴۱
افاده ها طبق طبق	۲۷۲	مراسم شتر قربانی	۲۴۳
حلوای تن تنانی	۲۷۲	روح شتر قربانی	۲۴۴
پیاده رو	۲۷۳	اتومبیل در موقع جنک دوم	۲۴۵
دمبول و دمبول و نقاره	۲۷۴	منع الكل و افیون	۲۴۶
نکنی سفر نزی بیخبر	۲۷۶	قانون منع از احتکار	۲۴۶
خردا با خود میخوره	۲۷۷	چه نوروز و چه عیدی	۲۴۷
کل حسن گفته	۲۷۸	زنهای متجدد افراطی	۲۴۸
مبل سر بخاری	۲۷۹	سپاه بهمن	۲۴۹
میخاد بره سیزده بدر	۲۸۰	آغوز بیرون میش	۲۵۰
خطاب بتایستان و زمستان	۲۸۱	لجه کثافت	۲۵۱
بنا باستخاره شد	۲۸۲	سیزده عید در رمضان	۲۵۱
الفانه دور افانه دور	۲۸۳	قانون منع فحشاء	۲۵۲
قسمت ششم اشعار جدی		رایت نوروز	۲۵۳
مریم روحانی	۲۸۵	شعر ملقق	۲۵۴
موطن محبوب	۲۸۶	مناع وطن	۲۵۴
بهشت جاودانی	۲۸۷	ازدواج بی بول	۲۵۶
من کیست	۲۸۹	زن مشنی	۲۵۶
پرده اوهام	۲۹۰	ای داش محله	۲۵۷
مفتی مفسد	۲۹۱	جیب لوطنی	۲۵۸
جشن نوروزی	۲۹۲	بزم لوطیها	۲۵۹
حکایت اوضاع سابق	۲۹۳	خانم برو شورکن	۲۶۰
علت صعب العلاج	۲۹۶	داداش برو تو زن کن	۲۶۱
در جشن هزار ساله فردوسی	۲۹۷	آقا بالاسر	۲۶۲
ای مستشرقین	۲۹۷	چمچاره	۲۶۴
معراج روحانی	۲۹۷	خرج اتبنا	۲۶۵
		ذرمدی قرم مسیزی	۲۶۶

نهرست کاهمیحد و حانی

۲۷۲

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
رسم هوشیاری	۳۱۲	گل پژمرده	۲۹۹
خبر تازه‌تر	۳۱۳	لغز چشم	۲۹۹
جاهلان قوم	۳۱۴	لغز رنگین کمان	۳۰۰
جنس دوپا	۳۱۴	لغز فکر	۳۰۰
اشعار دگر	۳۱۵	غزل آب آتشین	۳۰۱
زنجیر علایق	۳۱۵	غزل زلف سنبو	۳۰۱
ظاهر سازان	۳۱۶	ساقی گلرخ	۳۰۲
ناز و نعمت	۳۱۶	شیر خواران	۳۰۳
مپرس	۳۱۶	کتاب	۳۰۲
شهید ناولک ناز	۳۱۶	ناساگویی	۳۰۴
خون سیاوش	۳۱۶	های اوج سعادت	۳۰۴
گلزار حقایق	۳۱۷	شیع دل‌افروز	۳۰۰
سبل تبریز	۳۱۸	خهال دوست	۳۰۵
سف اشکوآه	۳۱۸	منزل دلبر	۳۰۶
خواب شب دوش	۳۱۸	مطرب عشق	۳۰۶
مست لعل دوست	۳۱۹	لغز زبان	۳۰۷
رویدلا را	۳۱۹	سخن گل	۳۰۸
سایه علم و ادب	۳۲۰	بارجانی	۳۰۸
بلله‌القدر	۳۲۰	حق و ناحق	۳۰۸
بیاد دوست	۳۲۱	لعل شکر خند	۳۰۹
محبت	۳۲۱	بنده سلطان عشق	۳۰۹
طالب افشه	۳۲۲	آتش شوق	۳۱۰
جمال گل‌عذاران	۳۲۲	جلوه رخسار	۳۱۰
کر گدن جلد	۳۲۲	زلف گره گبر	۳۱۱
لغز هندوانه	۳۲۳	ماه من	۳۱۱
حضرت بیهوده	۳۲۳	گلبان‌گتعیف و شادی	۳۱۲
سعادت‌چیست	۳۲۴	آمویچین	۳۱۲
مالک وزارع	۳۲۴		
جشن هزار ساله	۳۲۵		
موطن من	۳۲۵		

عنوان	صفحة	عنوان	صفحة
آمایش اجتماعی و فردی	۳۲۹	متنازع دولت	۳۲۶
آفتاب دانش	۳۳۰	ترک کماندار	۳۲۶
اخلاق روحانی	۳۳۰	فروتنی	۳۲۷
اعتماد بنفس	۳۳۱	اختیار داری	۳۲۷
روح جاودانی	۳۳۱	تبیغ غمزه	۳۲۷
بیاد جوانی	۳۳۲	یاد مهجور بینوا	۳۲۸
آرامگاه روحانی	۳۳۳	غمچه نشکفته	۳۲۸
		دیوانه زنجیری	۳۲۹

از اثرات
کتابخانه‌سازی